



دوستان عزیز لطفا توجه کنید

این فایل کاملا رایگان است. اگر جلد قبلی در این مجموعه یعنی انتقام و آبرو را مطالعه نکردید، به صورت کاملا رایگان، از کانال تلگرام و یا وبلاگ زیر دانلود کنید.

<http://mafianovels.blogfa.com>

https://s21.picofile.com/file/8441424592/Entegham_v_aberoo.pdf.html

@shahregoftegoo

تمام رمان های من کاملا رایگان و در این آدرس قابل دانلود است: <http://mafianovels.blogfa.com>

فهرست مطالب

فصل ۱	 ۶
فصل ۲	 ۲۵
فصل ۳	 ۴۵
فصل ۴	 ۵۱
فصل ۵	 ۶۳
فصل ۶	 ۱۰۶
فصل ۷	 ۱۲۰
فصل ۸	 ۱۴۰
فصل ۹	 ۱۴۷
فصل ۱۰	 ۱۵۵
فصل ۱۱	 ۱۷۳
فصل ۱۲	 ۱۸۴
فصل ۱۳	 ۱۹۱
فصل ۱۴	 ۱۹۴
فصل ۱۵	 ۲۱۹
فصل ۱۶	 ۲۳۵
فصل ۱۷	 ۲۴۸

۲۵۳	فصل ۱۸
۲۷۲	فصل ۱۹
۲۸۳	فصل ۲۰
۲۹۸	فصل ۲۱
۳۲۱	فصل ۲۲
۳۳۷	فصل ۲۳
۳۴۶	فصل ۲۴
۳۵۲	سرانجام
۳۵۶	آثار دیگر

عشق و آبرو

اسم من لوسیا دلوجیه. دختر یکی از شرورترین جنایتکارای این کشور، پییترو دلوجی.

به عنوان زنی که در دنیای تبهکارها به دنیا اومده، سرنوشت من از قبل نوشته و مهر و موم شده.

در تنهایی و انزوا، تحت تدابیر شدید امنیتی بزرگ میشم، در ۱۸ سالگی در محراب کلیسا می ایستم و به دامادی از یک ازدواج از پیش تعیین شده بله میگم و تا ابد به زندگی مفلوکانه ی خودم ادامه میدم.

این سرنوشت هر زنیه که اطرافم میشناسم. حتی مادر خودم.

شب سال نو، وقتی ۱۷ سالم بود پدرم بهم خبر داد که قراره جشن نامزدی من برگزار بشه. اما شبی که نامزدی من اعلام شد، داماد مردی نبود که من از بچگی نامزدش بودم، بلکه پسر عموی وحشتناک و بدنامش بود.

مشکل اینجاست که من در دنیای کودکانه و فانتزی های احمقانه ی خودم به کسی که نافم به اسمش بریده شده بود دل بسته بودم. فکر میکردم اون مردی متفاوته.

شب عروسیم، وقتی قبل از اینکه دست همسرم بهم برسه وحشیانه باکریگم رو گرفت و منو زخمی رها کرد، فهمیدم در موردش اشتباه فکر میکردم.

حالا اون برگشته و داره سایه به سایه دنبالم میکنه. و تهدید میکنه اگر
جسمم رو در اختیارش قرار ندم، من رو به همراه هر کسی برام که برام
عزیزه به کام نابودی میکشه.

mafia_novels

فصل ۱

لوسیا

مرسدس مشکی درست جلوی درب های سر به فلک کشیده ی کلیسای قدیمی و باستانی متوقف میشه. به اون درهای بلند و حکاکی شده نگاه میکنم و همه ی چیزی که میبینم دروازه های ورودی جهنمه. آتشی که در داخل منتظره منو ببلعه.

یه نفر درب پشت ماشین رو باز میکنه و پرتوهای خورشید روی تور سفید حریری که صورتم رو پوشونده میشینه. امروز هوا آفتابی و گرمه اما من سرما رو تا مغز استخوانم حس میکنم. فلج شدم و توان حرکت ندارم. با اینکه لحظه به لحظه ی امروز رو بارها و بارها تمرین کردم اما الان نمیتونم قدم از قدم بردارم. قلبم گنجشک بی پناهی که تو قفس اسیره و میدونه هر لحظه شکارچی بهش نزدیک و نزدیک تر میشه.

دستی به بازوم چنگ میندازه و منو نه چندان با لطافت از ماشین پیاده میکنه. به اون دست زمخت نگاه میکنم. اون دست قرار بود محافظ من باشه. سپری در برابر دست درازی های دیگران. اما حالا داره منو به قربانگاهی میفرسته که امیدی به بازگشت ازش نیست. زمزمه ی خشنش رو کنار گوشم میشنوم:

"خودت رو جمع و جور کن لوسیا. خوب میدونی اگر آبروریزی راه بندازی کی توانش رو میپردازه."

قلبم ضربان میگیره. انگار که پرتابش کردن توی گلوم. البته که میدونم پدرم داره کی رو تهدید میکنه. برادر عزیزتر از جون منو. پسر خودشو.

@shahregoftgoo

<http://mafianovels.blogfa.com>

تمام رمان های من کاملا رایگان و در این آدرس قابل دانلود است:

تنها کسی که من به خاطرش مثل یه عروسک کوکی اینجا ایستادم و دارم با پاهای خودم به طرف قاتلم قدم برمیدارم.

با نواخته شدن موسیقی مخصوص ورود عروس، بدون مقاومت همراه پدرم وارد کلیسا میشم. هر دو طرف راهروی بلند با فرش قرمز با دسته‌های گُل گرون قیمت تزیین شده. اگر ازشون خوب مراقبت بشه به احتمال زیاد تا مراسم ختمم پژمرده نمیشن و میتونن دوباره استفاده بشن. مهمون‌ها در هر دو طرف به احترامم ایستادند. احترام به دختر بیچاره ای که به سمت یک سرنوشت شوم حرکت میکنه.

سرم رو پایین میندازم چون جرات نگاه کردن به مردی که انتهای راهرو ایستاده رو ندارم. مردی که قراره تا چند دقیقه ی دیگه همسرم بشه. نامزد من فرد بسیار معروفیه. یکی از بیزینس من های موفق ایتالیا و کاپوی بعدی بزرگترین مافیای کل اروپا. اما شهرت اصلی اون به خاطر هیچ کدوم از این عناوین نیست. نه. اون به خاطر همسران قبلیش یا بهتر بگم همسرهای مرحوم سابقش شهرت داره. دو دختر بیچاره ای که درست چند ماه بعد از ازدواج به دلیل رفتار وحشیانه ای که اون باهاشون داشته خودکشی کردند. سرنوشتی که انتظار منو هم میکشه. بله، این دلیل اصلیه معروفیت و در کمال تعجب و تاسف محبوبیتشه. اکثر مردای مافیا اونو مثل یه بت میپرستند. کارلو برونی ملقب به همسرکُش.

بالاخره به انتهای راهروی جهنمی میرسیم. پدرم دست سرد من رو میذاره تو دست داغ کارلو. پوستمون که با هم تماس پیدا میکنه باد سردی مسیر ستون فقراتم رو طی میکنه و منو به لرزه میندازه. برای یه لحظه هر جسارتی تو وجودمه جمع میکنم، چونه ام رو میدم بالا و نگاهش میکنم. نمیدونم چرا فکر میکنه چهره ی وحشتناکش برای

زهر ترک کردن مخاطب کافی نیست که سرش رو هم شیو میکنه و اینجوری برق میندازه. صورتش هیچ حالت خاصی نداره اما چشمای خاکستریش داد میزنن که اون یه قاتل بیرحمه. حتی کت و شلوار خوش دوخت و مارکی که روی عضلات قلبه و شونه های پهنش پوشیده نمیتونه جوهر وجودیش رو مخفی کنه. همه جای این مرد نوشته شده که یه درنده است. با اون قد بلند و چشمای مخوف و صورت تهدیدآمیز، فقط یه داس کم داره تا خود عزرائیل باشه.

سردی نگاهش طاقتم رو طاق میکنه. نگاهم رو ازش میدزد. با وجود یه برادر و یه پسرعمو که از خون خودش هستند هنوزم اون دوست وحشتناک و همکار شریک جنایت هاش، ماکسیم رو به عنوان ساقدوش انتخاب کرده. البته جای تعجیبی نداره. در و تخته خوب به هم جور شدند.

همینطور که کشیش سخنرانیش رو در مورد تقدس ازدواج و این چرت و پرت ها شروع میکنه من برای ذره ای آرامش به ردیف اول سمت چپ نگاه میکنم. جایی که پدر نفرت انگیزم، ۳ برادر بزرگتر نفرت انگیز ترم و بالاخره برادر کوچکتر عزیزم نشستند. فایانو، توی کت و شلوازی که اونو مسن تر از سنی که هست نشون میده، موهای بلوند خوش حالتش رو به عقب شونه زده و اقیانوس چشم های آبییش طوفانیه. انقدر چهره اش مضطرب و پریشونه که قلبم رو مچاله میکنه. اون هیچ وقت نباید ناراحت باشه. باید همیشه بخنده. باید زندگی کنه و از این جهنم نجات پیدا کنه. برای اولین بار تو طول این روز نحس یه لبخند واقعی بهش میزنم. از اون لبخندهایی که همیشه دلش رو گرم میکنه و خدا رو شکر، چون که میبینم تنیش صورتش و بدنش به وضوح کم میشه.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکنم و چشمام به دنبال صاحب نگاه میچرخه تا میرسه به یه جفت چشم مشکی که با کینه به من خیره شدند. نفس توی سینه ام حبس میشه. قلب بیچاره ام ناله ای میکنه که صداشو تو گوشام میشنوم. صاحب این نگاه آنتونیو برونی، پسرعموی مردیه که دارم به عقدش درمیام. دوباره هزارتا سوال توی سرم میاد. اون میدونه من کی هستم؟ میدونه قبل از اینکه مجبورم کنن به این ازدواج چه نسبتی باهاش داشتم؟ نمیدونم و به احتمال زیاد هرگز هم نخواهم فهمید.

کشیش از بخشی که باید من و نامزدم به هم قولایی بدیم و برای هم قسمایی بخوریم میگذره. ظاهرا در شان کارلو برونی خونخوار نیست که به برده ی جدیدش به این اندازه اهمیت بده. حلقه ی طلا با الماس درخشان قابل توجه رو بدون احساس به دستم میندازه. اون حلقه شاید چند گرم ناقابل بیشتر وزن نداشته باشه اما من حس میکنم هزاران کیلو بار رو دارم روی انگشتم تحمل میکنم.

کشیش ازم سوال معروف رو میپرسه:

"آیا شما این مرد را به عنوان همسر قانونی خود میپذیرید؟"

نمیتونم جلوی سرکشی چشمام رو بگیرم که به تونی خیره نشن. چرا انقدر با نفرت بهم نگاه میکنه؟ به گمونم این خاصیت همه ی مردهای خاندان برونیه. اونا از همه کس و همه چیز تنفر دارن. با صدایی که از بغض میلرزه جمله ای رو میگم که برای من یعنی پایان همه چیز:

"بله، میپذیرم."

همه شادن. خوشحال و بیخیال میرقصن و مینوشن و میخورن انگار که این شب واقعا شب وصال دو دل داده است. انگار که جایی برای بزم وجود داره. تعجب نمیکنم. اکثر این مردها و زن هایی که امشب اینجا جمع شدند به جز پول، قدرت و ثروت به چیز دیگه ای اهمیت نمیدن. کس دیگه ای براشون مهم نیست. مادامی که ثروت کافی برای پوشیدن گرانبهاترین لباس ها و خیره کننده ترین جواهرات رو داشته باشن به هیچ جاشون نیست که زندگی چه بازی هایی سر آدمای دیگه درمیاره.

من به عنوان عروس پشت میزم نشستم. فابیانو از لحظه ی ورود به سالن منو ترک نکرده و وجودش باعث شده خیلی آروم بشم. همسر من رو بعد از کلیسا دیگه ندیدم. نه اینکه شکایتی داشته باشم. حتما سرش جایی برای تدارک دیدن به جنایت دیگه گرمه. نگاهم رو دوباره ناامیدانه بین جمعیت میچرخونم. دن فرناندو، پدر همسر من و کاپوی قدرتمند خانواده دور یک میز همراه پدرم و ۳ برادر بزرگم نشسته. تو این ۱۹ سال زندگی با پدرم انقدر شناختمش که بتونم با اطمینان بگم پشت این نقاب خونسرد و بی تفاوتی که به چهره اش زده، مردیه که از خوشحالی تو آسمون دلش آتیش بازی به پاست.

کارمن، همسر دن فرناندو هم مطابق معمول در بین همسران از خودراضی به مشقت سیاستمدار داره با غرور در مورد چیزی حرف میزنه که نمیدونم چیه. با اون لباس بلند طلایی که با رنگ بلوند موهاش همخوانی داره و طریقه ی صحبت کردن و راه رفتنش مثل ملکه ی مادر به نظر میرسه. اگر مادر واقعی کارلو بود شاید میشد چنین لقبی بهش داد ولی نیست.

چشم‌ام میچرخه و روی براندو، برادر ناتنی کارلو می‌شینه. یه گوشه ایستاده و داره از جامش شامپاین مینوشه و زیرچشمی باسن یکی از خدمه‌ی جوون سالن رو دید میزنه. از لبخند دندون نمایی که دختره بهش تحویل میده میتونم حدس بزنم امشب براشون چطور تموم میشه. براندو فقط ۱۸ سالشه اما مثل بقیه‌ی مردهای این خانواده خیلی وقته که تو کار دختر بازی. اون تو قد و قواره چیزی از کارلو کم نداره اما تو قیافه نسخه‌ی مردانه‌ی ای از مادرشه. پوست روشن و گندمی، موهای بلوند و لبهای درشت.

با ناامیدی آهی میکشم. پس اون کجاست؟ از وقتی به سالن اومدم ندیدمش. حتی رافائل، دستیار ترسناکش که همه جا باهاش اینور و اونور میره هم ندیدم.

"چیزی شده لوسیا؟" برادرم فابیانو دستش رو میذاره روی دستم و ازم میپرسه.

لبخندی به صورت کودکانه و معصومش میزنم. هنوزم نمیدونم چطور شده که فابیانو از نطفه‌ی آدم جنایتکاری مثل پدر من انقدر مهربون و سربه زیر به دنیا اومده اما شکایتی هم ندارم. تو این ۱۶ سال که تاثیری از پدرم نگرفته. امیدوارم از این به بعد هم همینطور پیش بره.

"چیزی نیست عزیز دلم. فقط یک کم خسته شدم. این لباس خیلی سنگینه و ساعت هاست که تنمه."

"خب میتونی بری به اتاق مخصوص عروس و چند دقیقه ای درس بیاری."

در واقع خودمم چند دقیقه ایه که دارم به پیشنهادش فکر میکنم. دوباره نگاهم رو بین جمعیت میچرخونم. نمیدونم عاقلانه است که غییم بزنه یا نه. ولی با دیدن جمعیتی که حتی نیم نگاهی هم سمت من نمیدانن میفهمم انگار کم اهمیت ترین آدم این جشن، امشب من هستم. با خودم میگم میرم و قبل از اینکه کسی متوجه بشه برمیگردم.

بوسه ای روی گونه ی فابی میذارم و از پشت میز بلند میشم. هنوز به پاگرد پله ها نرسیدم که بازوم تو دست زمختی اسیر میشه و منو به عقب برمیکردونه. برای دیدن صاحب اون چنگ، تا جایی که میشه سرم رو بالا میگیرم و با دیدنش چشمم از ترس و هیجان گرد میشن. کارلوئه. با صورتی خنثی ولی چشمایی تهدیدکننده.

"کجا داری میری؟" تو صداس عصبانیتی که جمله اش رو اینطور به گوشم میرسونه: با اجازه ی کی از جات بلند شدی!

باید اعتراف کنم من تو این دو سالی که نامزد این آدم هستم به اندازه ی انگشت های یک دست هم باهاش هم کلام نشدم. انقدر براش ارزش نداشتم که قبل از تصاحبم بخواد کمی بشناستم. برای همین الان زبونم از ترس بند اومده و دهنم خشک شده. حلقه ی دستش که دور بازوم تنگ تر میشه آب دهنم رو به سختی قورت میدم و به زحمت به حرف میام:

"من فکر کردم بهتره..."

نمیذاره ادامه بدم: "نکن. از این به بعد دیگه فکر نکن. تصمیم نگیر. از این لحظه به بعد یاد بگیر برای هر کاری که خواستی بکنی، هر جایی که خواستی بری، هر نفسی که خواستی بکشی فقط باید اجازه بگیری. از من باید اجازه بگیری. فهمیدی؟"

با اینکه ذره ای تَن صداس رو بالا نبرده اما حرفاش سلول به سلول بدنم رو میلرزونه. چشمم پر از آب میشن و تصویر اون چهره ی خشن و ترسناک رو تار میکنن. اینبار کمی محکم تر بازوم رو فشار میدم و امر میکنم:

"خودت رو جمع و جور کن. اگر کاری کنی آبروریزی بشه پشیمونت میکنم."

بلافاصله پلک میزنم تا اشک هامو کنترل کنم. سرم رو میندازم پایین و با صدایی که از ته چاه درمیاد ازش اجازه میگیرم:

"میتونم برم به اتاق مخصوص عروس و از سرویس استفاده کنم؟"

خاک بر سرت لوسیا. خاک بر سرت با این زندگی برده واری که داری. یه عمر برای نفس کشیدن از پدرت اجازه گرفتی و حالا هم از یکی بدتر از اون.

بازوم رو رها میکنه. "میتونی بری. ولی زیاد لغتش نده."

دوباره به صورتش نگاهی میندازم. "باید لباسم رو دربیارم و دوباره بپوشم. ممکنه یک کم طول بکشه."

یه نگاه از بالا به پایین تحویل میدم، سری تگون میدم و ازم دور میشه. نفس عمیقی میکشم و با آخرین سرعتی که در توانمه از پله ها میرم بالا و وارد اتاق مجللی میشم که مخصوص عروس تدارک دیده شده. در رو محکم میبندم به هم تکیه میدم بهش. دستم روی سینه ام مشت میشه و خودم رو سرزنش میکنم:

"چه انتظاری داشتی/احمق؟ که نازت کنه یا /اینکه یه شبه /از یه هیولا تبدیل به شاهزاده ی قصه ها بشه؟"

هنوز نفسم سر جاش نیومده که صدای آه و ناله میشنوم. گوشام رو تیز میکنم و میفهمم صدای یه زنه که با صدای برخورد یه جسمی به دیوار همزمان شده. خدای من، شاید من هنوز یه باکره ی بیگانه باشم اما مطمئنم که این سر و صداهای سکسه. گوشام رو که تیز میکنم و منشا صدا رو که دنبال میکنم میرسم به دری که انتهای اتاق خودمه. من این در رو قبلا ندیده بودم. ظاهراً به اتاق کناری باز میشه. نمیفهمم چه مرگم شده اما گوشم رو میچسبونم به در تا بهتر بتونم صدای ناله ها رو گوش کنم. صدای برخورد دو تن. غرش های عمیق مرد و ناله های شهوت انگیز زن. و اون صدای دیگه احتمالا صدای برخورد تخت خواب به دیواره. ناخودآگاه سعی میکنم تصورشون کنم. شهوت خالص بین دو آدم. باید چیز هیجان انگیزی باشه.

تنم داغ میشه و مثل فنر از در فاصله میگیرم. سال ها درس خوندن تو مدرسه ی کاتولیک و دخترانه تو مغزم این ایده رو فرو کرده که هر لذتی خارج از چارچوب مقدس ازدواج گناهی کبیره است. حتی فکر کردن بهش گناهه. دختری که آبرو داشته باشه تسلیم خواهش های نفسانی جسمش نمیشه.

به طرف سرویس میرم و سعی میکنم از شر لباسم راحت بشم. خوبی این لباس عروس سنگین اینه که بدون کمک میتونم از تنم درش بیارم. وقتی میفته روی زمین و پاهام رو از دامن پفی با دنباله ی بلند میذارم بیرون انقدر سبکبارم که حس میکنم میتونم پرواز کنم.

میرم داخل سرویس و در رو میبندم. اون سر و صدا هنوز توی گوشمه و یادم میندازه امشب قراره چه بلایی سرم بیاد. من میترسم. خیلی هم

@shahregoftegoo

<http://mafianovels.blogfa.com>

تمام رمان های من کاملاً رایگان و در این آدرس قابل دانلود است:

میتروسم. بزرگ شدن تو یه محیط بسته، دوری کردن از پسرها تو همه ی عمرم و دسترسی نداشتن به هرگونه وسایل ارتباط جمعی باعث شده من دختری باشم بدون هیچ تجربه و هیچ پیش زمینه ای از رابطه ی بین زن و مرد. تنها چیزی که میدونم مکانیسم و فرمول رابطه است. اما بدنم هربار با یادآوریش مثل یه تیکه سنگ میشه.

من با مفهوم لذت بیگانه نیستم. نه، از وقتی به سن بلوغ رسیدم احساس کردم یه نیاز تو وجودم داره شکل میگیره. نیاز به لمس شدن، بوسیده شدن و نیاز به چیزی که اون موقع ماهیتش رو درک نمیکردم. تا اینکه تونی رو دیدم. یه روز بهاری توی شونزده سالگی. کت و شلوار آبی ملوانی به تن داشت و بوی عطرش تو کل باغ پر از شکوفه پیچیده بود. با یه نگاه به چشماش عاشقش شدم. عشقی احمقانه و بچه گانه. اما اون عشق تنها راه فرار من از اون خونه بود. شب ها که همه به خواب میرفتن من از اون عشق یه تونل میساختم برای فرار کردن به دنیایی رویایی خالی از پدر و برادرانم. دنیایی تخیلی که توش من و تونی عاشق و معشوق بودیم. دنیایی که هر شب با نوازش ها و بوسه های اون روی سر و صورتم به خواب میرفتم و تا صبح خوابش رو میدیدم. و ریشه های این عشق وقتی صحبت های مخفیانه پدر و مادرم رو شنیدم قوی تر شد. وقتی فهمیدم بین ما قول و قرار ازدواج گذاشته شده. اولین بار با فکر کردن به اون به خودم دست زدم و با تصور لب های گوشتی اون روی لب هام بالاترین لذت رو تو زندگیم تجربه کردم.

اما حالا حتی فکر کردن به دست های کارلو، به بدنش، به خشونتش، به شهرتش منو تا حد مرگ میتروسم. دلم میخواد یه مشت آب خنک بپاشم به صورتم اما نمیتونم. آرایشم خراب میشه و این زیاد برای وجهه ی لعنتی خانواده ی برونی خوب نیست. دستمالی رو خیس

میکنم و روی پوست داغ صورت و گردنم میذارم. به اندازه ی کافی وقت تلف کردم، دیگه باید برگردم.

از در که بیرون میزنم بلافاصله متوجه میشم اون در بین دو اتاق بازه. قلبم میریزه چون حضور یه نفر دیگه رو توی اتاق حس میکنم. پیدا کردنش زحمت زیادی نداره. اون مرد در حالی که یه شرت بیشتر تنش نیست روی قفسه ی مشروب ها خم شده. از شونه های پهن و ورزیده اش، خطی که کمرش رو به دو بخش عضلانی تقسیم کرده و رون های قویش که عضلاتش قلبه زدن بیرون معلومه اصلا نباید مرد کوچیکی باشه.

به خاطر مدل لباس عروسم سوتین نپوشیده بودم و حالا در حالی که فقط یه شرت توری پامه که به هیچ دردی نمیخوره، با مردی غریبه و لخت و از بویی که به مشامم میخوره احتمالا مست تو یه اتاق تنها هستم. مستاصل نگاهی به لباس سفید روی زمین میندازم. به اندازه ی کافی وقت ندارم که لباسم رو بپوشم و برم بیرون و مسلما با سینه های آویزون هم نمیتونم برگردم تو جمعیت. شاید بهتر باشه برگردم تو دستشویی تا بره. اما اینم ریسک بزرگیه. شاید بخواد از سرویس استفاده کنه. این فکر که خودم رو تو سرویس حبس کنم تا یکی بیاد سروقتم هم زیاد جالب نیست. این جماعت به هیچ وجه باور نمیکنن که من و یه مرد غریبه هر دو لخت توی یه اتاق بوده باشیم و اتفاقی بینمون نیفتاده باشه.

مرد یه شیشه ویسکی برمیداره و کمرش رو صاف میکنه. لعنتی خیلی قدش بلنده. اگر بخواد کاری بکنه هیچ توانی برای دفاع از خودم نخواهم داشت. یه لیوان برمیداره و برای خودش مشروب سرو میکنه و اولین شات رو سرمیکشه. یا الان یا هیچ وقت. به بعدش فکر نمیکنم

فقط لباسم رو از روی زمین چنگ میزنم و میدوئم سمت در. قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه پاهام از روی زمین بلند میشن و لباس از دستم میفته روی زمین.

دیگه به هیچ چی فکر نمیکنم و سعی میکنم جیغ بکشم اما دستی محکم جلوی دهنم رو میگیره. اون منو گرفته. یه دستش رو دور شکمم پیچیده و منو به بدن سفت و داغش فشار میده و دست دیگه رو جلوی دهنم گذاشته. سعی میکنم پاهام رو به عقب پرتاب کنم تا بهش لگد بزنم اما موفق نمیشم. گنار گوشم زمزمه میکنه:

"آروم بگیر."

و من در جا خشکم میزنه. مثل یه عروسک بیجون تو دستاش شناورم. من این صاحب این صدا رو میشناسم. امکان نداره اشتباه کرده باشم. این تونیه. تونی برونی. وقتی میبینم مبارزه ام کمرنگ شده دستش رو روی دهنم شل میکنه. در حالی که هنوز پاهام روی هوا شناوره سرم رو با احتیاط روی سینه اش برمبگردونم و به بالا نگاه میکنم. نگاهم میبینه تو نگاه یه جفت چشم مشکی. درسته. این بدن سنگی که بهش فشارم میده بدن تونی برونیه. اونم داره رو به پایین به من نگاه میکنه. تو چشمات رگه های قرمز خون دیده میشه. پوست بدنمون بدون هیچ حائلی داره بهم ساییده میشه. برجستگی پایین تنه اش رو روی باسنم حس میکنم. گرمای بدنش، عطر تنش منو بیچاره تر از چیزی که هستم میکنه.

"بذار برم."

خواهش آرومم باعث میشه گوشه ی لبش بالا بره. انگشتاش محکم تر تو گوشت پهلوهام فرو میره. دستی که روی دهنم گذاشته بود رو

مبیره پایین تر. میکشه سمت سینه هام که تمام بدنم میلرزه و دوباره مینالم:

"ترو خدا ولم کن. خواهش میکنم بذار برم."

دستش رو میذاره روی سینه ی چپم و چشماشو مینده. انگار که توی این دنیا نیست.

"قلبت تند تند میزنه. مثل گنجشکی که با تیر کمون زدنش."

اگر دستش رو یک کم ببره پایین تر میخوره به نوک سینه ام. همه ی بدنم دون دون میشه. از ترس، از هیجان، از خواستن و از نخواستن. یک کم تلو تلو میخوره و میشینه روی زمین. اما منو هم از آغوشش رها نمیکنه. خدایا اگر یکی بیاد داخل چی؟

سرش رو فرو میکنه تو گردنم. دوباره زمزمه میکنه: "خیلی شبیه اونی. میدونستی؟ شبیه دختری که نامزد من بود و مثل همه ی چیزای دیگه ای که مال من بود، تقدیم کارلو شد."

بدنم شل میشه و چشمام دوباره پر از اشک میشه. پس میدونه. از همه چیز خبر داره. از گردنم نفس عمیقی میکشه، علی رغم مقاومت کردن و دست و پا زدنم منو تو آغوشش برمیگردونه و به چشمام خیره میشه. اخم غلیظی چهره اش رو طوفانی کرده.

حالا خجالت داره منو میکشه. من تا به حال حتی با بیکیینی لب ساحل دراز نکشیدم چه برسه به اینکه جلوی یه مرد لخت باشم. دستم رو میارم بالا و سینه هام رو میپوشونم. پوزخندی میزنه و با یه حرکت منو میخوابونه روی زمین، زانوهایش رو دو طرف بدنم میذاره، روم خیمه میزنه و دستام رو بالای سرم قفل میکنه. قفسه ی سینه ام وحشیانه

بالا و پایین میپره. میتونم جیغ بزنم و کمک بخوام. اما میدونم با این کار حکم مرگ تونی رو امضا میکنم. میفهمم که تو حال خودش نیست اما این برای همسرگش توجیه خوبی نخواهد بود. باید سعی کنم بی سر و صدا از دستش خلاص بشم. این بهترین راهه.

نگاه هیزش با لذت روی سینه هام میشینه و من از شرم چشمامو میبندم. صدای نفسش رو میشنوم. سرش رو خم کرده کنار گوشم و نفس های گرمش تنم رو مور مور میکنه. بوی الکل از نفسش توی دماغم میپیچه. خیلی مسته. دوباره توی گوشم پیچ میزنه:

"میدونستی خیلی شبیه توه؟ زیباترین دختر ایتالیا. انقدر زیباست که بهش میگن پرنسس خورشید چون نگاه کردن بهش به همون اندازه گرمابخش و در عین حال دردناکه."

حرکت دستش رو روی تنم حس میکنم. از تیغه ی شونه ام میاد پایین و اینبار میشینه روی سینه ی چپم. کاملاً اونو تو مشتش میگیره و من با بدبختی میخوام خودمو بکشم عقب اما با فشاری که به سینه ام میده از درد ناله ی خفه ای میکنم و التماسش میکنم:

"خواهش میکنم. بذار برم. داری اذیتم میکنی."

تو چشمام خیره میشه. دوباره عصبانی و ترسناکه.

"بذارم بری که مال اون بشی؟ مال پسرعموی کثافت؟"

توی توهومات خودشه. یه بار جوری حرف میزنه انگار من اونجا نیستم و دفعه ی بعد خودم رو مخاطب قرار میده. دستش رو با حسرت روی پوستم تا شکمم پایین میکشه و انگشتش دایره وار میچرخه دور ماه

گرفتگی روی شکم که به اندازه ی یه دایره ی کوچیکه. اینبار آروم تره.

"میدونستی از قبل از به دنیا اومدنش مال من بود؟ وقتی که پدرم زنده بود نامزد من بود. نامزد آنتونیو برونی، کاپوی بعدی خاندان برونی." دستش روی شکم مشت میشه. "اما عموی بیشرف من از قتل پدرم سوءاستفاده کرد. منصبش رو گرفت، عنوانش، ثروتش حتی زنش، رو مال خودش کرد. مادر من رو. همه ی چیزایی که مال من بود ازم گرفت و تقدیم پسر حروم زاده اش کرد. پسری که مادرش یه برده ی ناچیز بوده."

دستش رو میاره بالا و میذاره روی گونه ام. "اینا رو میدونستی؟"

سرم رو به چپ و راست تگون میدم. دلم براش میسوزه اما تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که از این اتاق لعنتی برم بیرون. دوباره خودم رو میکشم عقب که با من حرکت میکنه. مثل شیریه که صیدش رو شکار کرده و گردنش رو ول نمیکنه با من تقلا میکنه. مچ هر دو دستم رو میگیره و دوباره توی گوشم میگه:

"چقدر خوبه که شبیهشی. میتونم وانمود کنم اون زیر ک*مرمه. اونه که دارم فتحش میکنم. حقم رو دارم از کارلو پس میگیرم."

دستش میره سمت شورتیم نازکم و تمام موهای تنم سیخ میشه. داره چیکار میکنه؟ خدایا داره بدبخت تر از چیزی که هستم میکنتم. دوباره تقلا میکنم اما زیر وزن سنگینش هیچ کاری ازم برنمیاد. جیغ و داد کردن اصلا یکی از گزینه های روی میز نیست. اگر کسی الان وارد این اتاق بشه مرگ تونی حتمیه. من نمیتونم این کارو بکنم. به هر قیمتی هم که برام تموم بشه من باعث مرگ تونی نمیشم. برخورد آلتش رو

جلوی ورودی آلتَم حس میکنم و با بدبختی اشک میریزم و زیر لب التماسش میکنم.

حتی لازم نیست جلوی دهنم رو بگیره. من جیغ نمیزنم. فقط مثل بیچاره ها اشک میریزم و التماسش میکنم که ناگهان همه ی وجودم درد میشه. گوشت بدنم میسوزه جوری که انگار که یه قوطی نمک روی یه زخم باز خالی کردن. اینبار خودم دستم رو جلوی دهنم میگیرم که صدای دادم بیرون نره. خدای من بدبختم کرد. حکم مرگم رو امضا کرد.

چند ثانیه بیشتر نمیگذره که تمام وزن تونی رو روی تنم حس میکنم و نفس کشیدن از چیزی که قبلا بود سخت تر میشه. از هوش رفته. با بدبختی از روی تنم کنارش میزنم. تمام بدنم میلرزه و درد همه ی وجودم رو پر کرده. به پایین نگاه میکنم و میبینم رون هام از خون سرخه. آلت اونم همینطور. سرم رو تو دستام میگیرم و برای لحظه ای دلم میخواد همونجا خودمو بکشم. اگر کارلو بفهمه چی میشه؟

فکر به کارلو باعث میشه مغزم به کار بیفته. کسی نباید بفهمه. هیچ کس. با قدم هایی لرزان بلند میشم و میرم به طرف سرویس. پاهامو میشورم و با حوله خشک میکنم. بعد حوله ی خیس رو میبرم به اتاق و جلوی پاهای تونی زانو میزنم. باید مدرک جرم رو از روش پاک کنم.

تا به حال تو عمرم آلت مردانه ندیدم اما الان وقت تجزیه و تحلیل کردن نیست. آلتش رو از خون پاک میکنم و برمیگردونم توی شرتش. بعد هم حوله رو میشورم و میندازمش توی سطل زباله. اما هنوز بزرگترین مسئله باقی مونده. باید تونی رو برگردونم به اتاقی که بود. این سخت ترین جای قضیه بود. دستش رو میگیرم و میکشم. با هر بار کشیدن زیر دلم تیر میکشه و یادم میاره که چطور بیچاره شدم. اما با

هر بدبختی که هست کار رو انجام میدم، در رو میبندم و فرشی که زیر تنش جمع شده بود رو صاف میکنم. دوباره برمیزگردم داخل سرویس و سعی میکنم با پنکیک آثار اشک رو از صورتم پاک کنم. درست همون لحظه که زیپ لباسم رو از پهلوی بالا میکشم در با صدای بدی یه ضرب باز میشه و کارلو تو چارچوب ظاهر میشه. یه نگاهی به سر تا پام میندازه و بعد نگاهش تو اتاق میچرخه. قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه میرم سمتش و میگم:

"ببخشید طول کشید. من آماده ام."

نگاهش مشکوکه. هنوز داره اتاق رو بررسی میکنه و من قلبم از تصور اینکه بخواد اون در جهنمی رو باز کنه داره میاد توی دهنم. دستش روی بازوم میشینه و در حالی که داره به بیرون راهنماییم میکنه میگه:

"وقت بریدن کیکه. همه منتظر تو هستن."

شب از نیمه گذشته و من قدم به عمارت برونی گذاشتم. روی روتختی ساتن طلایی، لبه ی تخت نشستم و نمیدونم چه خاکی توی سرم بریزم. شوهرم تا چند دقیقه ی دیگه وارد این اتاق میشه. میاد که حقش رو بگیره. میاد که تصاحبم کنه. اما من دیگه اون دختری نیستم که به اون قول داده شده بود. نه. من دیگه پاک نیستم.

هنوزم نمیتونم اتفاقی که برام افتاده رو باور کنم. انگار همه ی اون لحظات با تونی یه کابوس بوده. انگار که واقعیت نداشتن. اما دردی که زیر دلم پیچیده بهم ثابت میکنن که این تصاویر درهم و وحشتناک واقعیت دارن. اون منو از هم درید.

با صدای باز شدن در از اوهامم بیرون میام و تمام تنم هوشیار میشه. نگاهم به سمت در کشیده میشه. وای خدای من خودشه. همسرمه. کارلو برونیه. همسرکُشه. به محض دیدنش بدنم شروع به لرزیدن میکنه. لرزشی که نمیتونم متوقفش کنم. سوزش اشک رو تو چشمام حس میکنم و قبل از اینکه بتونم کنترلی روشن داشته باشم تمام صورتم خیس میشه.

در رو میبندم و با آرامش میاد به سمتم. بالای سرم مثل اجل معلق می ایسته و زل میزنه بهم. با ناامیدی بهش خیره میشم. امکان نداره گناهم رو ببخشه. امکان نداره زنده ام بذاره. اون امشب منو میکشه. و بعد با خودم میگم چه اهمیتی داره. امشب یا چند ماه دیگه. بالاخره که سرنوشتهم همین بود. بدون اینکه حرکتی کنه، حرفی بزنه و یا حتی پلک بزنه بهم خیره شده. منم نگاهم رو نمیدزدم. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. اخماش غلیظ و غلیظ تر میشه. میبینم که دستاش کنار تنش مشتش میشن و بعد از چند دقیقه ی طولانی بدون حرفی با همون آرامشی که قدم به اتاق گذاشت از در خارج میشه.

با صدای بسته شدن در نفسم رو میدم بیرون و با همون لباس سفید روی تخت ولو میشم. بغض رو رها میکنم و شدیدترین گریه ای که تا حالا تو زندگیم داشتم رو تجربه میکنم. برای خودم، تونی و فابیانو گریه میکنم. نمیدونم چقدر میگذره. به خودم که میام پرتوهای خورشید رو میبینم که از لابلای پرده ها به داخل تابیدند. از تخت میام پایین و میرم توی تراس. نگاهی به درختان سرسبز و خورشیدی که در حال طلوعه میندازم. نسیم خوش عطری هوا رو پر کرده. ریه هام رو از اون عطر پر میکنم و به خودم قولی میدم. قول میدم که از این به بعد روز به روز زندگی کنم.

غصه ی هر روز باشه برای همون روز. فعلا باید قسر در رفتن از اولین
شب در عمارت برونی رو جشن بگیرم.

mafia_novels

فصل ۲

تونئی

با اینکه پرده ها کاملاً بسته هستند و مثل یه سد در برابر نور آفتاب عمل میکنن، همون پرتوهای باریک درست مثل مته دارند مغزم رو سوراخ میکنند. روی صندلی کنار شومینه‌ی خاموش ولو شدم و در حالی که سر پر از فکرم داره از درد منفجر میشه دارم سعی میکنم به یاد بیارم دیشب چه کوفتی اتفاق افتاد. فقط یادمه از صبح داشتم الکل میخوردم تا بتونم مثل بچه‌ی آدم برم تو کلیسا و بدون اینکه خرخره-ی کارلو رو بجوئم اونجا وایسم. وایسم و ببینم یکی دیگه از چیزایی که مال من بود رو داره به نام خودش میزنه. تا رسیدن به تالار رو هم به یاد میارم و بعد از اون دیگه هر چی که هست صحنه‌های در هم بر همی از رافائل، شیشه‌های مشروب، گس، سینه و تخت خوابه.

در اتاق باز میشه و رافائل با یه فنجان میاد داخل. از عطرش میفهمم که داخلش قهوه است. میدم دستم و خبرم میکنه:

"دن فرناندو همین الان وارد لابی شد. تا قبل از اینکه برسه اینجا ۳ دقیقه بیشتر وقت نداری."

یه نگاهی به خودم میندازم. از سر تا پا لختم. یه قلب از قهوه مینوشم و میپیرسم:

"دیشب گندی زدم؟"

"مست و پاتیل بودی و هر زنی که از کنارت رد میشد میمالیدی. منم انداختمت توی اتاق و به یکی از خدمه هم پول دادم تا صبح کُشش رو در اختیار بذاره. بعدش هم جمعت کردم آوردمت اینجا."

سری به نشونه‌ی تایید تکون میدم. میره سمت کمد لباس هامو به شلوار و پیراهن برام درمیاره. باید جلوی دن فرنادوی بزرگ قابل قبول به نظر بیام. شلوار رو پام میکنم و هنوز دکمه های پیراهن رو نیستم که در چهارطاق باز میشه و دن فرنادو میاد داخل.

"بیرون،" با صدایی نه چندان ملایم به رافائل دستور میده. رافائل اما نگاهی بهم میندازه و با تایید سر من از اتاق میره بیرون. دن فرنادو پوزخندی میزنه:

"میتونم بدم گلوش رو به خاطر سرپیچی از دستور من بیرن."

پوزخندی میزنم و بدون اینکه دکمه های پیرهنم رو ببندم میشینم روی صندلی و بقیه ی قهوه ام رو مینوشم. دن فرنادو میره سمت پرده ها، تو یه حرکت بازشون میکنه و باعث میشه همزمان با بسته شدن چشمم سرم دوباره از درد نبض بگیره.

"اما به خاطر تو اینکارو نمیکنم. مثل همه ی لطف های دیگه ای که در حقت کردم و اونوقت تو شب ازدواج پسر ارشد من مثل ارازل خیابونی مست میکنی و آبروریزی راه میندازی."

صداش عصبانیه اما لحنش بیشتر دلخور به نظر میرسه. مثل همیشه کت و شلوار پوشیده و صورتش رو تمیز شیو کرده. بوی ادکلنش هم که همیشه جلوتر از خودش ورودش رو اعلام میکنه.

چشمم رو میمالم و با تمسخر میگم:

"مراتب تاسف قلبی منو به ولیعهدتون برسونید عموی بزرگوار. از طرف من بهش قول بدید تو ازدواج های بعدیش جبران میکنم. به هر حال همه میدونیم تا چند وقت دیگه دوباره قراره مجرد بشه."

برای لحظاتی طولانی فقط نگاهم میکنه. دستش رو فرو میکنه توی جیب شلوارش و پشت به من روی پاشنه ی پا میچرخه. به منظره ی شهر رم خیره میشه و میگه:

"کی میخوای دست از بازی کردن نقش هملت برداری؟ کی میخوای قبول کنی کارلو جای تو رو نگرفته. اون سر جای خودش. همونطور که تو هستی."

اسم کارلو کافیه تا خون تو رگ هام بجوشه. مثل فتر از جا میپریم و با بدنی که از عصبانیت رعشه گرفته میغرم:

"پدر من پسر بزرگ دن فرانچسکو بود. برادر بزرگ شما. کاپوی قانونی خانواده. و من تنها پسرش هستم."

دوباره روی پاشنه میچرخه. مثل همیشه خونسرد. خونسرد اما مرگبار.

"پدر تو، پسر بزرگ دن فرانچسکو، برادر بزرگ من، کاپوی قانونی خاندان برونی، توی یه درگیری کشته شد. و بعد از اون من سرپرست خانواده شدم. و بعد از من کارلو وارث این عنوانه."

"اگر یه پادشاه بمیره و فرزندش به سن قانونی نرسیده باشه که بتونه سلطنت رو به دست بگیره، خلع مقام نمیشه. عنوانش رو بعد از رسیدن به سن قانونی بهش میدن."

به پهنای صورت میخنده. چیزی که از دن فرناندو بعیده. به اندازه ی انگشتای یه دست هم ندیدم اینطور قهقهه بزنه. خنده اش که ته میکشه به چشمام خیره میشه. تو عمق چشمای سیاه رنگش که شباهتی عجیب به چشمای خودم داره، شعله های آتیشی رو میبینم که زیر خاکستره. با صدایی که اینبار تهدیدآمیزه شروع به صحبت میکنه.

"آه تونی. اگر نمیشناختمت، فکر میکردم یه احمقی. ما اینجا تو دنیای مافیا از قوانین سلطنتی پیروی نمیکنیم. نه،" یه قدم میاد جلوتر و محکم تر از قبل ادامه میده: "قوانین ما قوانین جنگله. قانون درنده ها." دوباره یه قدم دیگه بهم نزدیک میشه. انقدر که حس میکنم داره به حریمم تجاوز میکنه با اینحال عقب نمیرم. نه، پا پس نمیکشم. من ازش نمیترسم. "میدونی وقتی یه شیر نر گله ی یه شیر دیگه رو مال خودش میکنه اولین اقدامش چیه؟ همه ی توله ها رو میکشه. اونا رو میکشه و ماده ها رو دوباره حامله میکنه تا پاکسازی نسلی انجام بده. چون میخواد توله هایی از نسل خودش به قدرت برسن."

حروم زاده. داره چیکار میکنه؟ منو تهدید میکنه؟ بدون اینکه پلک بزنم بهش خیره میشم. میدونم که قدرت کشتنم رو داره اما من یه توله نیستم. تنها چیزی که برام باقی مونده غرورمه. به این راحتی تقدیمش نمیکنم.

چشماش رو بهم باریک میکنه و کمی ازم فاصله میگیره. دوباره به منظره ی شهر خیره میشه و میگه:

"من تو رو مثل پسر خودم بزرگ کردم."

"چطور میتونی هنوزم اینو بگی؟ با چه رویی؟ تو عنوان، خونه، قدرت حتی همسر پدر منو گرفتی. مادر من همسر توئه!"

دوباره برمیگرده. دوباره عصبانیه. "من با کارمن به خاطر تو ازدواج کردم. میخواستم تو رو تحت حمایت بگیرم. میخواستم مثل یه برونی بزرگ بشی، مثل یکی از پسرهای من."

از کوره در رفتم: "تو نامزد لعنتی منو تقدیم پسرت کردی. زنی که قبل از به دنیا اومدنش به نام من بود رو دادی به پسر زنی که یه برده ی جنده بیشتر نبود. به یه حروم زاده!"

همزمان با قرمز شدن صورتش از خشم تو یه چشم به هم زدن اسلحه اش رو از غلاف چرمی زیر بغلش بیرون میکشه و لوله اش رو میذاره روی سر من. نفس عمیقی میکشم، دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا میبرم و بهش پوزخند میزنم:

"آره عموجان. کاری که باید سال ها پیش میکردی رو الان تموم کن. توله ی برادرت رو بکش تا نسلت پاکسازی بشه."
تفنگش رو میاره پایین و زیر لب فحش میده:

"خدا لعنت کنه." و بعد با قدم های بلند به طرف در ورودی میره. قبل از باز کردن در می ایسته. برمیگرده به طرفم و با لحنی قاطع دستور میده:

"امشب برای شام بیا به عمارت. یه هدیه ی مناسب هم برای همسر پسرعموت تهیه کن. راس ساعت ۹ شب منتظرتم."

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه راهش رو میکشه و میره.

بوی نم، خون، گه، شاش و گندیدگی زیرمین کازینو رو پر کرده. به این شرایط مصیبت بار فریادهای مردی که از پا از سقف آویزونه و گوشام رو پر کرده هم باید اضافه کرد. دارم به گزارشی که ازش توی دسته نگاه میکنم. مادر قحبه پول های کلانی از مسابقات بوکس زیرزمینی جمع کرده. یه نیم نگاهی بهش میندازم، پوست بدنش از شلاق هایی که بهش زدم از همه جا جر خورده. صورتش که دیگه اصلا قابل تشخیص نیست. من نمیدونم این کودن ها چه فکری پیش خودشون میکنند که تو قلمرو ما مسابقات شرط بندی اجرا میکنن. نمیدونن گیرشون میندازیم؟ نمیدونن تا حد مرگ شکنجه شون میکنیم؟ خبر ندارن عاقبتشون یه گلوی بریده و پرتاب جسدشون تو سطل آشغال؟

بالاخره طاقتم طاق میشه. هفت تیرم رو از غلاف زیر بغلم درمیارم و یه تیر تو مخ پوکش خالی میکنم. گزارش رو روی زمین پر از خون پرت میکنم، با خونسردی از جام بلند میشم و میرم سمت راه پله. رافائل هم بعد از اینکه دستور میده از شر جسد راحت بشن کتش رو میپوشه و پشت سرم راه میفته.

"یه نفر تو دفترت منتظرته."

همین طور که از پله ها بالا میریم میپرسم که کیه. تو صداش شادابی ای هست که شاخکام رو تکون میده.

"یه نفر که اطلاعات خیلی خیلی جالبی داره."

در زیرزمین رو باز میکنم و همینطور که دارم هوای تازه بدون بوی گه رو نفس میکشم به طرفش برمگردم.

"چه جور اطلاعاتی؟"

"چیزی که شاید تو آینده بتونه خیلی کمکت کنه."

ابرویی براش بالا میندازم. تو چشمای دیوانه اش جرقه های خوشی میدرخشه. کمتر پیش میاد رافائل به خاطر چیزی هیجان زده بشه.

وارد دفتر که میشیم مردی رو میبینم که از لباس پوشیدنش، پوست آفتاب سوخته اش و بویی که میده کاملاً مشخصه یه دامداره. با دیدن من از جاش بلند میشه. شونه هاش به قدری خمیده ان انگار که صدها کیلو بار روی دوششه. پشت میزم جاگیر میشم و با اشاره ی دست ازش میخوام شروع کنه.

"آقای برونی. اسم من اوبرتو (uberto) آگوستیه. من با پدر مرحومتون دن فدریکو آشنا بودم. زمان جوونیم براش قسم وفاداری خورده بودم."

ساعد دست راستم رو میذارم روی میز و سرم رو کمی کج میکنم.

"فکر میکنم اینجایی تا چیزی ازم بخوای و در ازاش اطلاعاتی بهم بدی درسته؟"

صورتش از چیزی که بود غمگین تر میشه. اگر موقع حیات پدرم جوون بوده پس الان خیلی پیرتر از سنی به نظر میرسه که باید داشته باشه. احتمالاً مصیبت سنگینی به سرش اومده. سرش رو با شرمندگی بالا و پایین میکنه.

"درسته آقای برونی."

"چی میخوای؟"

عکسی از جیبش درمیاره، و از همون فاصله با تردید نگاهم میکنه. به رافائل اشاره میکنم. عکس رو میگیره و میده بهم. یه دختر نوجوون توی عکسه. با موهای مشکی و براق و صورتی کودکانه که بره ی سفیدی رو بغل کرده و کنار رودخانه ایستاده. اوبرتو شروع به توضیح دادن میکنه:

"این عکس دختر منه. لونا." به نظر میاد نفس کم آورده. به سختی نفس عمیقی میکشه و ادامه میده: "فقط ۱۴ سالشه. ۳ روز پیش گم شده."

ابرویی بالا میندازم. تا ته قضیه دستم میاد اما بازم چک میکنم.

"خب باید بری پیش پلیس. چرا اومدی اینجا؟"

"همه میدونن وقتی تو روستای ما و ده های اطراف دختری گم بشه سر از کجا درمیاره. جایی که دختر منو بردن از دسترس پلیس خارجه آقای برونی. من مطمئنم که الان تو دستای دایی شماست. جوزپه."

خب حدسم درست بود. دایی گُسل من فکر میکنه تجارت غیرقانونی فروش دخترش یه رازه اما در واقعیت حتی یه آدم دهاتی هم میدونه اون داره چه گهی میخوره. خب حالا باید برم سر اصل مطلب.

"حالا بگو چی تو چنته داری؟"

بدون مقدمه میگه:

"من میدونم سوفی کجاست."

با شنیدن این اسم تکیه ام رو از صندلی برمیدارم و گوشام تیز میشن.
نگاهی به رافائل میندازم که نیشخندش تا بناگوشش بازه.

"سوفی دختر خونده ی فرانکو؟"

"بله آقای برونی."

"اما اون مرده."

"بله مرده. اما نه تو ایتالیا و نه سال ها قبل. اون ۲ سال پیش تو یه حادثه‌ی رانندگی تو شیکاگو میمیره. تو این سال ها ازدواج میکنه و الان ازش دختری به جا مونده به اسم امیلی. دختری که چشم های مادرش رو داره."

نفسم رو میدم بیرون و دوباره به صندلی تکیه میدم. با صدایی قاطع
میپرسم:

"از کجا میدونی؟"

"کسی که اونو از کشور خارج کرد برادر من بود. به غیر از من کسی از این راز خبر نداره. دایی سوفی که این نقشه رو کشید و همینطور برادر من سال هاست از دنیا رفتند."

سوفی دختر خونده ی فرانکو بود. سرباز خائنی که سال ها قبل به همراه همسرش کشته شد. به غیر از سوفی که دختر همسر دومش بود، دختری هم به نام آمارا از همسر اولش داشت. دختری که به عنوان برده به دن فرناندو داده شد. برده ای که مادر کارلوی حروم زاده است و سال ها پیش به درک واصل شد. سوفی هم اون سال ها قرار

بود به عنوان برده به جوزپه داده بشه. اما در لحظه ی آخر خبر آوردن تو یه تصادف کشته شده.

این که سوفی از دنیا رفته جای تاسف داشت. اما دخترش هم به اندازه ی خودش برام مفید بود. به موقعش میتونست مهره ی مناسبی برای چزوندن کارلو باشه. برگ برنده ای بود که میتونستم به موقع رو کنم و پرونده ی جد خائنش رو دوباره باز کنم.

"اگر جوزپه دخترت رو گرفته باشه نجاتش میدم."

میتونم قسم بخورم با شنیدن این حرف صورتش ۱۰ سال جوون تر میشه. انگشت اشاره ام رو به طرفش دراز میکنم و ادامه میدم:

"اما اگر بفهمم حرفات دروغ بوده، دخترت سرنوشتی پیدا میکنه هزاران برابر بدتر از چیزی که جوزپه براش تدارک دیده بود."

"قسم میخورم آقای برونی. همه چیز درسته. من همه ی اطلاعات رو به دستیارتون دادم."

رافائل سری به نشونه ی تایید تکون میده. با دست به اوبرتو اشاره میکنم: "مرخصی."

از در که بیرون میره رافائل میگه:

"تا شب تاییدش بهم میرسه که حرفاش راست بوده یا دروغ."

"خودت میدونی اگر راست بوده باشه چه اتفاقی میفته."

یه نیشخند شیطانی بهم میزنه: "میدونم. اوبرتو رو فردا صبح با گلولی بریده تو خیابون پیدا میکنن."

با سر بهش تایید میدم. بهش قول دادم دخترش رو نجات میدم و همین کارو هم میکنم اما در مورد خودش حرفی نزد. و اگر این اطلاعات درست باشه نمیتونم ریسک کنم چند صباح دیگه به خاطر یه خواهش دیگه به کس دیگه ای نفروشتش.

شام مثل همیشه تو سکوت منجمدکننده سرو میشه. نور اتاق ملایمه اما عضو جدید خانواده، لوسیا تو اون نور کم مثل خورشید میدرخشه. بیخود نیست که بهش میگن پرنسس خورشید. زیبایی اون به اندازه ی نگاه کردن مستقیم به خورشید دردناکه. موهای بلوند پلاتینیومیش رو آزاد و رها روی شونه هاش ریخته و آرایش ملایمی هم داره. به غیر از نگاه کوتاهی که موقع ورودم بهش انداختم سرتاسر شام نادیده اش گرفتم. نمیتونم به خشمی که با دیدنش وجودم رو پر میکنه غلبه کنم. با اینکه تو مسائلی که پیش اومده بی تقصیره اما از دستش به حد مرگ عصبانیم. از اینکه دیشب مردی به جز من کس دست نخورده اش رو فتح کرده به حد جنون کفری ام. شک دارم حتی خبر داشته باشه قبل از به دنیا اومدنش به نام من زدنش. چیزی که پدر حرومزاده اش زیرش زد. ادعا کرد که دخترش رو به کاپوی بعدی خاندان برونی قول داده بود و اونو تو سینی به کارلو تقدیم کرد.

دسر که سرو میشه دن فرناندو، لوسیا و مادرم کارمن رو مرخص میکنه. قبل از اینکه لوسیا از جاش بلند بشه جعبه ی جواهر رو با اکراه از جیبم خارج میکنم و زیر نگاه سنگین کارلو میذارم جلوی روش. لوسیا بهت زده نگاهی به من و بعد به کارلو میندازه. نمیتونم جلوی پوزخندم رو بگیرم. اینطور که معلومه کارلو زود دست به کار شده و مثل همسرای قبلیش اینو هم نقره داغ کرده.

"اوه تونی. پس یادت نرفته بود هدیه ی خواهرت رو بیاری."

دن فرناندو با صدای بلندی می‌گه. از لفظ خواهر خنده ام می‌گیره اما چیزی به روی خودم نمی‌ارم. لوسیا با تردید دست دراز می‌کنه و جعبه رو برمیداره.

"خیلی از لطفتون ممنونم."

با شنیدن صداش انگار یه شوک الکتریکی از بدنم رد میشه و یه صدایی تو سرم میپیچه: خواهش میکنم ولم کن.

تصاویر گنگ و مبهمی از دختری که زیرمه و التماس می‌کنه ره‌اش کنم. صورتش خیلی به لوسیا شبیهه. بدون اینکه پلک بزنم خیره ی لوسیام. گیجم. نمیدونم چرا باید همچین تصوراتی توی ذهنم بیاد.

کارلو با دیدن نگاه خیره ی من به همسرش دستاشو مشت می‌کنه و نفس عمیقی میکشه. بعدم پر سر و صدا میدتش بیرون و به لوسیا که دست و پاشو گم کرده و گونه هاش سرخن با لحنی نه چندان دوستانه دستور رفتن میده.

چرا دست و پاشو گم کرده؟ چرا نگاهشو میدزده؟

گیلاس شرابم رو برمیدارم و تا ته خالیش میکنم. بعدا باید ته و توی این قضیه رو دربیارم. بعد از رفتن خانم ها به طرف دفتر کار دن فرناندو میریم. این واقعیت که جوزپه دایی من که مشاور دن فرناندو هم به حساب میاد و برادر ناتنی ۱۸ ساله ام براندو هم به اتاق دعوت میشن معلوم می‌کنه این جلسه دستور کار بسیار مهمی داره.

دن فرناندو روی صندلی راک کنار شومینه ی خاموش میشینه و سیگار برگی روشن میکنه. جوزپه کمی دورتر روی کاناپه ی چرمی کنار براندو جاگیر میشه. کارلو یه لیوان ویسکی میریزه و روی صندلی تکی آلم میده و منم به میز کار بزرگ تکیه میدم و دستام رو جلوی سینه ام قفل میکنم. دن فرناندو بدون مقدمه به حرف میاد:

"من با سناتور مک کی صحبت کردم. بهش خبر دادم که به زودی تونی به شیکاگو سفر میکنه و اداره ی تشکیلات ما رو به دست میگیره."

همه از تعجب خشکمون میزنه به غیر از کارلو که با آرامش داره از لیوان لب میگیره. جوزپه میپرسه:

"اما تکلیف کازینو چی میشه؟"

"براندو اداره اش میکنه."

براندو هنوز متعجبه اما چیزی نمیگه و با تردید به پدرش خیره میشه. دن فرناندو دود سیگارش رو میده بیرون و خطاب بهش میپرسه:

"فکر میکنی بتونی از پس این کار بریای براندو؟"

بدون تردید جواب میده: "میتونم پدر."

دن فرناندو سری بالا و پایین میندازه. "خوبه"

"اما براندو هنوز بچه است. اون تجربه ی کافی برای اداره ی یکی از مهمترین قسمت های این بیزینس رو نداره."

جوزپه است که اعتراض میکنه، اخمای براندو میره تو هم و قبل از اینکه بتونه از خودش دفاع کنه دن فرناندو با خونسردی سری تکون میده و جواب جوزپه رو میده:

"من تصمیم رو گرفتم. اگر استعدادش تو بیزینس به اندازه ی اشتیاق و مهارتش تو کُس کردن و مشروب خوری باشه خیلی زود میفهمه چی به چیه. یادت هم نره که اون یه برونیه و دیوونگی لازم تو ذاتشه. مشکلی پیش نیاد."

خب، خب. این اولین باره که میبینم دن فرناندو یه نیمچه تعریف و حمایتی از پسر کوچک ترش میکنه. پسری که با من مادر مشترک داره و بیشتر اوقات مثل اینه که برای دن فرناندو نامرئی. کارلو خورشید زندگی فرناندو به حساب میاد و هر آدم دیگه ای براش تو سایه است.

جوزپه دیگه چیزی نمیگه. جرات اعتراض به تصمیمات دن فرناندو رو نداره. براندو هم با چشمای آبی که از هیجان میدرخشه با قدرشناسی به پدرش نگاه میکنه.

"تو اعتراضی نداری تونی؟"

لبه های میز رو میگیرم و فشار میدم. پوزخندی میزنم و جواب میدم :

"اعتراض من چیزی رو عوض میکنه؟ شما دارید منو از کشورم تبعید میکنید."

کارلو به صندلیش تکیه میده، پاش رو میندازه روی پاش و با سر کچلش بهم خیره میشه. دن فرناندو کام عمیق دیگه ای از سیگارش میگیره و در حالی که ابری از دود رو از دماغش بیرون میفرسته میگه:

"کاملاً برعکسه. من دارم به تو اون امپراطوری ای که میخوای رو میدم. دارم تاجی که لیاقتش رو داری روی سرت میذارم. تو برای من یک وزیر لایقی ولی نمیتونم چشمامو رو این ببندم که ذات یک پادشاه رو داری. تو هرگز در ایتالیا خوشبخت نخواهی بود."

چشمای جوزیه گشاد میشه و قلب من ضربان میگیره. یعنی منظورش چیزیه که دارم بهش فکر میکنم. با ادامه ی حرفش میفهمم که حدسم درست بوده.

"از این به بعد تو صاحب بی چون و چرای اون تشکیلاتی. آزادی هر سیاستی که میخوای در پیش بگیری. هر قدر که خواستی کارت رو گسترش بدی. ما تا حالا اون شاخه رو به عنوان یه درآمد فرعی ناچیز در نظر گرفته بودیم. همه میدونیم شیکاگو چه پتانسیلی داره. تو مختاری از این پتانسیل استفاده کنی. هر سودی که به دست بیاری تماماً مال خودته. حتی انقدر آزادی عمل داری که میتونی از ما به عنوان تامین کننده ی مواد استفاده کنی یا نکنی. این هدیه ی من به توه تونی."

نفسم رو تیز میدم بیرون. این چیزیه که همیشه آرزوشو داشتم. چیزی که تو خواب هم نمیدیدم فرناندو بهم بده. جوزیه میخواد حرفی بزنه اما اون اخمی که روی صورت عمومه مانعش میشه. چه بهتر. کارلو هم همچنان با بی تفاوتی با جمع نگاه میکنه. یعنی مشکلی با این قضیه نداره؟

دن فرناندو می ایسته و رو به جمع اعلام میکنه:

"حرف دیگه ای برای گفتن نیست. به غیر از تونی بقیه مرخصید."

کارلو قبل از همه سر پا میشه و از در بیرون میره. قبل از اینکه جوزپه به دنبال براندو از اتاق خارج بشه صدایش میزنم. کنار در ورودی می ایسته و سوالی نگاهم میکنه. به طرفش میرم، عکس رو از جیب کتم درمیارم و به دستش میدم.

"افراد تو این دختر رو ۳ روز پیش از روستای محل اقامتش دزدیدن."

یه نگاه دقیق به عکس میندازه و نیشش تا بناگوش باز میشه. منحرف حروم زاده.

"آره. از این دختر زرزروها هم هست. یه بند داره نق میزنه که باباش رو میخواد. به زودی قراوه باباهای زیادی براش پیدا کنم که جرش بدن."

بهش دستور میدم:

"به افرادت بگو امشب بیارنش به کازینو. از لیست فروشت هم خطش میزنی."

اخماش میره تو هم و صورت گرد و تپش از خشم قرمز میشه. امروز اصلا روزش نیست.

بههم میتوپه: "تو در جایگاهی نیستی که به من دستور بدی."

"چرا هست." دن فرناندو با قاطعیت صحبت میکنه. "اون یه برونیه و وقتی یه برونی بهت دستور میده تو بی چون و چرا اطاعت میکنی."

جوزپه دست میذاره روی شکم قلنبه اش و با انگشتاش روش ضرب میگیره.

"اما این کسب و کار منه دن فرناندو."

"کسب و کاری که تحت حمایت من نیست. بهت گفته بودم هرگز پشتت درنمیام. الان هم بیشتر وقتم رو نگیر و برو."

نفسش رو با کلافگی میده بیرون و از اتاق خارج میشه. دن فرناندو روی مبل دو نفره میشینه، سیگاراش رو توی جاسیگاری خاموش میکنه و دستور میده:

"یه اسکاچ برامون بریز."

هر موقعیت دیگه ای بود بهم برمبخورد اما امشب این مشروب برای یه جشن دو نفره لازمه. لیوانش رو به دستش میدم و کنارش میشینم.

"نمیدونم چی بگم. خیلی غافلگیرم کردید."

چند لحظه ی طولانی چیزی نمیگه و چند جرعه از لیوانش سر میکشه.

"کارلو در مورد نامزدی تو و لوسیا چیزی نمیدونست. هنوزم نمیدونه. هیچ کس چیزی نمیدونه. این یه قول و قرار مخفیانه بود بین پدرت و پییترو. اگر حافظه ی لعنتیت انقدر خوب کار نمیکرد احتمالا تو هم میبایست فراموشش میکردی."

میدونم. اینو قبلا هم بهم گفته بود.

"شیکاگو مال توئه. در ازاش فقط یه چیز ازت میخوام."

با دقت بهش خیره میشم. تو چشمام نگاه میکنه و میگه:

"از کارلو دوری کن. من نمیگم نمیتونی برگردی به ایتالیا یا اینکه نمیتونی مادرت رو ببینی. درب این خونه همیشه به روی تو بازه. فقط به شرطی که کارلو حضور نداشته باشه."

پوزخندی میزنم. توضیح میده: "شما هر دو درنده هستید. هر دو آلفایید. دو تا آلفا نمیتون کنار هم باشن و هم رو تیکه و پاره نکنن. میدونم باورت همیشه اما من تو رو مثل پسر خودم میدونم."

با اینکه دل خوشی از هیچ کدومشون ندارم حرفاشو هم نمیتونم انکار کنم.

"قبوله؟"

سری به نشونه ی تایید تکون میدم. "قبوله."

با محبت دستی به شونه ام میزنه، لیوانش رو میذاره روی میز و میره سمت در. قبل از اینکه در رو باز کنه برمیگرده و با صدایی که اینبار مرگباره و هیچ نشانه ای از عطوفت نداره تهدیدم میکنه:

"اگر یه بار دیگه از مادر کارلو با بی احترامی یاد کنی، جوری پشیمونت میکنم که فکرش رو هم نمیکنی."

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه از اتاق میره بیرون.

خواهش میکنم بذار برم، ولم کن، ولم کن.

تو خیلی شبیهشی میدونستی. شبیه زنی که مال من بود. میتونم تصور کنم اونه که الان زیرک*رمه.

نه، ولم کن. خواهش میکنم این کارو نکن.

برای بار چندم این صداها تو سرم میپیچه و باعث میشه از خواب بپریم. تصاویر گنگ و نامفهوم از زنی که موهای بلوندی داره و من دارم پوست گندمی تنش رو، سینه های گرد و سفتش رو دستمالی میکنم دست از سرم برنمیداره. دست دراز میکنم و موبایلم رو از روی پاتختی برمیدارم. ساعت ۴ صبحه. یه پیغام از رافائل دارم.

"همه ی حرفای پیرمرد درست بود. گزارش تکمیلی رو فردا بهت میدم."

شماره اش رو میگیرم و گوشی رو میذارم روی گوشم. صدای خواب آلودش میپیچه تو گوشی.

"چیزی شده رئیس؟"

"دختره بلوند بود؟"

انگار هنوز خوابه. "بلوند، قرمز، مشکی هر چی بخوای دارم. چی هوس کردی؟"

"خدمتکاری که دیشب فرستادی سراغم. بلوند بود؟"

"آها اون. رنگ گُشش رو نمیدونم اما موهای سرش مشکی بود."

بدون حرف گوشی رو قطع میکنم و دستی تو موهام میکشم. این اوهام چیه که اومده سراغم؟ همچنین چیزی امکان نداره. اگر یک در یک میلیون دیشب بین من و لوسیا اتفاقی افتاده بود الان کارلو اونو از مو و منو از تخم آویزون کرده بود. جدا از اینکه دلیلی نداره لوسیا بخواد سرپوش روی گندی که من زدم بذاره.

می‌رم روی تراس و سیگاری روشن می‌کنم. همین طور که دارم به گنبدهای کلیساهای شهر نگاه می‌کنم کام عمیقی از سیگارم میکشم و با خودم فکر می‌کنم احتمالا اینا خواسته های ضمیر ناخودآگاهمه که داره اینجوری خودش رو نشون میده.

mafia_novels

فصل ۳

لوسیا

لباس شبی که برای شام پوشیده بودم رو با یه جین و تیشرت عوض میکنم. آرایشم رو پاک میکنم و لبه ی تخت میشینیم. جعبه ی جواهر رو توی دستم میگیرم و بهش نگاه میکنم. باید اعتراف کنم سر شب که دیدمش قبض روح شدم. مدام به این فکر میکردم که اتفاق دیشب روی صورتمون نوشته شده. به خصوص اینکه نمیدونستم تونی چیزی از دیشب یادش مونده یا نه. اما حالا مطمئنم چیزی یادش نمیاد. یادش نمیاد چه لحظه های دردناکی رو بهم تحمیل کرده. یادش نمیاد سند مرگ من رو صادر کرده. مشروب همه چیز رو از حافظه اش شسته.

در جعبه رو باز میکنم. یه گردنبند بهم هدیه داده. زنجیری طلایی که به دو بال کنار هم که ظاهر یه قلب رو تشکیل دادند وصل شده. گردنبند رو برمیدارم و بهش خیره میشم. تو دلم غم بزرگیه. نمیدونم چرا بی اختیار یاد مادرم میفتم. زنی که مثل فرشته ها بود و بعد از مدت طولانی ای بیماری پارسال از دستش دادم. اون ضایعه بود که باعث شد کارلو یکسال دیگه بهم زمان بده تا برای ازدواج آماده بشم.

وقتی در اطاق با شتاب باز میشه ناخواسته گردنبند رو توی دستم مشت میکنم. کارلو با لیوان مشروبی توی دستش وارد اتاق میشه و در رو پشت سرش میبندد. بدون اینکه بهم نگاه کنه میره میشینه روی کاناپه و یه بشکن برام میزنه.

"بیا باهات حرف دارم."

قلبم داره از سینه ام میزنه بیرون. انقدر مضطربم که بدون فکر کردن به گستاخی حرکتش مثل فنر از جا میپریم و میرم کنارش میشینم. تیشرت مشکی چسبونی تنش کرده که درشتی اندامش رو بهتر نشون میده. سرش زیر نور اتاق مثل نقره میدرخشه و حالت صورتش هم مثل همیشه جدی و بیرحمه. تحمل نگاه کردن بهش رو ندارم. سرم رو میندازم پایین و به گل های فرش خیره میشم.

"وقتی میخوام باهات حرف بزنم به من نگاه میکنی." با صدای سردی سرزنشم میکنه.

نفس عمیقی میکشیم و آب دهنم رو قورت میدم تا خشکی گلویم رو کمتر کنم. بهش نگاه میکنم و میگم: "چشم."

"خوبه." یه جرعه از نوشیدنی میخوره و ادامه میده: "حرفایی که امشب میزنم رو دیگه تکرار نمیکنم. پس خوب گوش میکنی. جدا از قوانینی که این خونه داره و کم کم یاد میگیری قوانینی از طرف شخص من به عنوان همسرت وجود داره که همین امشب همه رو به خاطر میسپاری. مهم ترین قانون، حق نداری با کارمن رابطه ای داشته باشی. به غیر از وعده های غذایی که سر یه میز با هم میخورید حق نداری حتی تو طول روز بینیش. اون تو بال دیگه زندگی میکنه. جایی که تو دلیلی برای رفتن نداری و بهت اطمینان میدم اونم پاشو اینجا نمیذاره. اگر فرستاد سراغت که با هم برید خرید، یا چه میدونم عسرونه بخورید یا وقت بگذرونید یا هر کسشعر زنونه ی دیگه ای، جواب تو مطلقا نه خواهد بود. فهمیدی؟"

گیج شدم ولی بلافاصله سرم رو به نشونه ی تایید تکیه کردم. بهم چشم غره که میره دستپاچه به حرف میام: "فهمیدم."

ادامه میده: "مورد بعدی، خدمتکار بلوندی که امشب برامون غذا سرو کرد رو دیدی؟"

"بله."

"اسمش آیداست. به غیر از غذایی که مستقیماً از دست آیدا میخوری به هیچ چی تو این خونه لب نمیزی."

این حرفا یعنی چی؟ جوری حرف میزنه انگار کسی میخواد منو بکشه. بی اختیار میپرسم:

"خطری تهدیدم میکنه؟"

"نه اگر به حرفای من گوش کنی. بدون اجازه ی من از خونه بیرون نمیری. در مورد چیزایی که بین من و توئه با کسی حرف نمیزی. با خدمه گرم نمیگیری."

یه جرعه ی دیگه از نوشیدنیش میخوره، دستش رو همراه لیوان میاره نزدیک صورتم و دوباره تهدیدم میکنه:

"لوسیا اگر یکی از چیزایی که گفتم زیر پا بذاری بد میبینی. من ازت به عنوان یه همسر انتظار دارم مطیع و سر به راه باشی."

تو دلم به لقبی که بهم میده پوزخند میزنم. همسرا! من چیزی به جز یه گوسفند نیستم که تنها کارش خوردن و خوابیدن و بچه پس انداختن. با اینحال با صدایی آرام میگم:

"نگران نباش. یادم می‌مونه."

پوزخند می‌زنه. "من نگران نیستم. این تویی که باید نگران باشی. کسی که تاوان می‌ده تو هستی."

البته که من قراره تاوان بدم. یه عمره که دارم تاوان زن به دنیا اومدن تو این دنیای کثیف رو میدم. نفس عمیقی میکشم و آه مانند بیرون میدم. لیوانش رو تا ته سر میکشه و میذاره روی میز. یه دستش رو دراز میکنه روی پشتهی کاناپه و کمی کج میشه سمتم. جاذبه‌ی وجودش منو تحت تاثیر قرار می‌ده و باعث میشه عضلاتم رو سفت کنم. صداس اینبار کمی آروم تره:

"در مورد مسائل دیگه باید بگم فعلا ازت انتظار ندارم وظایف زناشوییت رو انجام بدی."

مثل خنگا نگاهش میکنم که گوشه‌ی لبش میره بالا و چشماش از شیطنت برق می‌زنن. شفاف سازی میکنه: "فعلا نمی‌خوام بکنمت."

با اشاره اش درجا گونه هام داغ میشن و سرم رو میندازم پایین. قلبم داره توی سینه ام پرپر می‌زنه. پوزخند پرصدایی می‌زنه:

"وکتش که بشه میام سراغت."

تو دلم یه امید جوونه می‌زنه. این یعنی حالا حالاها قصد نداره با من بخوابه. برام مهم نیست چرا. حتی برام مهم نیست اگر براش خوشایند نباشم. هر روزی که اون این قضیه رو به تعویق بندازه برای من فرصتی برای زندگیه.

"دلت نمیخواد بدونی چرا؟" صداس جوریه انگار خیلی داره از خجالت زده کردن من تفریح میکنه.

"نه قربان."

"به من نگو قربان، منو به اسم صدا بزن. دلم نمیخواد کسی از رابطه ی ما سر دربیاره."

سرم رو بالا و پایین میکنم. "من به کسی چیزی نمیگم."

"به نفعته همین کارو بکنی."

یه نگاهی به دور و اطراف میکنه و اعلام میکنه:

"خب همش همین بود."

قبل از اینکه بلند شه با عجله میپرسم:

"میتونم یه خواهشی کنم؟"

فقط یه ابروش رو میندازه بالا و منتظر نگاهم میکنه.

"میتونم هفته ای یه بار به مادربرگم سر بزنم و شب رو باهش بگذرونم؟ اون خیلی تنهاست. به غیر از من هیچ کس سراغی ازش نمیگیره."

"همون مغنیه؟"

از اشاره ی رُکش دستام میلرزن. مادربرگ من زندگی خیلی سختی رو پشت سر گذاشته. با مردی زندگی کرده که دوستش نداشته و دائم زیر مشتش و لگد میگرفتتش. پسرش همه جنایتکارن و سالی به دوازده

ماه خبری ازش نمیگیرن و تنها دخترش یعنی مادر من هم بعد از زندگی وحشتناکی که با پدرم داشت سال پیش از دنیا رفت. این همه مصیبت رو از سر گذرونده و حالا چون برای تسکین دردهای روحی و جسمیش مواد استفاده میکنه همه بهش میگن مفرنگی. وقتی جوابی نمیدم میگه:

"بهت اجازه میدم. یه بادپگارد برات میذارم که ببره و بیارت. روزهایی که تو اونجایی به هیچ وجه نباید ملاقات کننده ی دیگه ای داشته باشه. حتی پسرش و یا حتی برادرای خودت."

با خوشحالی سرم رو بالا و پایین میکنم. "فهمیدم. خیلی ممنون."

در جوابم فقط سری تگون میده، روی پاهاش می ایسته و با اون قد بلند روی سرم سایه میندازه. نگاهش روی بدنم میچرخه و میشینه روی مشتم. تازه اون موقع است که میفهمم مثل احمق ها هنوز زنجیر تونی رو توی مشتم فشار میدم. دست که دراز میکنه بدون چون و چرا زنجیر رو میذارم توی دستش.

"هدیه ی تونیه؟"

"بله."

بدون لحظه ای مکث زنجیر رو میندازه روی زمین و با کف کفش چند بار لگدش میکنه. بعد هم بدون حرفی با همون خونسردی که وارد اتاق شده بود خارج میشه.

فصل ۴

یکسال بعد

تونئی

جلوی دیوار شیشه ای ایستادم و همون طور که دارم از لیوان اسکاچم مینوشم به رودی نگاه میکنم که هر دو طرفش رو آسمان خراش های بزرگ محاصره کردن. آسمان خراش هایی که نورشون مانع دیدن نور ستاره ها میشه. شیکاگو از هر نظر با ایتالیا فرق میکنه. از زمینش بگیر تا آسمونش. اینجا به دنیای دیگه است. دنیایی که من تو یه سال فتحش کردم. حالا توی پنت هاسم ایستادم، اما حس میکنم از همه ی این شهر بزرگترم. از هر آسمون خراشی که داره قلب آسمون رو سوراخ میکنه بلندترم. برای اولین بار تو زندگیم حس شیری رو دارم که قلمرویی که لیاقتش بوده رو تصاحب کرده.

از این میلیون ها چراغی که تو این شهر روشنه، میلیون ها آدمی که تو این شهر زندگی میکنن چراغی نیست که نتونم خاموشش کنم. آدمی نیست که نتونم بخرمش. من امپراطوری ای که لایقش بودم با چنگ و دندون، با خونریزی و قتل عام به دست آوردم. اما هنوز یه چیزی کمه. خیلی هم کمه. زنی که یکساله تو خواب و بیداری منو ترک نمیکنه.

تو این یکسال به اندازه ی کافی فرصت داشتم تا بفهمم چی به چیه. تصاویر گنگی که مثل تیکه های پازل توی ذهنم رژه میرفتن رو کنار هم بچینم و حالا دیگه پازل تکمیل شده. حالا به روشنی روز به خاطر میارم اون شب چه اتفاقی افتاده. حتی اگر تصاویری که توی ذهنمه

وهم و رویا باشند، فکر کردن به اون زن باعث شده اون برای من یه عقده بشه. یه هدف که باید بهش برسم. یه شکار که باید به دندون بگیرمش. برام مهم نیست چه بهایی داره. من باید اون زن رو تصاحب کنم. باید از سیستمم خارجش کنم. باید.

حتی فکر کردن به اون چشم های آبی، به اون موهای بلوند ابریشمی و خوشرنگ، به اون لب های هوس انگیز روی پوست بی نقص و لطیف شورتش خونم رو گرم میکنه. دوباره به رود پایین پام نگاه میکنم. خیلی جالبه. انسان های بدوی تمدن هاشون رو کنار همین رودها تشکیل میدادن. و بعد از اینکه برای خودشون یه خونه میساختن، بعد از اینکه قلمرویی حتی به اندازه ی یه کلبه ی کوچیک برای خودشون تصاحب میکردن میرفتن دنبال یه زن. بلیون ها سال گذشته اما ما هنوز هم همون آم ها هستیم. انگیزه هامون، غرایزمون همه همون ها هستند. تمدن یه جوک خنده دار، یه دروغ بزرگ بیشتر نیست.

صدای برخورد پاشنه های کفش روی سرامیک رو که میشنوم، لیوانم رو میذارم روی میز کوچیکی که کنارمه و برمیگردم. کتم رو درمیارم و با دقت روی پستی کاناپه میذارمش. فکر کردن به لوسیا باعث شده دوباره مثل سنگ سفت بشم. اون زن از راه دور چنین تاثیری روی من داره. خیلی مشتاقم زودتر دستم بهش برسه. خودم رو توی گُشش دفن کنم و به این شکنجه خاتمه بدم. اینو به ک*رم بدهکارم.

با دیدن ملانی که تو ورودی نشیمن ظاهر میشه جا میخورم. لنگای بلند و خوش تراشش رو همون جور که دوست دارم تو یه دکلته ی کوتاه و تنگ که به زور باسنش رو میپوشونه انداخته بیرون اما موهاش. موهاش کوتاه و مشکیه. بره دعا کنه کاری که فکرش رو میکنم نکرده

باشه. با دیدنم لبخندی میزنه و تاب بیشتری به کونش موقع راه رفتن میده.

وقتی میرسه بهم دستش رو میذاره روی شونه ام و میخواد برای بوسیدنم روی پاشنه ی پاها بایسته که سرم رو میکشم عقب. ابرویی بالا میندازه و با چشمای آبی روشنش سوالی بهم خیره میشه. نگاه خیره ی من اما به موهاشه.

آمرانه میگم: "کلاه گیست رو دربیار. زیاد وقت ندارم باید برم."

هشدار رو توی صدام حس میکنه و با ترس عقب میکشه. گه توش. آره موهای خودشه. قلبم تپش میگیره و دستام مشت میشن. نمیدونم تو صورتم چی میبینه که به تته پته میفته:

"برای فیلم جدید لازم بود مدل موهام رو تغییر بدم. اما..."

دستم رو میارم بالا، یعنی خفه شو. انقدر عقل تو کله ی پوکش مونده که دهنشو ببنده. مدت ها گشتم تا تونستم زنی رو پیدا کنم با همون موها. همون رنگ همون حس. برام مهم نبود صورتشون با هم فرق میکنه. همیشه به پشت میخوابوندمش و با فکر اینکه کس لوسیا رو دارم جر میدم خودمو محکم میکوبیدم تو کانالش. حالا این احمق داره به من میگه برای فیلم جدیدش باید موهاشو کوتاه میکرده.

میرم به طرف کتم و با آرامش تنم میکنم. نقاب سردی به چهرمه اما از درون دارم آتیش میگیرم و مسبب همه ی اینا اون دختر جنده است. زنی که باعث شده تو این یه سال نتونم لبای کوفتی یه دختر دیگه رو بدون فکر کردن به پوست لطیف اون زیر دستم ببوسم. میخوام از کنار ملانی رد بشم که به بازوم چنگ میندازه. قبل از اینکه حرفی بزنه

گردنش رو میگیرم و انقدر میبرمش عقب تا بکوبمش روی مبل. تقصیر خودشه. آتشفشان رو منفجر کرد. همون طور که دارم گردن باریکش رو به کوسن ها فشار میدم به چشماش که داره از حدقه میزنه بیرون نگاه میکنم و با حرص تهدید میکنم:

"اگر دلت نمیخواد تیترو روزنامه ها بشی که بازیگر معروف رو با گلوی بریده تو آشغالدونی پیدا کردند، تا وقتی اون موهای کوفتیت دوباره بلند نشدن دیگه حق نداری بیای سمت من."

وقتی مردمک چشماش به خاطر کمبود اکسیژن میره پشت پلکش ولش میکنم و بدون اینکه وقت هدر بدم ببینم مرده یا نه، از در خارج میشم.

رافائل کام عمیق دیگه ای از سیگارش میگیره و با صدایی بلندتر از موزیکی که داره تو استریپ کلاب میکوبه میگه:

"دیروز یه خرده فروش رو گرفتن. تتوی روح های سیاه رو داشته."

بدون اینکه نگاهم رو از استیج و رقاصه ای که داره مثل فرفره دور میله میچرخه بگیرم میگم:

"مطمئن شید یه جوری بمیره که بقیه وقتی بشنون ترجیح بدن اون قسمت از پوست تنشون که خالکوبی روح های سیاه رو داره قلفتی با چاقو بکنن."

"حله رئیس."

"از دختره خبر جدیدی نیست؟"

سرش رو به چپ و راست تکیه میداد. "نه. با اون دوست روانیش جیل تو خیابون ها کُس چرخ میزنن."

"کسی کُش رو افتتاح نکرده؟"

خاکه ی سیگارش رو تو جاسیگاری میتکونه و پوزخند میزنه. "چی میگی تونی؟ قسم میخورم اگر یه ک*ر از نزدیک بیینه قبض روح بشه. من نمیفهمم چطور میتونه تحمل کنه. به خصوص با اون دوست جنده اش که هر شب زیر یه پسره. من اگر جای اون بودم میگفتم فوبیای سکس میتونه بره تو کونم. یکی فقط بیاد منو جر بده."

"حواست باشه از اینکه زیر نظر داریمش بویی نبره. نمیخوام تا زمانش نرسیده برامون جفت و لگد بندازه."

"شوت تر از این حرفاس. اگر اون دوست قالتاقش بود شاید بو میبرد اما این کلا تو عالم خودشه."

اینبار تو نور کمرنگ آبی و قرمز به صورتش خیره میشم و به لحنم جدیت بیشتری میدم :

"تا وقتی زمانش نرسیده نزدیک دوست قالتاقش هم نمیشی."

نیشخندش عمیق تر میشه: "تو خیلی باهوشی رئیس."

"وقتی با هر بار صحبت کردن ازش ک*رت به احترامش بلند میشه فهمیدن اینکه دوست داری بری تو شورتش هوش زیادی نمیخواد."

در جوابم فقط یه شونه ای میندازه بالا و به یکی از دخترها بشکن میزنه. چند ثانیه بعد دختره در حالی که پشت بهش رو پاهاش نشسته داره کُس و کون لختش رو میماله و به دم و دستگاه اون.

"کارلو کی برمیگرده؟"

"احتمالا فردا. قراردادش رو بسته و معامله اش رو هم جور کرده. یه خریدار جدید تو اکراین پیدا کرده."

"بکنش پس فردا."

دستش رو میذاره روی شونه ی دختره و با فشاری خمش میکنه پایین. با شک میپرسه:

"میخوای بری ایتالیا؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم.

"برای کی جت آماده باشه؟"

نگاهم رو برمیگردونم به استیج و با سر به دختر میله سوار اشاره میکنم. همونطور که دختره میره به سمت اتاقم تو طبقه ی بالا می ایستم. لیوان نوشیدنی رو سر میکشم و قبل از اینکه برم بهش زمان میدم:

"به اندازه ی یه دور گاییدن."

به اتاق که میرسم رقاص همون دو تا بند نازکی که سینه ها و کُشش رو میپوشوند کنده و نشسته روی مبل چرمی. یه نگاهی بهش میندازم. بدنش خوش تراشه اما رنگ پوستش خیلی برنزه است. موهاشم بلونده اما نه اون بلوندی که باید باشه. از خشم نفسم رو میدم بیرون. کتم رو درمیارم و آویزون میکنم.

"برو پشت کاناپه. به شکم خم شو روش." بهش دستور میدم و بدون
یه لحظه تردید اطاعت میکنه. میرم پشتش. زیپ شلوارم رو باز میکنم.
ک*رم رو درمیارم، کاندوم رو میکشم روش و خودم رو محکم میکوبم
بهش. صدای فریادش اتاق رو پر میکنه. موهایش رو مشت میکنم و
سرش رو میکشم عقب. از درد به نفس نفس افتاده. توی گوشش
زمزمه میکنم:

"تورو خدا ولم کن. تو رو خدا بنذار برم. خواهش میکنم اینکارو نکن. تا
وقتی آیم بیاد این جمله ها رو پشت هم تکرار میکنی فهمیدی؟"

نفس نفس میزنه: "فهمیدم. تور رو خدا ولم کن. خواهش میکنم.
خواهش میکنم این کارو نکن."

چشمامو میبندم و تصور میکنم این صدای لوسیاست. این کس گرم
مال لوسیاست. این لوسیاست که دارم وحشیانه بازش میکنم. ضربه
پشت ضربه پشت ضربه، تو و بیرون، تو و بیرون و بالاخره منفجر میشم
و کاندوم رو پرمیکنم.

نفس نفس میزنم و از همیشه عصبانی ترم. از کلافگی غرش بلندی
میکنم چون بازم یه چیزی کمه. یه چیز لعنتی کمه. یه چیزی انگار یه
سال تمومه که ارگاسم نداشتم. و دیگه صبرم تموم شده. الان دیگه
وقتشه که این مساله‌ی لعنتی رو حل کنم.

"تا وقتی گاو خشمگین رو دستگیر نکردی انتظار نداشته باش پرونده
ی روح های سیاه کامل بسته بشه."

دن فرناندو بعد از نوشیدن جرعه ای از شراب قرمز محبوبش اینو میگه.
چنگالم رو تو استیک فرو میکنم و تصدیق میکنم:

"موافقم. در حال حاضر تعداد زیادی از سربازاش رو تار و مار کردم.
وقتی بخواد از مخفیگاهش دربیاد و دوباره شروع به نیرو گرفتن بکنه
اونوقته که به حسابش میرسم."

"اون مرد مثل رئیس یه فرقه ی مذهبی صبور، شرور و دیوانه است. یه
ماره که میتونه ساعت ها حتی ماه ها تو تاریکی بشینه و شکارش رو
تحت نظر بگیره. خیلی باید مراقب باشی موقع غفلت نیشش رو تو
بدنت فرو نکنه."

در جواب فقط سری تکون میدم و حرفش رو تایید میکنم. استیکم رو
میجوئم و بعد جام شراب رو برمیدارم. دوباره به لوسیا که مثل یه آدم
لال مشغول غذاشه نگاه میکنم. از وقتی اومدم به غیر از یه سلام و به
خونه خوش اومدی چیزی ازش نشنیدم. انگار یکسال زندگی تو عمارت
برونی خوب بهش فهمونده چطور باید نقاب خونسردی به چهره اش
بزنه اما نبض گوشه ی پلک پایش، اضطرابش رو لو میده. به گمونم
فکرش رو هم نمیکرد دیگه منو ببینه. یکسال گذشته و این زیبای
احمق خیال میکنه من از رازش بیخبرم. از رازمون.

مادرم کارمن مثل همیشه مثل ملکه ها خودش رو آراسته و با وقار
کنار عروسش نشسته. این زن توی دنیای خودشه. یکسال و حتی نه
یکبار تماس که حالم رو بپرسه. شک دارم چیزی به اسم قلب تو سینه
اش داشته باشه. البته نه اینکه من عین خیالم باشه. آخرین باری که
باهاش صحبت کردم رو حتی به یاد نمیارم. اما امروز قراره دوباره با
مادر عزیزم حرف بزنم. یه صحبت بسیار بسیار مهم.

"اوضاع با سناتور چطور پیش میره؟"

دن فرناندو دوباره ازم میپرسه. جامم رو برمیکردونم روی میز و جوابش رو میدم:

"پولش رو میگیره و از بیزینسمون مراقبت میکنه. پلیس های محلی رو هم خریدیم. همه چیز روبراهه."

لبخند پر غروری میزنه و جامش رو میبره بالا. "میدونستم شیکاگو رو مال خودت میکنی اما باید اعتراف کنم فکر نمیکردم به این زودی چنین پیشرفتی داشته باشی. به سلامتیت"

با احترام سرم رو خم میکنم، بهش لبخند میزنم و جامم رو به جامش میزنم. "به سلامتی عموجان."

بعد از صرف ناهار به بهانه ی دیدن مادرم میرم به اتاقش. در حال میکاپ کردن و آماده شدن برای رفتن به خریده. همونجور که داره سایه ی تیره ای پشت چشمش میکشه از تو آینه نگاهم میکنه و میگه: "فکر کنم حالا که تبدیل به ارباب جنایت شدی، چیزی که همیشه آرزشو داشتی یادت افتاده مادری هم داری."

پوزخندی میزنم و همونجور که پشتم رو به صندلی سلطنتی تکیه دادم پام رو روی پام میندازم: "همیشه یادم بود که مادر دارم. یه زن بی مسئولیت، پول پرست، خودخواه و مستبد که بچه هاشو به هیچ کجاش حساب نمیکنه."

از تو آینه چشم غره ای بهم میره. عادت نداره به غیر از همسرش کسی اینطور با بی احترامی باهاش صحبت کنه.

"چی شد مادر جان بهت برخورد؟ نمیتونی انکارش کنی. آخرین باری که با براندو صحبت کردی کی بوده؟ اون که دیگه خارج از ایتالیا نیست. ور دلته."

ریمل رو برمیداره و به مژه های بورش میکشه. صدش کلافه است.
"تقصیر من نیست که بچه های بی محبتی دارم."
"نه تقصیر تو نیست که ذات تو رو به ارث بردن."

ریمل رو میکوبه روی میز و برمیکرده طرفم. "فقط بگو چی میخوای تونی. مطمئنا بعد از یکسال برنگشتی که مادر بی عاطفه ات رو ملاقات کنی."

"باید اعتراف کنم از این خصوصیت خوشم میاد. همیشه کاسب کار و رُک."

فقط نفشش رو با عصبانیت میدره بیرون. خنده ی کوتاهی میکنم و میرم سر اصل مطلب: "میخوام با لوسیا صحبت کنم." جا میخوره و اخماش میره تو هم. بیشتر روشنش میکنم: "تنها."

چشمش هوشیار و باریک میشن و به دقت نگاهم میکنه. بعد از چند لحظه ی طولانی پوزخند میزنه: "نه تونی. بگو انقدر احمق نیستی که به همسر زیبای کارلو نظر داشته باشی. میدونی که اون هیولا تو رو زنده زنده پوست میکنه و لاشه ات رو میندازه جلوی سگ سیاهش. تازه اگر شانس طرف تو باشه."

تمام رگ های بدنم برجسته میشن. قلبم از عصبانیت ضربان میگیره. چطور جرات میکنه منو از کارلو بترسونه؟ با اینحال خودم رو کنترل میکنم و خونسرد جوابش رو میدم:

"هیچ گهی نمیتونه بخوره."

"من نمیتونم کمکت کنم. یعنی اگر بخوام نمیتونم."

"میتونی."

دوباره هوا رو با شدت از ریه هاش میفرسته بیرون و کسشعر تحویلیم میده: "لوسیا تو این خونه مثل یه زندانی زندگی میکنه. حق نداره با من حرف بزنه. حق نداره با خدمه گرم بگیره. حتی حق نداره غذایی که مورد تایید کارلو نیست بخوره. بدون اجازه ی کارلو، بدون اطلاع اون پاشو از این خونه بیرون نمیداره. منم حق ندارم به بال اقامت اونا برم."

"میدونم که بعضی از خدمه برات خبر میارن. حتی میدونم اون خدمتکارا کیا هستن. چیز زیادی ازت نمیخوام. یه جوری بفروشت کتابخونه. حرفم باهاش زیاد طول نمیکشه."

"اصلا میفهمی چی ازم میخوای؟ اگر کارلو از این جریان بو ببره حتی دن فرناندو نمیتونه منو از دستش نجات بده."

حوصله ام از این یکی به دو کردن سر میره و کارت برنده ام رو رو میکنم: "اگرم ترتیب این کارو ندی اونوقت کسی نمیتونه تو رو از دست دن فرناندو نجات بده."

با این حرف چشماش کمی جمع میشه. "منظورت چیه؟"

کف هر دو پام رو میذارم روی زمین، روی صندلی به جلو خم میشم و با صدایی مرگبار منظورم رو به اطلاعش میرسونم:

"منظورم اینه دن فرناندو از راز کثیفت باخبر میشه. از اینکه دو همسر قبلی کارلو رو به قتل رسوندی."

با وجود آرایشی که روی صورتش داره رنگش مثل گچ دیوار میشه. نیشخندی میزنم و ادامه میدم:

"فکر نمیکردی کسی خبردار بشه نه؟ فکر کردی میتونی بی سر و صدا ترتیبشون رو بدی تا هم وجهه ی کارلو رو خراب کنی و هم جلوی به دنیا اومدن وارثش و محکم تر شدن جای پاش تو خانواده رو بگیری. ای احمق! حالا بین چیکار کردی. کاری کردی که همه بیشتر از همسرکُش واهمه داشته باشن. اسمش که میاد همه خودشونو خیس کنن. کسی خایه نکنه باهاش دریافته. محبوبیتش بین اعضای روانی مافیا بیشتر بشه."

به تته پته میفته: "نمیدونم از چی حرف میزنی."

کلافه میشم. حرفی که باید میزدم رو زدم. روی پاهام می ایستم و قبل از اینکه از در بیرون برم میگم:

"معلومه که میدونی مادر عزیزم. تا شب ترتیب اینکارو بده. وگرنه تضمین نمیکنم طلوع خورشید رو ببینی."

فصل ۵

لوسیا

با دیدن گلدون های بزرگ و کوچیک گل که همه جای کتابخونه رو بدون ترتیب اشغال کردند، برای اولین بار طی این روز وحشتناک لبخندی میزنم. اگر بگم با دیدن تونی سر میز ناهار بدنم منجمد نشد دروغ گفتم. هرگز انتظار نداشتم بعد از یکسال دوباره ببینمش. فکر میکردم برای همیشه از زندگیم خارج شده و این باعث میشد همزمان که خیالم از بابت مخفی موندن رازم راحت باشه قلبم از ناامیدی مچاله بشه. نمیتونم به خودم دروغ بگم. هنوزم دوستش دارم. عشقی کور و بی منطق مثل همه ی عشق های اول که از سر حماقت نوجوانی ریشه میگیرن و با خیال و وهم شاخ و برگ پیدا میکنند.

اصلا اهل ناشکری نیستم. این یکسال تو خونه ی کارلو راحت تر از ۱۹ سالی که خونه ی پدرم گذشت زندگی کردم. اصلا نمیبینمش. از تمام قوانینش مو به مو پیروی کردم تا هیچ بهانه ای برای روبرو شدنمون بهش ندارم. میدونم خارج از این خونه با تعداد بی شماری زن رابطه داره. حتی تو خونه هم با یکی از خدمه به اسم آیدا خوش گذرونی میکنه، اما اهمیتی نمیدم. تا وقتی جایی برای برطرف کردن امیال مردانه اش داشته باشه و سراغم نیاد شکایتی ندارم.

بعد از اون ناهار شکنجه آور زیر نگاه تیزبین تونی، کارمن برام پیام فرستاد که چند تا از گلدون های گلی که خریده بوده زیاد اومده و فرستادتشون به کتابخونه. گفت که یه سر و سامونی بهشون بدم. منم

بعد از اینکه مطمئن شدم خودش تو خونه نیست و بنابراین ممکن نیست باهاش رودر رو بشم از خدا خواسته اومدم.

دستی به برگای سبز و شکوفه های بنفش گلدون زیبای جلوی روم میکشم. میدونم که باید جلوی نور باشه. برش میدارم و میرم سمت پنجره که از گوشه ی چشم متوجه مردی میشم که تو اتاقه. قلبم میریزه. کاملاً مطمئنم موقع ورودم کسی تو کتابخونه نبود. به سرعت برمیزگردم و با دیدن تونی گلدون از دستم رها میشه و میشکنه.

دستام اما همچنان تو هوا خشک موندن. تونی مثل همیشه توی یه کت و شلوار خوش دوخت سه تیکه و مارکدار با خونسردی جلوی روم ایستاده. نگاه براقش رو برای یه لحظه میندازه روی خاک های پخش شده روی زمین و بعد به چشمام خیره میشه:

"به نظر میاد ترسیدی."

صداش انگار بشکنیه که کنار گوشم میخوره و سحر و جادو رو باطل میکنه. دستام رو میندازم و یه قدم میرم عقب. خون تو بدنم دوباره پمپاژ میشه و قلبم تو سینه خودش رو به در و دیوار میکوبه. صدای تهدیدهای کارلو توی سرم میپیچه و بی اختیار میگم:

"من اجازه ندارم با شما تنها باشم."

تو صورتش هیچ تغییری ایجاد نمیشه. یه دستش رو میذاره تو جیب شلوارش و یه قدم میاد جلو:

"میدونم. تو هیچ قانونی رو نشکستی پرنسس. این منم که با تو خلوت کردم. اگر گناهی باشه پای منه."

چشم‌ام انگار فلج شدند که نمیتونم حرکتشون بدم. نمیدونم چقدر به هم خیره میمونیم تا بالاخره به خودم میام. چه غلطی دارم میگم؟ چرا مثل یه دختر بچه ی دبیرستانی دست و پامو گم کردم؟ گلومو صاف میکنم و شونه ام رو میدم عقب و با آرامشی ظاهری میگم:

"معذرت میخوام آقای برونی. خودتون بهتر میدونید این عمارت قوانینی داره که نباید زیر پا گذاشت."

"منو تونی صدا بزن."

از جواب بی ربطش که با لحن صمیمانه ای بیان میشه گیج میشم. مجنونی چیزیه؟ اصلاً میفهمه دارم بهش چی میگم؟ نفس عمیقی میکشم و تصمیم میگیرم تا تو هچل نیفتادم از موقعیت خارج بشم. برای رفتن به سمت در باید از کنارش رد بشم. هر شجاعتی که تو وجودمه جمع میکنم و قدم برمیدارم اما از چیزی که میترسیدم سرم میاد. از کنارش که میخوام رد بشم بازوم رو میگیره. با وحشت بهش خیره میشم که میبینم چشماشو بسته و داره عمیق نفس میکشه. چند لحظه تو همون حال میمونه و بعد چشماشو باز میکنه. اینبار یه چیزی تو نگاهشه که توصیفش سخته. یه شرارت محض. یه گرسنگی وحشیانه.

"بمون. باید باهات حرف بزنم." صداس آمرانه و خشنه. خون تو بدنم یخ میزنه. چه حرفی داریم که بخواهیم با هم بزنیم؟ یعنی چیزی از اون شب یادش اومده؟ وای خدایا وای. حتی اگر همچین چیزی باشه نباید دم به تله بدم. نباید بهش مجال حرف زدن بدم. اون الان دیگه کاپوی یه مافیای قدرتمند تو یه کشور دیگه است. نمیتونه زیاد اینجا بمونه. فقط باید به اندازه ی کافی سر بدوئنمش تا کارلو برسه.

بر خلاف بدنم که داره مثل آهنربا به سمتش کشیده میشه سرم رو
تکون میدم و مخالفت میکنم:

"نمیتونم. خواهش میکنم ولم کن."

چشماس برای یه لحظه گشاد میشن و بدنش منقبض میشه. نگاه
خیره اش چند لحظه ای که به اندازه ی ابدیت طول میکشه چشمامو
سوراخ میکنه.

"مطمئنی؟" تو صداس تهدیدی هست که بدنم رو میلرزونه.

دوباره سرم رو به چپ و راست تکون میدم و تقلا میکنم بازمو رها
کنم. انگشتای قویش بیشتر تو گوشتم فرو میره و چنگش برای یه
لحظه دردناک میشه. بالاخره تصمیمش رو میگیره و موقع رها کردن
تقریبا به طرف در هلم میده. چند تا سکندری میخورم و به زور تعادل
رو حفظ میکنم. با ناباوری نگاهش میکنم. چرا هلم داد؟

چشماس دوباره تو آتیشن اما این برق از صاعقه ی نفرتیه. نفرتی که
ناباورانه قلبم رو میشکنه. من نمیخوام ازم متنفر باشه ولی کاری هم از
دستم برنمیاد. سوزش اشک رو که تو چشمام حس میکنم به سرعت
برمیگردم و از اتاق خارج میشم. خدا رو شکر که امشب شب سر زدن
به مادر بزرگمه و مجبور نیستم باهاش زیر یه سقف بخوابم.

کوسن های کرم رنگ رو مرتب میچینم روی کاناپه ی راحتی و خودم
رو روی تشکچه های نرم به پایین پرتاب میکنم. نگاهم رو به اطراف
میچرخونم و نفس عمیقی میکشم که باعث میشه بوی رنگ و چسب
تو دماغم بیچه. تقریبا ۳ ماه پیش بود که خونه آتیش گرفت و نانا،

مادر بزرگم، مجبور شد چند ماهی تو هتل زندگی کنه تا تعمیرات خونه اش تموم بشه. یه نگاهی بهش میندازم. مثل همیشه کنار پنجره نشسته، سیگار نیم سوخته ای بین انگشتای لاغر شه و به کوچه ی پر از درخت خیره شده. این سه ماه براش خیلی سخت گذشت. بیشتر از ۱۵ سال زندگی تو این خونه ی دوبلکس و دنج باعث شده بود حسابی بهش عادت کنه. انگار این خونه جای پسرای که بهش محل نمیدارن، دختری که از دست داده و نوه هایی که حتی سالی به ۱۲ ماه سری بهش نمیزنن رو پر کرده.

موهای کوتاه و یکدست سفیدش رو باد تکونی میده. به دقت به اجزای صورت تکیده اش نگاه میکنم. چشمای آبی بی فروغش، اندام لاغرش که به خاطر مصرف مواد یه پوست و استخون بیشتر ازش نمونده. دستای کشیده و چروکیده اش. تو نگاهش همیشه غمیه که قلبم رو به درد میاره. غمی که نمیتونم توصیفش کنم. غمی آمیخته با حسرت که ازش وحشت دارم. از این که روزی مثل اون بشم خیلی وحشت دارم.

انگار نگاه خیره ام رو حس میکنه که صورتش رو برمبگردونه طرفم و نگاهم رو شکار میکنه. بهش لبخندی میزنم که با لبخندی مهربان جواب میده.

"خونه درست مثل قبل شده نانا. تو خوشت اومد؟"

نفس عمیقی میکشه، نگاهی به اطراف میندازه و سیگار رو توی دست لرزانش میبره بالا و ازش کام میگیره، "آره خوشم اومد. الان بیشتر دوستش دارم."

"چطور؟"

"این خونه هم مثل من آتیش گرفته. رنگ و لعابی که به در و دیوار شه این واقعیت رو عوض نمیکنه که یه زمانی تو شعله های آتیش سوخته."

اخمام میره تو هم و برای یه لحظه فکر میکنم شاید حرف همه راسته که نانا عمدا خونه رو آتیش زده. آتشنشانا میگن شعله از سیگار روشن اون شروع شده. افکار سمی رو از سرم دور میکنم و میپرسم:

"یه فنجون چای میخوری؟"

"نه عزیزم. میخوام برم به اتاقم. خیلی خسته ام. تو هم امروز خیلی کار کردی. باید خسته باشی."

"نه واقعا. همه ی جابه جایی ها رو کارگرا از قبل انجام دادن. من فقط مطمئن شدم همه چیز سر جای خودش باشه."

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش میکنه. مثل همیشه با دقت و میاد طرفم. خم میشه و بوسه ای به سرم میزنه:

"ممنون عزیز دلم. شبت بخیر."

"شب بخیر نانا."

در اتاقم رو که باز میکنم از تعجب خشکم میزنه. همه چیز متفاوته. به جای تخت چوبی قدیمی، الان یه تخت جدید نقره ای بدون پایه تو اتاقه که سرتختش شیارهای افقی داره. دیوارها هم مشخصه که تازه رنگ خوردن چون بوی رنگ همه جا پیچیده. میرم داخل و نزدیک تخت میشم. خیلی گیج شدم چون طبقه ی بالا تو آتیش سوزی هیچ آسیبی ندید. چرا به اتاق من دست زدن؟

صدای بسته شدن در رو که میشنوم قلبم میریزه و با وحشت میچرخم. باورم نمیشه اما تونی جلوی در ایستاده. با همون صورت خونسرد، توی همون کت و شلواری که ظهر تنش بود. انقدر متعجبم که حتی نفس کشیدن یادم میره. با چشمای گرد شده بهش خیره شدم که داره با نگاه سردش منو ارزیابی میکنه. چشمامو محکم مینبندم و باز میکنم. نه هنوز اینجاست. یه بار دیگه اینکارو میکنم.

"خواب نمیبینی. من اینجا."

آره، صدای خودش. این عطری که تو بینیم پیچیده و تو رگ هام ته نشین میشه عطر خودش. اما چطور ممکنه؟ چطور از محافظ های جلوی در گذشته. اصلا چطور وارد خونه شده که من نفهمیدم؟

با آرامش میاد سمتم و من یه قدم میرم عقب اما ساق پام به تخت میخوره و عقب نشینی بیشتر غیر ممکن میشه. چند قدم دورتر از من می ایسته، چشمای مشکی نافذش روی من ثابت مونده و حتی پلک نمیزنه. با صدایی که سعی میکنم نلرزه میپرسم:

"اینجا چیکار میکنید؟ چطور وارد شدید؟"

دستاش کنار بدن شق و رقص آویزونه. موهای خوش حالتش رو رو به طرف بالا شونه کرده و اون فک زاویه دار و خوش تراش رو هم کامل شیو کرده.

"باید با هم حرف بزنیم."

در حالی که از ترس دارم غالب تهی میکنم سعی میکنم حفظ ظاهر کنم و با صدایی آروم اما مقتدر بگم:

"صورت خوشی نداره که اینجا با هم تنها باشیم. اگر صحبتی دارید باید در حضور همسرم باشه."

با شنیدن کلمه ی همسر بدنش منقبض میشه و چشماش یخ میندن. یه دستش رو توی جیب شلوارش مخفی میکنه، دست دیگه رو به لبه- ی کتتش بند میکنه و با خونسردی میگه:

"یعنی باید جلوی شوهرت در مورد شبی که به عروس زیباشت تجاوز کردم حرف بزنم؟"

قسم میخورم قلبم از تپش می ایسته. گلوم به خشکی کویره و نفسام انگار هیچ وقت به آخر ریه هام نمیرسن. این شوک بزرگ توی صورتم نقش بسته چون با دیدنم پوزخندی میزنه:

"میبینم که جا خوردی. نکنه فکر کردی از رازت بیخبر بودم. بهتره بگم از رازمون."

آب دهنم رو قورت میدم و نگاهم رو ازش میگیرم. از کنارش به سرعت رد میشم و میرم سمت در. باید از این اتاق لعنتی برم بیرون. دستگیره رو میچرخونم اما باز نمیشه. قفله و کلیدش... با وحشت روی پاشنه ی پا میچرخم. لعنتی. کلید تو دستای تونیه. با افتخار پزش رو به من میدم و بعد تو جیب کتتش مخفیش میکنه.

سعی میکنم برگ های برنده ام رو رو کنم:

"نمیدونم چرا اینجااید اما بهتره بدوینید مادر بزرگم طبقه ی پایینه. همین طور نگهبان ها توی کوچه هستن. کافیه یه بار جیغ بکشم تا همشون بریزن اینجا."

با صدای بلند میخنده. خنده ای عصبی که معلومه از سر حرصه و نه تفریح. خنده ش که تموم میشه با قدم های آروم این طرف و اون طرف اتاق میچرخه. صداش همچنان خونسرد و در عین حال بی نهایت سرده:

"تو این کارو نمیکنی پرنسس. " کنار میز تحریر می ایسته، به چشمام خیره میشه و دلیلش رو میگه: "اگر در مورد تجاوزی که بهت کردم دهنتم رو بستی و تا الان به کسی چیزی نگفتی، احتمالش ناچیزه الان که با لباس جلوت وایسادم و مثل آدم دارم باهات حرف میزنم بخوای داستان درست کنی."

فقط با بیچارگی بهش خیره میشم. نیشخندش کش میاد و با نگاهی به در و دیوار ادامه میده:

"ولی از اونجا که من آدمی نیستم که دلم رو به احتمالات خوش کنم قبل از اومدن به اینجا مطمئن شدم حتی اگر همچین حماقتی ازت سر زد کسی نتونه صداتو بشنوه."

"منظورت چیه؟" اینبار دیگه واقعا صدام میلرزه.

چشمامو به چشمای وحشت زده ام گره میزنه و با صدایی به سردی سنگ توضیح میده: "منظورم اینه که خونه ی مادر بزرگت رو آتیش زدم و ترتیبی دادم افراد قابل اعتماد من باشن که اینجا رو تعمیر میکنن. و مطمئن شدم حتی در صورتی که توی این اتاق پیست رالی برگزار بشه هیچ کس خبردار نشه. البته یه کار کوچولوی دیگه هم کردم. یه راه مخفی تو خونه برای خودم درست کردم."

در حالی که چشمای من از ترس گشاد شدن اون با تفریح ادامه می‌ده: "این یکی یک کم سخت بود چون صاحبای آپارتمان کناری حاضر نمیشدن خونه شون رو بفروشن و باید بدون اینکه سگای کارلو بو بکشن و مچمون رو بگیرن قانعشون میکردیم."

نیشخندش کش میاد و سیاهی چشماش از شرارت میدرخشه: "البته فکر نکنم برای طبع لطیف خوب باشه وارد جرئیات بشم."

وای خدای من. اونا رو کشته. مطمئنم. اینبار میاد به سمتم و دستور می‌ده:

"خب دیگه چرت و پرت گفتن بسه. لباسات رو دربیار."

دستم بی اختیار میره روی قلم. همون طور که داره با قدم های بلند به طرفم پیشروی میکنه بدون اختیار با شتاب به سمت دیگه ی اتاق میرم. درست مثل اون شب لعنتی از پشت میگیرتم و بلندم میکنه. یه دستش دور شکمم حلقه شده و دست دیگه اش از روی سینه ام رد میشه. اینبار سعی نمیکنم با پاهام که تو هوا آویزون موندن بهش لگد بزنم. میدونم بیفایده است. نفس های گرمش روی گردنم میشینه و باعث میشه بدنم مور مور بشه. سرم رو میچرخونم و به چشماش نگاه میکنم. نفس هام کوتاه و بریده بریده ان.

"معلوم هست چیکار داری میکنی؟ منو بذار زمین و همین حالا از اینجا برو. منم فراموش میکنم همچین اتفاقی افتاده."

خیلی احمقم میدونم. ولی سلاح دیگه ای به جز حرفام ندارم. حلقه ی دستش رو تنگ تر میکنه و باعث میشه نفس کشیدن برام سخت تر بشه.

"فراموش میکنی این اتفاق افتاده؟ همون جور که فکر میکردی من اتفاقات اون شب رو فراموش کردم؟"

"از چی حرف میزنی؟ هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاده. تو انقدر مست بودی که میبایست همه ی این چیزا رو تصور کرده باشی."

سرش رو فرو میکنه توی گردنم و یه نفس عمیق از پوستم میکشه.

"دروغ نگو. هیچ وقت به من دروغ نگو. من از زن دروغ گو خیلی بدم میاد. من بلای بدی سر زن دروغ گو میارم."

دستم رو بند میکنم به بازویی که دور تنم پیچیده. مثل یه قفل آهنیه که هر فشاری بهش وارد کنم باز نمیشه. با بدبختی مینالم: "دروغ نمیگم. تو خیالاتی شدی."

انگار به بدنش شوک الکتریکی دادم. دو قدم بلند به طرف تخت برمیداره و پرتم میکنه روش. با صورت روی تخت فرود میام. به سرعت برمیکردم ببینم داره چه غلطی میکنه. با آرامش داره گره کراواتش رو شل میکنه. دوباره با خونسردی دستور صادر میکنه:

"لباست رو دربیار."

مثل گربه ای که داره پرش بعدیش رو حساب کتاب میکنه به اطراف نگاه میکنم. درسته تو این اتاق گیر افتادم اما درست مثل همون گربه میل به پریدن دارم. حتی اگر بین چهار تا دیوار باشه. بالاخره شهامتم رو جمع میکنم و میخوام از تخت فرار کنم که پاهام رو میگیره و میکشه سمت خودش. مشتایی که به سمتش پرتاب میکنم رو مهار میکنه و با وزن بدنش بدنم رو روی تخت قفل میکنه. مچ دستام رو با کراوات به هم گره میزنه و بعد هم کراوات رو به یکی از شیارهای

سرتخت گره میزنه. لعنتی فکر همه جاشم کرده. قبل از اینکه بفهمم چی به چیه دست دراز میکنه و لبه ی شومیزم رو میکشه و تا پایین جرش میدده. باد سردی که به پوست تنم هجوم میبره تمام پوستم رو شیار شیار میکنه. هوا رو با ترس، تیز میفرستم داخل ریه هام و هین بلندی میکشم.

یک کم پیچ و تاب میخورم تا برگردم و بدن عریانم رو ازش مخفی کنم اما میشینه روی پاهام و با وزنش منو میدوزه به تخت. بدبخت و بیچاره و نیمه لخت. نگاهم که به سوتینم میخوره احساس بیچارگی بیشتری میکنم و خودم رو فحش میدم. چرا باید سوتین توری میپوشیدم.

تونی با چشمایی برق افتاده به پوستم خیره شده. انگشت اشاره اش رو میذاره روی ماه گرفتگی لعنتی و انگار که داره با خودش حرف میزنه با خوشحالی لب میزنه:

"میدونستم اون تصاویر واقعی هستن. میدونستم خیالاتی نشدم. میدونستم."

چند لحظه ی طولانی چشماشو میبندد و وقتی بازشون میکنه دوباره طوفانی و متلاطمه. کمی خم میشه روم و به چشمام که پر از اشکه خیره میشه. تصویر نگاه یخیش پشت پرده ی اشک یه لحظه میلرزه و مجبورم میکنه پلک بزنم. دارم از خجالت اینکه اینجوری منو گیر انداخته میمیرم. ضعیف و لخت و بی پناه.

"چرا تو هنوز زنده ای؟"

فقط سرم رو تکون میدم و نگاهم رو ازش میگیرم. با انگشت شست و اشاره فکم رو محکم میگیره و مجبورم میکنه نگاهش کنم.

"چرا کارلو اون شب تو رو نکشت؟ تو باکره نبودی. تو اونی نبودى که بهش قول داده شده بود. چرا تو رو نکشت؟ چرا؟"

با تکون دادن سرم، قلاب انگشتاش از چونه ام باز میشه. "نمیدونم چرا. برو از خودش بپرس."

اینبار گردنم رو فشار میده به ملافه. یه خورده خشن تر که باعث میشه راه هوایی ام کمی بسته بشه.

"مثل آدم جوابم رو بده فهمیدی؟"

"من چیزی نمیدونم."

یک کم دیگه به گردنم فشار میاره و وقتی میبینم سرتق تر از این حرفام ولم میکنه. از روم بلند میشه و کنار تخت وای میسه. دستی به موهاش که به خاطر کشمکشمون نامرتب شده بودن میکشه و بعد با آرامش کامل کتتش رو درمیاره. میره سمت کمد لباسام یه چوب رختی درمیاره و مرتب آویزونش میکنه. وقتی دستش میره سمت دکمه های پیرهنش با ترس به تته پته میفتم:

"چیکار داری میکنی؟"

دکمه ها رو یکی بعد از اون یکی باز میکنه، همون طور که بهم زل زده لبه های پیرهن رو از توی شلوارش میکشه بیرون. وقتی پیرهن سفید رو از روی اون ماهیچه های سفت و برجسته میکنه تقلا میکنم که

دستامو باز کنم اما نمیتونم. پیرهن رو هم با حوصله آویزون میکنه و میاد سمت تخت.

"خواهش میکنم، خواهش میکنم بذار برم."

"اگر مثل آدم جواب بدی کاریت ندارم. حالا بگو."

با استیصال مینالم: "آخه چی بگم. من نمیدونم چرا کارلو اون شب چیزی نگفت. شاید اصلا نفهمید."

پوزخندی میزنه: "یادت باشه که همه ی اینا تقصیر خودته پرنسس." میاد سمتم و دکمه ی شلوار جینم رو باز میکنه. میزنم زیر گریه و التماسش میکنم اما در همون حال که داره با آرامش جین رو از پاهام میکشه بیرون با حرص میگه:

"کارلو پفیوزتر از این حرفاست که همچین چیزی رو متوجه نشه. به خصوص که جفت همسرای به درک واصل شده اش مهر و موم بودن و اون افتتاحاشون کرد. میخوای منو خر کنی دختر؟ من خودم ختم عالمم."

جین رو علی رغم تقلاهای من از پاهام بیرون میکشه و پرت میکنه یه طرف. دستش که میره سمت شورتیم حقیقت رو تو صورتش فریاد میزنم:

"با من نخوابید." دستش روی لبه ی شرتم خشک میشه و با تردید نگاهم میکنه. زار میزنم و میگم: "منو نکشت چون هیچ وقت نفهمید چه اتفاقی افتاده."

انگشتاش لبه های شورتم رو ول میکنن و دوباره مثل اجل معلق وای میسه بالای سرم و بازجویی رو از سر میگیره.

"یعنی شما دو تا با هم رابطه ندارید؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. چند لحظه با ابروی بالا رفته و تردید نگاهم میکنه و بالاخره با نیشخند رضایت بخشی سرش رو بالا و پایین میکنه. قسم میخورم پوست صورتش شاداب تر میشه. گوشه ی لبش رو کوتاه میجوئه و میپرسه:

"چرا؟"

"نمیدونم."

انگشت اشاره اش رو میاره بالا و میخواد تهدیدم کنه که دوباره با اعتماد به نفس بیشتری میگم:

"به خدا قسم نمیدونم. به من نگفت چرا."

دستش رو میاره پایین و برای یه لحظه فقط خیره نگاهم میکنه. زیر لب میگه:

"من میدونم چرا. پس کارلو هم از راز کوچیک کارمن باخبره."

انقدر بیچاره ام که حتی ازش نمیپرسم منظورش چیه. دوباره التماس میکنم:

"خواهش میکنم حالا بازم کن."

بهم محل نمیذاره. "یه سوال دیگه و مهم ترینش. چرا به کسی چیزی نگفتی؟"

چه جوابی باید بهش میدادم؟ اینکه تو رو به حد مرگ دوست دارم و به قیمت جون خودم هم که تموم میشد میخواستم ازت محافظت کنم؟

"جواب بده لوسیا. تو نمیدونستی کارلو نمیخواه با تو بخوابه. چرا نگفتی چه بلایی سرت اومده؟ چرا منو لو ندادی؟"

لبام رو روی هم فشار میدم. مغزم درست کار نمیکنه که بتونم یه چیزی سر هم کنم. با کلافگی نفسش رو میده بیرون و دستش میره سمت کمربندش. سگک آهنی رو باز میکنه و تو یه حرکت از کمرش میکشه بیرون. صدای سایش چرم روی پارچه ی شلوار و برخورد شلاق ماندنش با هوا باعث میشه خون تو بدنم جریان پیدا کنه و به سرعت میگم:

"میترسیدم منو بکشه."

دستی که روی دکمه ی شلوارش نشسته بود وایمیسه و با بدبینی چشماشو میده بهم.

"فکر نمیکردم باورم کنه. فکر میکردم قبل از اینکه ازم توضیح بخواد منو میکشه."

"بالاخره که آخر شب موقع افتتاح میفهمید قبلا سوراخت کردن."

خدایا این بخش گفتنش از مردن سخت تره. همینطوریش از شرم لخت دراز کشیدن جلوی چشماش دارم میمیرم. دوباره تهدیدم میکنه:

"تا ۱۰ ثانیه دیگه جوابم رو نگیرم شلوارم رو درمیارم. اونوقت تا حالت رو جا نیارم از این اتاق نمیرم فهمیدی؟"

نفسم رو با بدبختی میدم بیرون و یه چرت و پرت سرهم شده تحویلش میدم:

"پرده ی من از مدل حلقویه. میتونستم یه جوری از زیرش دربرم. با خودم اینجوری فکر کردم."

شهامت نگاه کردن به چشماش رو ندارم. هم از شرم. هم از ترس دروغی که گفتم و واهمه دارم بفهمه. دروغی که انگار باورش میشه چون دست دراز میکنه و گره ی کراوات رو از دور مچ هام باز میکنه. بلافاصله نیم خیز میشم و ملافه رو دور تنم میپیچم. میره سمت کتش، یه سیگار درمیاره و روشن میکنه. یه کام میگیره و بعد هم چونه اش رو کمی میماله. یه گوشه ی تخت کز کردم و منتظر حرکت بعدیشم. هنوزم نمیتونم باور کنم تونی برونی با بالاتنه ی برهنه وسط اتاقم ایستاده و داره سیگار دود میکنه.

سیگارش رو با آرامش تا ته میکشه و توی جاشمعی فلزی روی میز تحریر خاموشش میکنه. بعد هم میاد و با فاصله کنارم میشینه، پشتش رو به سرتخت تکیه میده و پاهای بلندش رو روی ملافه های بنفش دراز میکنه. جرات ندارم نگاهش کنم. با چشمای خیس به ملافه ها زل زدم اما انرژی وجودش منو تحت تاثیر قرار داده.

"خیلی احمقی اگر واقعا فکر میکنی میتونی از زیر همچین چیزی قسر دربری. امکان نداره بتونی کارلو رو اینجوری خر کنی. میفهمی؟"

بدون اینکه نگاهش کنم میگم: "کاری از دستم برنمیاد به جز اینکه امیدوار باشم."

"هیچ امیدی نیست دختر خوش باور. تو همون شب میمیری. میفهمی؟ اگر خونی در کار نباشه هرگز کار به توضیح دادن تو نمیرسه."

از تصورش بدنم میلرز و یه قطره اشک از چشمم میچکه روی گونه ام. گرمای دستش رو روی بازوم که حس میکنم خودمو میکشم عقب اما با نرمی منو میکشه جلو و زمزمه میکنه:

"بیا اینجا."

جادوی صداش عضلات منقبضم رو شل میکنه، منو با لطافت میکشه سمت خودش و سرم رو میذاره روی سینه اش. گرمای تنش که به گونه ام منتقل میشه باعث میشه بدنم دوباره منقبض بشه و ملافه رو محکم تر بچسبم. یه رشته از موهامو مشت میکنه و میبره سمت بینیش و نفس عمیقی ازشون میکشه.

"میدونستی قبل از به دنیا اومدنت نامزد من بودی؟"

دروغ میگم: "نه."

"بودی. اما پدرت زد زیرش. گفت توافقی که با پدرم داشته این بوده که دخترش همسر کاپوی بعدی بشه." با حرص ادامه میده: "مرتیکه ی حریص حروم زاده." کمی سکوت میکنه و ادامه میده: "تا وقتی نامزدیت اعلام نشده بود اصلا بهت فکر نمیکردم، برای من رسماً وجود خارجی نداشتی. حتی انقدر برام مهم نبود که بخوام در موردت با کسی حرف بزنم. اما بعدش، بعد از اینکه یکی دیگه از چیزایی که مال من بود رو کارلو تصاحب کرد دیگه از مغزم بیرون نرفت. برای همین اون شب اون اتفاق افتاد. نمیتونم بگم اگر مست نبودم بهت دست

درازی نمیکردم. مطمئنم اگر تو هوشیاری هم اونجوری گیرت
مینداختم تصاحبت میکردم تا پوز کارلو رو به خاک بزنم."

تمام تنم هوشیار میشه و با وجود تکیه دادن به بدن داغش از سرما و
ترس میلرزم. دستش رو میذاره روی کمرم و در حالی که داره مجنون
وار نوازشم میکنه با صدایی مرگبار میگه:

"آره من همچین آدمی هستم. و بدبختانه برای تو، الان به چیز دیگه
ای فکر نمیکنم جز اینکه کار نیمه تمومم رو تموم کنم."

با این حرف یه ضرب از روی تنش بلند میشم اما قبل از اینکه بفهمم
چی به چیه پشتم به تخت کوبیده میشه و با وزنش روم خیمه میزنه.
مچ دستام رو به ملافه ها فشار میده و تو صورتم میغره:

"سختش نکن لوسیا. چه بخوای چه نخوای این اتفاق میفته."

حق میزنم و میپرسم: "چرا؟ چرا میخوای از اینی که هستم بدبخت ترم
کنی؟"

مچ دستام رو محکم تر فشار میده و میگه: "چون انقدر بهت فکر کردم
که برام تبدیل به یه عقده شدی. به یه هدف که باید شکارش کنم. به
یه قله که باید فتحش کنم. این دیگه در مورد کارلو نیست. در مورد
منه. باید تمام و کمال داشته باشمت تا از سیستمم بری بیرون."

سرش داد میزنم: "مگه من فاحشه ام که در موردم اینجوری حرف
میزنی؟"

گونه ی شیو شده و نرمش رو میماله و گونه ام و زمزمه میکنه: "مثل
اینکه نمیفهمی چی میگم. این کاملاً در مورد منه. نه تو و نه کارلو."

صورت‌م رو میکشم کنار و اعتراض میکنم: "اما من اینو نمیخوام."

دوباره چشمای سیاه و شرورش رو میدوزه به چشمای خیس‌م: "مهم نیست."

"اون منو میکشه میفهمی؟"

"تو در هر صورت یه آدم مرده ای. چرا قبل از مرگ کمی هیجان رو تجربه نکنی؟"

"چون نمیخوام به همسرم خیانت کنم. اون به من اعتماد کرده."

"به تو اعتماد نکرده. تو رو به حال خودت رها کرده و به تخمش هم نیست چه بلایی سرت میاد. حتی اگر فردا توی رختخواب با گلوی بریده پیدات کنن براش انقدر مهم نیستی که بگرده دنبال قاتلت و مجازاتش کنه. فقط یه سنگ قبر به قبرستون زن های مرده اش اضافه میکنه. دختر بیچاره، تو برای هیچ کس مهم نیستی."

لعنتی، لعنتی. با اینکه خودم این موضوع رو میدونستم شنیدنش از زبون اون قلبم رو به درد میاره. به چشماش خیره میشم و اینبار بدون ترس از عواقبش سرکشی میکنم:

"تو نمیتونی منو داشته باشی. نه با میل خودم."

هوای داخل ریه هاش رو توی صورت‌م میده بیرون و زمزمه میکنه:

"از راه سخت یا آسون، تو بالاخره مال من میشی."

حرارت بدنش داره منو میسوزونه. میفهمم که شهوت چشماشو کور کرده. میفهمم که مثل یک شیر گرسنه فقط داره به شکارش فکر

میکنه. قفل دستش روی مچ هام رو باز میکنه و دستش رو در امتداد ساعدم میکشه پایین. سرش رو فرو میکنه توی گردنم و بوسه ی آرومی به پوستم میزنه. وقتی نوازش دستش از ترقوه ام رد میشه و میرسه به قفسه ی سینه ام مینالم:

"چطور میتونی دوباره اون کارو باهام بکنی؟ اصلا روح خب داره چقدر درد کشیدم؟"

تو یه ثانیه همه ی وجودش خشک میشه و دمای بدنش افت میکنه. سرش رو از گردنم مثل برق گرفته ها بلند میکنه و تو چشمام خیره میشه. با صدایی که به نظر میرسه جواب واقعا براش مهمه میپرسه:

"خیلی بد بهت صدمه زدم؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم: "فقط درد جسم نبود. تو ارزشمندترین دارایی منو بدون اجازه ام گرفتی. درست مثل یه زن بی ارزش."

چشمات رو روی هم فشار میدی و نفسش رو با خشم میدی بیرون. "من نمیدونستم دارم چیکار میکنم. حتی درست و حسابی نمیدونستم اون تو بودی."

"درسته. فکر میکردی من یکی از زن هایی هستم که زیر دست و بال تو ریخته. منو اونجوری گرفتی. منو پر از حس بد کردی."

فقط با صورت سنگی بهم میشه. امیدوارم کوتاه بیاد اما امیدم بیهوده است. موهامو نوازش میکنه و بهم دلداری میدی:

"اینبار همه چیز فرق داره."

از روی تنم بلند میشه و از تخت پایین میره. چراغ اتاق رو خاموش میکنه و چراغ خواب نقلی روی میز کنار تخت که حالا در کمال تعجب نور قرمز داره رو روشن میکنه. قبل از اینکه بیاد فکر نورپردازی رو هم کرده بوده. دوباره اشکم جاری میشه چون میبینم هیچ جوهر نمیتونم از زیرش در برم. کنار تخت وایمیسه، دست تو جیش میکنه، یه چیزی برمیداره و تو مشتت میگیره و بعد هم شلوارش رو درمیاره و با شرت میاد روی تخت. وقتی روم خیمه میزنه ملافه رو میکشم بالاتر و التماسش میکنم:

"این کارو نکن تونی، خواهش میکنم."

چشمام بسته است وقتی زمزمه اش رو کنار گوشم میشنوم. "هیش، هیش. نترس. به روش من میریم جلو و اگر منو نخواستی از همون جایی که اومدم برمیگردم. اکی؟"

ریه هام شل میشن و ورود و خروج هوا رو راحت تر میکنند. وسط این ظلمات یه رشته ی نور میبینم. یعنی اگر نخوامش این شکنجه رو تموم میکنه و برای همیشه از زندگیم میره بیرون؟ تو چشمات نگاه میکنم که تو نور ملایم قرمز رنگ داره میدرخشه. آب بینیم رو میکشم بالا و با امید میپرسم:

"قول میدی؟"

"قول میدم لوسیا."

"اگر نخواستم میری؟" دوباره چک میکنم. با اطمینان جواب میده:

"بلافاصله میرم."

کمی نگاهش میکنم و بعد آروم سرم رو بالا و پایین میکنم. گوشه ی لبش میره بالا، دست چپم رو میگیره و حلقه ی الماس نشان ازدواج رو از انگشت حلقه ام درمیاره و بی هدف روی زمین پرتاب میکنه بعد دست میندازه دور کمرم و منو مثل پر کاه از روی تخت میکنه. از تخت میارتم پایین و با احتیاط منو روی پاهام میذاره زمین. میره سمت کمد، با یه ربدوشامبر ابریشمی سرخابی برمیکرده و بهم پیشکش میکنه. زیر نگاه سنگینش هزاربار رنگ به رنگ میشم و در نهایت تمام تلاشم رو میکنم تا موقع پوشیدنش کمترین مقدار از بدن برهنه ام رو ببینه.

"چشمتو بند." خیلی نرم و ملایم درخواست میکنه و منم اطاعت میکنم. اون موقع است که میفهمم چیزی که تو مشتت گرفته بود یه چشم بند از جنس مخملی بسیار ملایم بوده که حالا اونو میبنده روی چشمام. جنس لطیف پارچه روی پوست صورتم حس خوبی داره اما اینکه دیدم رو از دست دادم ضربان قلبم رو دوباره بالا میبره. بازو هام رو میگیره و با ملایمت چند قدم راهنماییم میکنه به جلو.

"میدونی پرنسس، ما مردها احتیاج به داستان خاصی نداریم که با یه زن بریم توی رختخواب. حتی لازم نیست بدونیم اون زن کیه، اسمش چیه، تو بیشتر موارد حتی قیافه اش هم مهم نیست. همین که ۳ تا سوراخ داشته باشه کافیه."

خب از مقدمه اش که به نظر نمیداد زیاد تو اغوا کردنم موفق باشه. ادامه میده:

"اما برای شما زن ها سکس مقدمه میخواد، دلیل میخواد، یه داستان عاشقانه میخواد. حتی اگر اون داستان خیالی باشه شما نیاز دارید باور کنید کاری که میکنید مقدسه. پی آمد یه عشق افلاطونیه. شما نیاز

دارید باور کنید مردی که داره ففتحون میکنه، مردی که دارید جستمون رو در اختیارش میذارید شما رو میپرسته. شما رو برای همه ی عمر میخواد نه یه لحظه ی کوتاه و پرشور و پر از هوس. متأسفانه در ۱۰۰ درصد مواقع انگیزه ی مردها چیزی نیست که تو سر رومانتیک شماسست اما شماها خوب میتونید خودتون رو گول بزنید. در غیر اینصورت تا حالا نسل بشر منقرض شده بود. پس حالا بیا یه داستان برات بسازیم لوسیا. قهرمان این داستان تویی. باشه؟"

چیزی نمیگم. فقط در سکوت به صدای مردانه و سکسپیش گوش میدم. بدنم هنوزم سفت و منقبض و بی اعتماد. از دور و نزدیک شدن صداس میفهمم داره دورم میچرخه.

"تو این قصه تو تک دختر یه وزیری. یه وزیر ریاکار که از وقتی به دنیا اومدی تو رو از عالم و آدم مخفی کرده تا یه روزی به بالاترین قیمت بفروشت." دستی به موهام میکشه، صداس انگار حسرت داره، "همین موهای بلوند یخی، همین چشم های به رنگ اقیانوس" نوازش انگشتاش میشینه روی سرشونه ام و از یقه ی باز ربدوشامبر با احتیاط و یه لحظه ی کوتاه پوست ترقوه ام رو لمس میکنه، "همین پوست بی نقص و شفاف." نفس عمیقی میکشه و لمس دستش از بین میره. ادامه میده: "تا حالا عشق رو تجربه نکردی حتی به اندازه ی یه بوسه ی ساده، یا از اون کمتر یه نگاه دزدکی و پر از اضطراب."

دوباره گرمای انگشتش رو از پشت روی شونه ام حس میکنم که در امتداد شونه ی دیگه حرکت میکنه، "نمیدونی لذت لمس مردی که تو رو میخواد تا چه اندازه میتونه پرشور باشه، نمیدونی گرمای یه آغوش چطور میتونه استخونات رو ذوب کنه. چه حس داغیه که تو قفس

بازوهای یه مرد اسیر بشی. چه لذت نابیه که با لب های هم بازی کنیید."

زیر دستش به نفس نفس میفتم، تمرکز کردن روی ترس داره سخت میشه. لعنتی من دارم دل به قصه اش میدم.

"اما بالاخره روزی میرسه که پدرت تصمیم میگیره یه معامله ی پر از سود رو با تو انجام بده. بهترین لباس رو تنت میکنه. بذار بگیریم یه پیراهن قرمز با دامن پف دار و یقه ی قایقی." وقتی به اینجا میرسه صدش از پشت سرم میاد و یقه ی روبدو شامبر رو میکشه عقب، دستش رو میندازه تو یقه ام و لبه ها رو تا سرشونه هام عقب میکشه. اصطکاک پوستش روی پوستم، بدنم رو مور مور میکنه.

"تو با اون لباس به مهمونی سال نویی میری که در تالار مجلل قصر شاه برگزار شده. اونجا خیلی شلوغه. دوک ها و کنت ها، پرنس و پرنسس هایی از سرتاسر دنیا، تو لباس های فاخر و جواهرهای گرون قیمت." پشت سرم، نجواشو توی گوشم میشنوم و نفس گرمش میشینه تو گودی گردنم: "برای اولین بار تو زندگیت احساس زنده بودن میکنی. احساس وجود داشتن. حس میکنی تو هم سهمی از این دنیای بزرگ داری. و ناگهان سنگینی نگاهی رو روی خودت احساس میکنی. در جستجوی اون نگاه چشم میچرخونی و میبینیش. پادشاه کشور همسایه که با چشمایی گرسنه به تو خیره شده. و اونوقت برای اولین بار حس میکنی."

قفسه ی سینه ام از هیجان و اشتیاق، دیوانه وار بالا و پایین میپره. با صدایی که میلرزه میپرسم: "چی رو حس میکنم؟"

لبش رو میچسبونه به گوش دیگه و زمزمه میکنه: "لذت زن بودن رو، هیجان پرشور خواسته شدن، نیروی مقاومت ناپذیر نیاز به جنس مخالف." آب دهنم رو قورت میدم و به روزی فکر میکنم که برای اولین بار تونی رو دیدم. بله من همه ی این چیزا رو حس کردم.

دوباره حرکت میکنه، "پادشاه با قدم هایی محکم میاد طرفت، مقابلت می ایسته و ازت تقاضای رقص میکنه. قبول میکنی؟"

اختیار زبونم دست عقلم نیست، دست هوسه. بدنم داغ میشه و بی اختیار لب میزنم: "قبول میکنم."

صداش تشویق کننده است، "دختر خوب." دست چپم رو بلند میکنه و میندازه دور کمر لختش، دست راستم رو تو دستش قفل میکنه و دست دیگه رو میذاره روی پهلوم جایی نزدیک به باسنم. منو میچسبونه به خودش و انگار که داریم تانگو میرقصیم آروم شروع به حرکت میکنه. سرم داغ شده. منو تو آغوشش مثل یه پرنسس حرکت میده. مثل زنی که براش ارزش داره و دوباره اغواگیرش رو از سر میگیره.

"پادشاه با تو میرقصه و در حالی که داره تو رو بین بازوهای سفتش فشار میده بهت میگه تو زیباترین دختری هستی که تو عمرش دیده." دستی که روی باسنم گذاشته بود رو میاره بالا، موهام رو مشت میکنه و با ملایمت به پایین میکشه تا چونه ام تا حد ممکن بالا بیاد. چشمام بسته است ولی انگار از پشت اون پرده ی مخملی دارم نگاه مشکیش رو میبینم. به چرخیدن ادامه میده: "میگه شرم آورده دختری با این زیبایی استثنایی تو یه قفس زندانی باشه. میگه تو لیاقت داری که آزاد زندگی کنی. لذت بوسیده شدن کنار رود سن فرانسه، لذت بازی باد با موها تو کوه های سوییس، شور و شوق عشق بازی تو سواحل گرم

اسپانیا رو تجربه کنی. بهت میگه زنی مثل تو باید در مجلل ترین عمارت ها زندگی کنه، باید درخشان ترین و زیباترین جواهرات روی این کره ی خاکی رو هدیه بگیره." کمی مکث میکنه تا تمام چیزایی که گفته رو تو ذهنم تصویر کنم.

"و تمام شب دیگه حرفی نمیزنه جز اینکه به چشمت خیره بشه. و اونوقته که تو عمق چشمای سیاهش چیزی رو میبینی که نمیشناسی. چیزی که تو رو مثل آهنربا به سمت اون میکشونه."
"اون چیه؟"

یه بوسه ی خیس میذاره روی لاله ی گوشم: "شهوت!"

دوباره سرش رو از شونه ام بلند میکنه. نفس توی سینه ام گیر کرده. حس میکنم تمام ذرات وجودم رو آتیشه و حالا شکنجه ی نبض لای پاهام هم به لیست اضافه شده.

"و حالا شب شده و تو توی اتاق خودتی. روی تخت خوابیدی و چیزی هم تنت نیست." به اینجا که میرسه میفهمم که گره ربدو شامبر رو باز میکنه و روی شونه هام سرش میده پایین. انقدر تحت تاثیر جادوی کلماتشم که اعتراضی نمیکنم. پاهام که به ملافه ها میخوره میفهمم دوباره رسیدیم به تخت. روی تخت درازم میکنه، حرکاتش انقدر لطیفه که سحرم میکنه. نمیبینمش ولی میدونم که روی تنم خیمه زده. دستم رو میگیره و سرانگشتام رو در امتداد پوست بدنم پایین میکشه.

"با فکر پادشاه برای اولین بار خودت رو لمس میکنی." نوازش دستم به سینه هام که میرسه انگشتام رو سر میده داخل سوتین و اون موقع است که میفهمم از قبل قفلش رو باز کرده بوده. سوتین زیر دستم

شله. "با فکر اون سینه هات رو مشت میکنی." بدون اینکه ازم بخواد درست همین کارو میکنم و آه خفه ای از لذت میکشم. بندهای سوتین رو از بازو هام میکشه پایین و کامل از تنم درش میاره اما من دیگه عین خیالم نیست. فقط دلم میخواد بهم بیشتر بده. از این جام لذت دیوانه کننده بیشتر بنوشم. دستم رو میبره پایین و میکنه داخل شورتم. روی کلیتم دیوانه وار داره نبض میزنه و داغه. بی اختیار پاهام رو تا جایی که میتونم از هم فاصله میدم. خدایا من چم شده؟

"با فکر دستای اون روی گوشت خودت رو ماساژ میدی."

دو انگشتم رو میگیره و یادم میده. دایره های کوچیک روی حساس ترین قسمت بدنم. لذتی دیوانه وار که نمیدونستم وجود داره.

"آفرین دختر خوب. همینه." صدای آه و ناله هام بلندتر میشه. اما حتی این صداها منو از خلسه ای که توشم بیرون نمیاره. سایش پارچه ی توری رو روی لگنم و در امتداد رون هام حس میکنم و میفهمم که شرتم رو درآورده. همچنان دارم خودم رو ماساژ میدم که با کاری که میکنه نفسم بند میاد. روی چاکم زبون میکشه. انگار که برق بهم وصل کرده باشن میپریم عقب که دو طرف باسنم رو میگیره و برم میگردونه پایین. خودش میاد بالا و کنار گوشم نجوا میکنه:

"نترس پرنسس. پادشاهت اومده تو اتاق. ریسک دستگیر شدن، شکنجه شدن و کشته شدن رو به جون خریده تا تو رو داشته باشه. زیباترین دختر روی کره ی زمین."

لبش رو میماله روی لبم. قلبم انگار هزار بار تکثیر شده و حالا هر سلول بدنم یه قلبه که نبض میزنه. لباس نرم و گوشتی ان. خدایا من

تا حالا بوسیده نشدم و حالا نمیتونم در برابر این مقاومت کنم. خدایا نمیتونم. زمزمه میکنه:

"پادشاهت رو میخوای پرنسس؟ مردی که جونش رو به خاطر تو به خطر انداخته. مردی که بدنت دیوانه وار میخوادش."

از شدت فشاری که بهم میاد چشمام خیس میشه. با هر دو دستش سرم رو از دو طرف میگیره و خشن نوازش میکنه. اینبار با خشونت میپرسه:

"پادشاهت رو میخوای؟ مردی که حاضره به خاطر داشتن تو خون بریزه؟ جلوی قدرتمندترین مردای لعنتی این دنیا حتی خود لعنتی خدا واپسه؟ به من بگو، بگو."

زیر دستای طلبکارش به خودم میپیچم و التماسش میکنم. التماسش میکنم این شکنجه رو تموم کنه. "خواهش میکنم تونی. خواهش میکنم."

لاله ی گوشم رو به دندون میگیره و با نفس های گرمش پوستم رو نوازش میکنه. "با خودت نجنگ. به من بگو که پادشاهت رو میخوای. بگو."

به بدبختی خودم اعتراف میکنم: "میخوام."

و این مجوزی بود برای کوبیده شدن لب هاش به لب هام. با قدرت منو میبوسه. لب پایین و بالام رو به نوبت توی دهنش میکشه و میمکه. زبانش رو میفرسته داخل دهانم و دور زبونم میچرخونه. اشتیاقی که داره منو هم دیوونه کرده. نمیدونم باید چیکار کنم فقط کاراش رو تقلید میکنم. نمیتونم مثل اون حرفه ای ببوسم اما تمام تلاشم رو

میکنم. همونطور که میبوسه سینه هام رو مشت میکنه. انقدر محکم که تو دهنش از درد مینالم ولی اعتنایی نمیکنه. بوسه هاش روی بدنم میره پایین و در حالی که یکی از سینه هام تو مشتشته اون یکی رو میکشه تو دهنش و میمکه. از شدت لذت ملافه ها رو چنگ میزنم و کمرم رو قوس میدم. برای یه لحظه هر دو دوستش دور کمرم حلقه میشه و نوبتی سینه هام رو میخوره، حریص و وحشی مثل کسی که سال ها گرسنه بوده. و بعد دوباره دهنش میره پایین تر و دستاش میاد بالا. سینه هام رو مشت میکنن و ورز میدن و دهنش لذت بهشت رو بهم میچشونه.

گوشت حساسم رو میکشه توی دهنش و من برای اینکه از لذت جیغ نکشم لبم رو محکم گاز میگیرم تا جایی که مزه ی خون رو توی دهنم حس میکنم. با اینکه بهم گفت اتاق عایق صدا داره نمیتونم ریسک کنم. لبه های آلتهم رو به دندون میگیره و زبانش رو روی ورودیم میچرخونه و من حس میکنم دارم از لذت میمیرم. زیر دستای قویش که منو دوختن به ملافه ها دارم به خودم میپیچم و میلرزم و جون میدم. تمام انرژی وجودم جمع شده تو یه نقطه اون پایین و هر لحظه ممکنه مثل یه نارنجک منفجر بشه.

نوازش دهنش روی کلیتم که از بین میره هوا میخوره به خیسی بزاقت دهنش که آلتهم رو مرطوب کرده و یک کم از حرارتم رو کم میکنه. جایگزین دهنش یه چیز داغ میشه. یه چیز گوشتی و درشت که روی ورودیم تنظیم کرده. دمای بدنم برای یه لحظه افت میکنه و میخوام برم عقب اما مانع میشه. دستش رو میذاره روی قفسه ی سینه ام و کنار گوشم نفس نفس میزنه: "به من بگو پرنسس، دیواره هات کش اومدن درسته؟ خیس شدن درسته؟ تمنای پر شدن دارن درسته؟" صداش مثل یه مرد مجنون.

لعنتی، لعنتی. همه چیزایی که می‌گه درسته. خیسیم، داغم، نبض دارم و اون پایین کانالم در حسرت پر شدن از چیزیه که تا حالا تجربه نکرده. جواب نمیدم. فقط سرم رو به چپ و راست تکون میدم. دوباره محکم میبوستم و توی دهنم میناله:

"به من بگو منو میخوای. بگو پادشاهت رو میخوای. به من بگو. بگو میخوای پُرت کنم. بگو."

خدایا منم آدمم. یه زنم و سال هاست که در رویای چنین روزی بودم. روزی که از کودکی قدم به دنیای زنانگی بذارم.

"میخوامت."

یه ثانیه بعد یه فشار محکم روی ورودیم و با یه حرکت کاملاً پرم میکنه. اینبار دیگه در توانم نیست جلوی صدامو بگیرم. جیغ میزنم چون برای یه لحظه درد شدیدی به تیزی فرو رفتن یه چاقو تو گوشت بدنم حس میکنم. بی حرکت مثل مجسمه روم خیمه زده و داره نفس نفس میزنه. منم اون زیر دارم برای بلعیدن هوا ثقلاً میکنم. سرش رو فرو میکنه تو گودی گردنم و مثل مردی که داره درد میکشه میناله:

"اولین بار همیشه درد داره پرنسس. تحمل کن. خودت رو بسپار به دست لذت. خودت رو بسپار به من."

انگشتای دستش روی کلیتم شروع به دایره کشیدن میکنن. لحظه‌ها میگذرن و حالا درد داره در مقابل لذت رنگ میبازه. حالا فقط سوزشه و حسی که نمیتونم توصیفش کنم. پر شدن از یه تیکه گوشت داغ و نبض دار. عالیه. بینظیره. قابل مقایسه با هیچ لذتی نیست.

تنفسم که یک کم طبیعی تر میشه خودش رو کمی میکشه بیرون و میپرسه:

"بهتری؟"

فقط سرم رو بالا و پایین میکنم. آروم دوباره خودش رو سر میده داخل و زمزمه میکنه:

"پاهات رو تا جایی که میتونی برام باز کن. اینجوری از تنگیت کم میشه و کمتر اذیت میشی."

لای پاهامه. رون هاش داره به رون هام سابیده میشه. انگشتاش کلیتم رو میماله و سرشم تو گودی گردنمه. نمیبینمش ولی تصویرش جلوی چشمهامه.

"میخوام ضربه بزنم. یک کم تحملم کن. قول میدم کاری کنم آبت بیاد باشه؟"

بدون اینکه منتظر جوابم باشه بهم ضربه میزنه. وقتی خودش رو میکشه بیرون انگار داره دیواره های منو که دورش تنگ شدن با خودش بیرون میکشه و یک کم درد میکشم اما موقع ضربه ی برگشت اون درد با لذت جبران میشه. ضربه هاش آرومن و نوازش دستش روی کلیتم منظم. و بعد ضربه ها کمی محکم تر میشن اما سرعتش هنوز کمه و کاملاً لذت بخش. هر کدوم از ضربه ها بدنم رو روی ملافه بالا و پایین میندازه و پشتم رو بهشون میسابه. بدون اینکه نوازش کلیتم رو رها کنه دست دیگه اش سینه ام رو مشت میکنه و با نفس نفس لب میزنه:

"این کُس مال منه لوسیا. از وقتی که هنوز توی شکم مادرت بودی مال من بود. اگر خدایی اون بالا هست ازش ممنونم که نداشت کسی به غیر از من توش راه پیدا کنه."

میشنوم که از پشت هنجره اش داره آه های عمیق و با لذت میکشه. دست میندازه پشت یکی از زانوهاش و کمی خمش میکنه. زاویه ای که به بدنم میده باعث میشه آلتش عمیق بره داخلم و درد تیزی رو توی گوشت تنم حس کنم. مینالم:

"آروم تر. خواهش میکنم."

آه عمیقی میکشه و زانوم رو دوباره صاف میکنه. مالش کلیتم رو محکم تر میکنه و لذت رو برمیکردونه.

"آه پرنسس. آه تو معرکه ای. معرکه."

با غرش عمیقی این کلمات رو میگه و بدن بیچاره ام رو درمینورده. ملافه ها رو محکم تر مشت میکنم و مینالم. از درد و از لذت. سرش رو توی گردنم فرو میکنه و وزن بدنش رو بیشتر میندازه روم. حالا عضله ی بالای آلتش همزمان با ضربه هاش روی کلیتم مالیده میشن و منو از لذت دیوانه میکنن. بی اختیار فریاد میزنم:

"وای خدایا. وای. وای."

میخوام اسمش رو صدا بزنم اما روی زبونه ام غریبه است. ریتم کمی تندتر میشه اما به قصد دادن لذت، نه درد. لذتی که جمع میشه و جمع میشه تا جایی که ناگهان من از حسی که مثل زلزله بدنم رو میلرزونه منفجر میشم و فریاد میزنم. تو اون لحظه یادم نیست چند نفر آدم تو کوچه ممکنه صدامو بشنون. از این لذت دیوانه وار از این

شهوت از این هوس لبریز شدم و دارم توش ذوب میشم و میسوزم. اون همچنان بدون توجه به فریاد و لرزش دیوانه وار بدنم داره به کانالم ضربه میزنه. وزن بدنش منو روی ملافه ها قفل کرده و نفس گرمش روی گوش و گردنم میشینه. بعد از چند ضربه ی دیگه همزمان با تمام شدن لرزش های من حس میکنم آلتش تو واژنم باد میکنه. غرش عمیقی میکنه و خودشو میکشه بیرون. یه ثانیه بعد مایع گرم و چسبنده ای میریزه روی شکمم و میفهمم به اوج لذت رسیده. بعد تمام وزن عضلانش رو میندازه روم و نفسم رو میبره. لاله ی گوشم رو گاز میگیره و نفس نفس میزنه:

"صورتی، داغ و معرکه. همون کُسی رو داری که همیشه تصورشو میکردم."

من اما انقدر خسته ام که نمیتونم تصمیم بگیرم باید از اینکه تو زمان غیبتش به آلت من فکر میکردم خوشحال باشم یا ناراحت. فقط خودم رو به دست کرختی عمیق و خوابی میسپارم که وجودم رو پر کرده.

بوی دود توی دماغم میپیچه و هوشیار میشم اما چشمامو باز نمیکنم. کنارمه، حسش میکنم. از یادآوری کاری که کردیم قلبم ضربان میگیره و حس بد خیانت همه ی وجودم رو پر میکنه. من به شوهرم خیانت کردم. به شوهری که در حقم هیچ بدی ای نکرده. من با یه مرد دیگه اونم نه هر مردی بلکه یکی از دشمنای قسم خورده اش خوابیدم. من یه زن هرزه ام.

"به هیچ چی فکر نکن لوسیا. تو کار بدی نکردی." صداشو که میشنوم چشمام رو باز میکنم. هنوز شبه و اتاق با نور ضعیف قرمز رنگ پر شده.

تونی کنارم دراز کشیده و در حالی که داره به سقف نگاه میکنه سیگارش رو دود میکنه. ملافه ای روش نیست و کاملاً لخته اما من جرات نمیکنم به بدنش نگاه کنم. ملافه رو میکشم بالاتر و با صدایی که از ته چاه درمیاد میگم:

"کارمون اشتباه بود. من به همسرم خیانت کردم."

نیم خیز میشه و سیگارش رو توی همون جاشمی فلزی خاموش میکنه. وقتی برمیگرده سمتم چشماش مثل یخچال یخ بسته. تو اون هاله ی قرمزی که دور تنش پیچیده خود شیطانیه که از دوزخ اومده تا روح گناهکار منو به جهنم ببره.

"دیگه حق نداری جلوی من به کارلو اشاره کنی فهمیدی؟"

"چیزی که ازم میخواستی رو بهت دادم. چرا باید دوباره هم رو ببینیم؟"

سوالم صادقانه است. چرا فکر کرده دوباره قراره ببینمش؟ یه نیشخند شیطانی روی لبش میشینه و با صدایی که تحقیر ازش میباره میپرسه:

"تو فکر کردی من یه سال نقشه کشیدم که تو رو اینجوری بکنم؟
انقدر لطیف؟ انقدر بی حرارت؟ با چشمای بسته؟"

تمسخری که تو صداسه منو پر از حس حقارت میکنه. داره میگه از من لذتی نبرده؟ روی صورتم خم میشه و با صدایی مرگبار روشنم میکنه:

"دوباره همدیگه رو میبینیم. هر هفته سه شنبه تو همین اتاق روی همین تخت. زنی که تو رویاهای منه برای زیر من بودن بال بال میزنه.

مجبور نیستم برایش قصه های مزخرف بگم تا کُس کوچولوش رو تقدیم کنه. نه، اون اشتیاقش برای وا کردن لنگاش از من بیشتره."

پوزخندی میزنه و ادامه میده:

"خیلی کارا هست که باید یاد بگیری. هنوز خیلی مونده تا اونجوری که میخوام بهم حال بدی."

بدنم پر میشه از نفرت. از انزجار. دلم میخواد به صورت وقیحش تف بندازم. انگار افکارم رو میخونه چون میخنده و میگه: "اوه لوسیا. آخر قصه رو برات تعریف نکردم نه؟" دستی میکشه به موهام و شکنجه ام رو ادامه میده: "صبح روز بعد که پرنسس لوسیا از خواب ناز بیدار میشه میفهمه پادشاه نه به دنبال بردن اون به رود سن برای بوسیدنش و نه به دنبال بردنش به سواحل اسپانیا برای عشق ورزیدن بهشه. همه ی اون کسشعرا رو ردیف کرده بود که بره تو شورتش. و موفق هم شد. و حالا تصمیم داره انقدر بکنتش که ازش خسته بشه. فقط اونوقته که پرنسس میتونه از دستش راحت بشه."

صورتم رو با نفرت میکشم کنار. اینبار سرش رو میندازه عقب و بلند قهقهه میزنه. وقتی خنده اش تموم میشه چونه ام رو محکم میگیره تا سرم رو بر خلاف تقلاهام ثابت کنه و یه بوسه ی محکم و طولانی میذاره روی لب هام. بعد هم از روی تخت پایین میپره و شروع میکنه به لباس پوشیدن.

نیم خیز میشم و ملافه رو محکم تر میپیچم به خودم و میگم:

"دیگه هرگز اجازه نمیدم بهم دست بزنی."

شلوارش رو میکشه بالا. صداس به آرامش اقیانوسه: "میدی. خوبم میدی."

فقط نگاهش میکنم. توی ذهنم با خودم میگم دیگه پامو تو خونه ی مادر بزرگم نمیذارم اما اون از قبل فکر همه جاش رو کرده. پیرهنش رو میپوشه و با آرامش همه ی دکمه ها رو میبندد و دوباره تهدیدم میکنه:

"و اگر فکر میکنی که هفته ی آینده بهانه بیاری و نیای باید بهت بگم در هر صورت من اینجا خواهم بود. و اگر تو رو اینجا نبینم صبح روز بعدش مادر بزرگت ناپدید میشه. و چند ماه دیگه، بعد از اینکه به اندازه ی کافی تقاص اشتباه تو رو پس داد سرش رو میبرم و تو یه جعبه برات ارسال میکنم."

در برابر چشمای گشاد شده ی من کتش رو هم میپوشه و با موبایلش ور میره. یه نایلون کوچیک از جیبش درمیاره و پوکه های سیگارش همراه همه ی دستمال کاغذی هایی که روی زمین ریخته رو میندازه توش و میذاره توی جیبش. بعد هم میره داخل کمد دیواری عریض داخل اتاق. لباس هام رو کنار میزنه و دوباره برمبگرده سمتم و یه تهدید دیگه میکنه:

"و بعد از اون نوبت برادر محبوبت میشه. فابیانو."

به وحشت چشمام اعتنایی نمیکنه و پشتش رو میکنه بهم. مثل فیلم های لعنتی دیوار انتهای کمد مثل یه در باز میشه، تونی با خونسردی اون طرف در ناپدید میشه و دوباره در بسته میشه. انگار که از اول هم فقط یه دیوار اونجا بوده.

برای مدتی که انگار ساعت ها طول میکشه به اون کمد خیره موندم و توان حرکت ندارم. وقتی به خودم میام که میبینم پرتوهای کمرنگ خورشید از لابلای پرده ها به داخل میتابه و میفهمم تمام شب بیدار بودم.

نگاهم به کلید اتاق میخوره که نمیدونم کی روی میز تحریر گذاشته و بیدرنگ میزنم زیر گریه. اینبار میدونم که کامل به فنا رفتم.

با عجله پله ها رو بالا میرم و یه راست میرم به اتاق فابیانو. به خاطر تهدید دیشب تونی از صبح دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و هر بار هم بهش تلفن کردم جوابی نگرفتم. کارلو خونه نبود و من مجبور شدم از دن فرناندو اجازه ی اومدنم رو بگیرم. چند بار به در ضربه میزنم اما جوابی نمیگیرم. دستگیره رو بالا و پایین میکنم اما در قفله. پس باید داخل باشه. دوباره محکم تر به در میکوبم و با صدای بلندی صداش میزنم:

"فابی، فابی عزیزم درو باز کن."

چند لحظه بعد کلید داخل قفل میچرخه و در باز میشه. با شتاب میرم داخل اما فابیانو پشت به من کنار پنجره ایستاده. کیفم رو بدون ملاحظه پرت میکنم روی تخت نامرتبش و میرم سمتش. روی پنجه ی پاهام بلند میشم تا بتونم صورتش رو بین دستام بگیرم. برادر ۱۷ ساله ی من دیگه برای خودش مردی شده. با دیدن چشم کبودش چشمام پر از اشک میشه. نگاه غمگینش رو میدم بهم و میگه:

"انقدر که به نظر میاد بد نیست. غصه نخور."

اشکم رو پس میزنم و با درد میخندم. نباید ناراحتش کنم. سرم رو میبرم بالا و هر دو گونه اش رو میبوسم. بعد هم دستش رو میگیرم و میبرمش سمت تخت. میشینیم و میپرسم:

"اینبار چرا کتکت زد؟"

فقط سرش رو با درد تکون میدم. موهای بلوند یخیش چربه و حلقه ی سیاه زیر چشم سالمش نشون میدم کل شب نخوابیده. دستش رو میگیرم:

"به من بگو فابی."

"فایده ای نداره لوسیا. این بدبختی هیچ وقت تموم نمیشه. چون نه من حاضرم مافیایی بشم و نه پدر کوتاه میاد."

"تا همیشه که قرار نیست تو این خونه زندگی کنی. سال دیگه تو به سن قانونی میرسی و برای خوندن پزشکی به آمریکا میری."

پوزخندی میزنم: "با کدوم پول؟"

جا میخورم. "منظورت چیه؟ چیزی که از سر و روی پدرمون میریزه پولم."

نفس عمیقی میکشه و میگه: "پولی که قسم خورده من یک یه یوروپی ازش نمیبینم."

چشمم گشاد میشن. "منظورت چیه فابی؟"

نفسش رو با خستگی میدم بیرون: "اون هزینه ی تحصیل تو دانشکده ی پزشکی رو به من نمیده. در حقیقت از وقتی تو از خونه رفتی من

برای خرج روزانه ام تو اصطبلش کار میکنم و حقوق میگیرم. چون حتی یه مادرجنده تو این شهر جرات نداره از ترس پدر به من کار بده."

قلبم ضربان میگیره و نمیدونم باید چی بگم. انتظارش رو ندارم اما یه دفعه میبینم خم میشه و مثل وقتی که بچه بود سرش رو میذاره روی پام و پاهاش رو دراز میکنه روی تخت. دستم رو بین موهای خوش حالتش میکشم و مثل همون موقع ها نازش میدم. قلبم داره میتَرکه.

"از این وضعیت خیلی خسته ام لوسیا. چرا ما باید انقدر تو زندگی زجر میکشیدیم؟ میدونی خیلی شب ها هست که خواب شب نامزدیت رو میبینم. همون شبی که تو اتاق مطالعه به پدر گفתי اگر تو رو بکشه هم حاضر نیستی با کارلو ازدواج کنی. همون شبی که یه سیلی محکم به صورتت زد."

دستم تو موهای خشک میشه. "تو از کجا میدونی؟"

"از لای در دزدکی نگاه میکردم تا اینکه آدریو مچم رو گرفت و یه کتک مفصل به خاطرش بهم زد."

نفس راحتی میکشم. خدا رو شکر که از بقیه ی ماجرا خبر نداره.

"راستی چی شد که راضی شدی؟"

لبخند تلخی میشینه روی لبم. نوازش موهای ابریشمیش رو از سر میگیرم و جواب میدم: "دوست داشتم زندگی کنم تا موفقیت و سعادت تو رو ببینم عزیز دلم."

"متاسفم که ناامیدت کردم."

شونه هاش رو میگم و مجبورش میکنم بشینه. گونه اش رو نوازش میکنم و میگم:

"هیچ وقت این حرف رو زن. تو هرگز نمیتونی منو ناامید کنی. دیگه هم نمیخوام اینجوری ببینمت."

گوشه ی لبش رو میجوئه و با تردید میگه: "خودتم میدونی که بالاخره منو میکشه."

"نه هرگز. هرگز این اتفاق نمیفته." از حرفم مطمئنم چون من با پدرم قرار گذاشتم. درسته که پییترو دلوچی آشغالیه که به قول و قرارش اعتباری نیست اما من تا زمانی براش سود دارم که زنده ام و خودش میدونه اگر بلایی سر فابی بیاره منو هم از دست میده. ولی شاید انقدر دنیا رو به کام برادرم زهر کنه تا خودکشی کنه.

"از کجا مطمئنی؟"

"بهم اعتماد کن فابی. در مورد ادامه ی تحصیلت، تو فقط روی درسات متمرکز شو. چون در مورد پول هیچ مشکلی وجود نداره."

اخماش میره تو هم. "تو نمیتونی از کارلو تقاضای پول کنی. جدا از اینکه به احتمال زیاد بهت نمیده جلوش کوچیک هم میشی."

"قرار نیست از کسی پول بخوام فابی. اون پول الان تو خونه ی نانائه."

قیافه اش از تعجب مضحک شده. میخندم و توضیح میدم:

"یادت میاد خیلی سال پیش یه دانشجوی جوون برای نانا کار میکرد؟ کارای خونه و خرید و این چیزا."

"ماریا؟"

"آره آفرین. ماریا. من تو آتیش سوزی خونه ی نانا وقتی داشتم وسایلش رو جابه جا میکردم یه جعبه ی کوچیک پیدا کردم که یه فلش داخلش بود. ظاهرا اون سال ها ماریا احتیاج به یه مقدار پول پیدا میکنه. نانا هم پولو بهش قرض میده اما ماریا به جای اون پول بهش بیت کوین میده. احتمالا اونم هیچ وقت فکر نمیکرده بیت کوین تو مدت کم انقدر پیشرفت کنه."

وقتی که صورت فابیانو بالاخره از خوشحالی میدرخشه خیالم راحت میشه که مزخرفاتم رو داره باور میکنه. ادامه میدم:

"دیگه حدس زدن بقیه اش راحت. اون سال ها هر بیت کوین چند دلار بوده و الان چندیدن هزار دلار. من اطلاعات داخل فلش رو چک کردم. حداقل چند صد هزار دلار پول اون توئه."

چشمای آبیش برق میزنن و قلب من رو روشن میکنن. دستم رو میگیره و فشار میده: "داری جدی میگی؟"

"معلومه که جدی میگم."

"اما اونا پول نانائه."

"اوه بس کن. مثلا نانا با این همه پول میخواد چیکار کنه؟ اصلا خودش هم خبر نداره همچین چیزی داره. هر چند گفتنش خیلی کثیفه ولی واقعیت اینه که اون به آخر راهی رسیده که تو تازه میخوای شروعث کنی."

"وای خدای من،" بغلم میکنه و بین بازوهاش فشارم میده، "وای خدای من لوسیا. من اگر تو رو نداشتم باید چیکار میکردم؟"

قطره ی اشک مزاحم رو قبل از اینکه بریزه پاک میکنم و سینه اش رو میبوسم:

"تا روزی که بمیرم مراقبتم فابی. تو فقط خوشحال باش."

mafia_novels

فصل ۶

توننی

از کشوی میزم کاندوم ها رو برمیدارم و میندازم توی جیب کتم. ساعت ۴ صبحه و من تا نیم ساعت دیگه باید سوار جت بشم تا به قرارم با لوسیا برسم. به زنی که بیشتر از یکسال در تمناش بودم و حالا که طعمش رو چشیدم بیشتر در تب و تابشم. لوسیا مجموعه ای از هر اونچیزیه که من از یک زن انتظار دارم. هم جسمم رو سیراب میکنه و هم روحم رو. البته هنوز درست و حسابی ازش کام نگرفتم. تا روزی که بتونم اونجور که دلم میخواد درست و حسابی بکنمش، تا وقتی بتونم مهارت در سکس رو بهش یاد بدم خیلی مونده اما منم خیلی صبورم. و این واقعیت که مال کس دیگه ای جز من نیست، که فقط منم که میتونم اون کانال تنگ و خوشمزه رو با آلتَم کش بدم، منو روانی میکنه. به طرز شگفت انگیزی منو چندین برابر شیفته اش میکنه. جووری که ۱۶ ساعت رفت و آمد فقط برای گرفتن یه کس برام هیچی به نظر نمیاد.

در اتاق که باز میشه صدای کوبش موسیقی، اتاق رو میلرزونه و با بسته شدنش دوباره سکوت نسبی اتاق رو پر میکنه. رافائل با موهای به هم ریخته وارد میشه. از جای رژ روی صورتش میشه فهمید باز هم افتاده روی یکی از استریپرها. بدون مقدمه میگه:

"دن فرزندو تصادف کرده. ظاهرا اوضاع خیلی بده. الان توی بیمارستانه. دارن عملش میکنن."

چشم‌ام بهش باریک میشه و چند لحظه طول میکشه تا خبرش رو آنالیز کنم. دو واژه‌ی دن فرناندو و بیمارستان به هیچ وجه تناسبی با هم ندارن. میز رو دور میزنم و روی کانپه‌ی چرمی میشینم.

"سوء قصد بوده؟"

روی دسته‌ی صندلی روبروی من میشینه و سرش رو تکیه می‌ده: "منابع من که میگن بعیده. تو همون شپورلت قدیمیش که عاشقش بوده داشته رانندگی میکرد که یه کامیون ترمز بریده زیرش میکنه. راننده‌ی کامیون درجا مرده."

چشم‌امو به هم فشار میدم و از عصبانیت دلم میخواد فریاد بکشم. مرگ دن فرناندو همه‌ی نقشه‌های منو نقش بر آب میکنه چون حذف اون یعنی به قدرت رسیدن کارلو. من مطمئنم که کارلو تا به حال به خاطر حفظ آبروی دن فرناندو راز کارمن رو برملا نکرده. اون با لوسیا نمیخواهه چون مطمئنه جاسوسای کارمن بهش خبر میدن و تا وقتی احتمال به وجود اومدن بچه‌ای از کارلو در کار نباشه جون لوسیا در امانه. اما وقتی دیگه دن فرناندویی در کار نباشه که کارلو به خاطر حفظ آبروش مجبور باشه سکوت کنه اونوقت میره سراغ کارمن و تقاص قتل دو همسر قبلیش رو میگیره و وقتی کارمن رو هم حذف کنه دیگه دلیلی برای دوری از لوسیا براش نمی‌مونه. دیگه دلیلی برای رفتن من به ایتالیا هم نمی‌مونه. لعنتی. لعنتی.

رافائل میگه: "اگر پیرمرد بمیره اوضاع ما هم به هم میریزه. مطمئنا کارلو تجارتش رو با تو ادامه نمیده."

بخش دوم حرفاش راسته ولی به تخمم هم نیست. "به درک. در حقیقت این منم که این تجارت رو قطع میکنم. ذره‌ای بهش اعتماد

ندارم. اما کسب و کارمون آسیبی نمیبینه. فقط باید دم سناتور رو بیشتر ببینیم تا بتونیم کمبود جنسمون رو از کلمبیا جبران کنیم."

درسته که من صاحب تجارت های زیادی تو آمریکا هستم ولی هنوزم اصلی ترین منبع درآمد ماده.

از جام بلند میشم و میرم سمت در: "بیا بریم. جت آماده است."

از کنارم که رد میشه بوش میپیچه تو دماغم: "توی جت یه دوش بگیر تا این بوی گس از سر و صورتت پاک بشه."

مرتیکه ی مریض فقط یه نیشخند میزنه و از کنارم رد میشه.

پامو که میذارم توی بیمارستان افراد کارلو رو میبینم که مثل یه لشکر همه جا پخش شدن و مشخصه همه شون هم از دیدن من ناراضی هستن. با قدم های محکم میرم به سمت بخش آی سی یو. اونطور که شنیدم عمل دن فرناندو تموم شده. هنوز خطر رفع نشده ولی همین که زنده اس خوبه. وضعیت توی راهروی آی سی یو خیلی مضحک تره چون راهروی باریک پره از آدمایی که واژه ی شر روی پیشونیشون نوشته شده. از میون دو ردیف عضله ی خالص رد میشم و کارلو و جوزپه رو میبینم. کارلو روی صندلی نشسته، سرش زیر نور چراغ مهتابی میدرخشه و یه تیشرت چسبون هم به تنش، یکی از سگای وفادارش یعنی لورنزو کنارش ایستاده و تعجب میکنم که ماکسیم رو نمیبینم. جوزپه هم کمی دورتر ایستاده و شکم گنده ش رو داده جلو و داره با موبایل حرف میزنه.

قسم میخورم با دیدن من رنگش میپره، با عجله گوشی رو قطع میکنه و میاد طرفم.

"تونی، تو اینجا چیکار میکنی؟"

سر کارلو با شنیدن اسمم با شتاب میچرخه به طرفم. اون نگاه وحشی تو چشمای خاکستریش معنی دیگه ای جز این نداره که میخواد جرم بده. کنار جوزپه می ایستم و با خونسردی جواب میدم:

"خبر تصادف رو شنیدم. اومدم ببینمش."

"فعلا امکانش نیست. دن فرناندو هنوز تو شرایط بحرانیه."

کمی نگاهش میکنم و بعد نگاهم رو میدم به کارلو که هنوز مثل سگ شکاری داره با نفرت نگاهم میکنه. سرم رو بالا و پایین میکنم و چشمامو برمیگردونم به جوزپه: "متوجهم. معلوم شد کار کیه؟"

"متأسفانه یا خوشبختانه سوءقصدی در کار نبوده. در حقیقت این به تصادف معمولی بوده. راننده‌ی کامیون ترمز میپره و شورت دن فرناندو رو زیر میگیره."

نمیدونم چرا دلم میخواد بزنم زیر خنده. پایان کار دن فرناندو با توجه به زندگی ای که داشته خیلی مسخره است. اون مردای زیادی رو زنده زنده پوست کنده. خانواده های زیادی رو به عزای عزیزانشون نشونده. این که پایان آدمی با اون قدرت و خشونت، له شدن توی یه حادثه ی معمولی مسخره مثل تصادف ماشین باشه مثل یه جوک میمونه. انگار کارلو فکرم رو میخونه چون از جا میپره و با قدم های بلند میاد طرفم. چند قدم دورتر از من انگار افسار خودش رو میکشه که بهم حمله نکنه. از نگاهش خون میباره. معلومه ساعت های زیادیه که نخوابیده.

لورنزو پشتش ایستاده و بقیه ی مردهاش هم منو محاصره کردن. با اعتماد به نفس بهش خیره میشم ولی میدونم فقط کافیه لب تر کنه تا سگاش منو تیکه پاره کنن.

"پنج دقیقه وقت داری با پاهای خودت از بیمارستان بری بیرون. اگر یه ثانیه از ۵ دقیقه ات بگذره روی برانکارد میری سردخونه. فهمیدی تونی؟"

خونم از عصبانیت به جوش اومده ولی به روی خودم نمیارم. تنها چیزی که تو فکرمه اینه که من دارم زنت رو می‌کنم مرتیکه ی مادر قحبه. هر جوری که بخوایم حساب کتاب کنیم چند هیچ ازش جلوترم. مطمئنم نقاب خونسردی که روی صورتم بی نقصه. سرم رو کمی کج میکنم و با خوشرویی میپرسم:

"دلیل این همه نفرت چیه کارلو؟ نکنه حالا که یگانه یار و یاورت رو از دست دادی از دست دادن قلمروئت تو رو میترسونه."

بر خلاف انتظارم قاطی نمیکنه. چشماش پر از تمسخر و نگاهش پر از تحقیر میشه. پوزخندی میزنه و جواب میده:

"ترس؟ از کی، تو؟ از کسی که مثل لاشخور باقیمانده ی شکار ما شیرها رو داره میخوره؟"

لبخند روی لبم میماسه. صدای کوبش قلبم رو توی سرم میشنوم و ضربانش رو توی گلو حس میکنم. یه ابرویی میندازه بالا و ادامه میده:

"شاید فکر کنی قلمرو من و عنوان من ارثیه ی منه اما هر چقدرم آشغال و بی خایه باشی ته قلبت به خودت اعتراف میکنی که چقدر این چیزا برازنده ی منه. که اگر دن فرناندویی در کار نبود باز هم این

جنگل مال من میشد. دلیل اینکه تو رو اینجا نمیخوام ترس نیست تونی. نفرت. نفرت خالص از وجودت و حتی از اسمت."

فقط به چشماش خیره شدم و دارم جلوی خودم رو میگیرم که روش اسلحه نکشم. میدونم که الان آرزو داره کار خطایی بکنم تا با اون عضلات قلنبه اش که از زیر تیشرت باد کردن گردنم رو بشکنه.

"زود باش تونی برو خونه. کارمن هم تنهاست." جوزپه پا در میونی میکنه و من بدون اینکه حرفی بزنم رومو برمیدردونم و همون لحظه تصمیمم رو میگیرم. روزی چنان تحقیرش خواهم کرد که روی بیرون اومدن از خونه رو نداشته باشه. چه برسه به تجارت کردن.

وقتی وارد اتاق میشم لوسیا هنوز طبقه ی پایین کنار مادر بزرگشه. بی طاقت کتم رو درمیآرم و پرت میکنم روی صندلی. کراواتم رو هم شل میکنم و از یقه ام میکشم بیرون و پرتش میکنم یه گوشه. خیلی عصبی ام خیلی. از اینکه نمیتونم فک کارلو رو بیارم پایین، از اعتراف به اینکه تو ایتالیا هم قد و اندازه اش نیستم دارم روانی میشم. توی اطاق قدم رو میکنم و فکر میکنم. به نقشه هایی که توی سرمه. به کارایی که باید انجام بدم.

بالاخره در اتاق باز میشه و لوسیا وارد میشه. یه پیرهن سفید با زنبق های زرد تنش کرده. زیباییش نفسم رو بند میاره. قبل از اینکه فرصت پیدا کنه در رو ببندد با دو قدم بلند خودم رو بهش میرسونم، سرش رو میگیرم تو دستام و همون طور که دارم لبهامو میکوبم به لبه اش به عقب هلش میدم و در رو با فشار بدن اون مینبدم. چیزی نمیدونم جز اینکه میخوامش. تمام وجودم تشنه ی لمس تن این زنه. دستش رو

میذاره روی قفسه ی سینه ام و هلم میده عقب. بوسه رو قطع میکنم و در حالی که دارم نفس نفس میزنم نگاهش میکنم. چشمای آبیش داره تو آتیش خشم میسوزه.

به تخمم هم نیست. دوباره خم میشم و اینبار قوی تر میبوسمش. برام مهم نیست منو نمیخواد. برام مهم نیست منو نمیبوسه. الان دیگه هیچ راه برگشتی برای هیچ کدومون نیست. قطار بوسه هام رو به سمت گردنش هدایت میکنم و سینه اش رو از روی لباس چنگ میزنم. حالا که دهنش آزاد شده ازش استفاده میکنم و همونجور که داره تقلا میکنه میگه:

"ولم کن تونی. باید حرف بزنینم. بذار حرف بزنینم."

دوباره سرم رو میبرم بالا، بدنش رو با عضلات تنم به در فشار میدم و همین طور که دارم با حرارت میبوسمش بین بوسه ها میگم: "حرف بزن، میشنوم."

سرش رو به چپ و راست تکون میده و من به گوشش، گونه اش، چونه اش همه جا حمله میکنم. میبوسمش، لیسهش میزنم، اون مال منه. مال من.

"تونی خواهش میکنم. بذار حرف بزنینم."

دستم رو از زیر دامنش رد میکنم و از روی شورت سکسش رو چنگ میزنم. ناله ای میکنم و بدنش جمع میشه. آره من خوب میدونم چطور هورمون های بی پدر مادر یه زن رو بالا و پایین کنم. تسلیم نمیشه: "خواهش میکنم."

نفسم رو با کلافگی میدم بیرون. یه دستم رو ستون میکنم به در و کمی بدنم رو از اندام نحیفش فاصله میدم. در حالی که دست دیگه ام هنوز به شورت اونه و سرم انقدر بهش نزدیکه که بینی هامون با هم تماس دارن نفس نفس میزنم:

"بگو."

"اینجوری آخه؟ بذار بشینیم..."

حرفش رو قطع میکنم: "چند ثانیه بیشتر تا گاییده شدن فاصله نداری. بگو. چیه؟"

"اگه نخوام چی؟"

انگشتم رو از روی شورت میکنم تو چاکش که یه ناله میکنه. مطمئن خودشم اینو نمیخواد اما خیسه خیسه.

"خب حالا که فهمیدی میخوای حرفت رو بزن."

نفس نفس میزنه: "یه شرط دارم."

"شرط و شروطی در کار نیست. من اهل مذاکره نیستم. همین؟"

چشمش درشت میشن و من دوباره میخوام حمله کنم سمت لبه‌هاش که سرش رو میکشه کنار و با عجله میگه:

"باشه، باشه. یه خواهش ازت دارم."

کلافه میشم: "خدا لعنت کنه زن. زود باش بگو تا توی شرتم منفجر نشدم."

"یه میلیون دلار پول میخوام."

بدون تردید موافقت میکنم: "باشه."

به چشمای گرد شده از تعجبش توجهی نمیکنم و دوباره میبوسمش. با دستی که بین پاهاش بلندش میکنم و یه دست دیگه ام رو میپیچم دور کمرش و میبرمش به طرف تخت. با احتیاط مینشونمش روی ملافه ها، دست میندازم تو یقه اش که پیرهن رو جر بدم اما دوباره لبهاشو از توی دهنم نجات میدم و اعتراض میکنم:

"نه پاره اش نکن. این لباس رو دوست دارم."

از روش بلند میشم و یه بشکن براش میزنم، "۱۰ ثانیه."

فکر کنم منظورمو گرفته که اگر ۱۰ ثانیه دیگه لخت نباشه هر چی تو تنش جر میدم. وای میسم کنار پایه های تخت و همه ی لباسام رو از تنم میکنم. میرم از کتم کاندوم رو درمیارم و میکشم روی ک*ر سیخ و نبض دارم. هر چی رگ توشه از هیجان زده بیرون. نتیجه ی یک هفته ی لعنتی محرومیت از سکس همینم میشه.

وقتی برمبگردم سمت تخت لوسیا برهنه روش نشسته، یه ملافه هم پیچیده دورش و زل زده به پایین. زانوهام رو میذارم روی تخت، دست دراز میکنم و ملافه ی بنفش رو از دور تنش به شدت میکشم. با ملافه ها کشیده میشه و میفته روی تخت. خیمه میزنم روش، یه دستم رو میذارم روی ملافه کنار جمجمه ش، پاهای خوش تراشش رو با رون هام از هم فاصله میدم و خودمو بین پاهاش جا میکنم و با دست دیگه طول بزرگ و مشتاقم رو هل میدم داخلش. چشماش گرد میشه، دستاش عضلات بازوم رو چنگ میزنه و ناله میکنه. هنوز خیلی تنگه و

آلت سنگیم به سختی راه خودش رو باز میکنه تا وقتی که همه ی اون کانال تنگ رو پر میکنه.

از حس گرمای دلچسب و تنگ شدن کانالش دور آلتَم سرم رو میندازم عقب و آه عمیقی میکشم. معرکه است، محشره. سرم رو که میارم پایین میبینم گوشه ی چشم لوسیا از درد چین خورده و چشماش پر از اشکه و اونموقع تازه میفهمم آماده اش نکرده بودم. بهش نگاه میکنم و حسِ حیوانی تو وجودم میگه اهمیتی ندارم و کار خودم رو بکنم. به درک اگر آسیب میبینم. به درک اگر جر میخوره. خودم میدونم الان این لوسیا نیست که دارم میگامش. کارلوئه. من دارم حرصم رو خالی میکنم. نفسم رو کلافه میدم بیرون و بدون اینکه تکون بخورم لبهای خشکش رو میبوسم. آروم، با لطافت و پشت سر هم.

میفهمم که انقباض بدنش کم میشه. عضلاتش دارن شل میشن. فشار ناخنای دستش روی گوشت بدنم کمتر میشه. انگشتام کلیتش رو پیدا میکنن و دایره وار ماساژش میدن. بوسه های خیسیم رو به سمت گونه اش هدایت میکنم و اشکی که چکیده روش رو لیس میزنم. آروم لب میزنم:

"چیزی نیست لوسیا. به بدنت اجازه بده به یاد بیاره. به یاد بیاره که لذت چه معنی ای داره. به یاد بیاره منو میخواد."

خودمو کمی میکشم بیرون و آروم برمیدرم داخل. ناله ی خفه ای میکنه. ادامه میدم: "به یاد بیار اینو میخوای."

به چشماش نگاه میکنم که هنوز خیسه. موهای ابریشمیش رو نوازش میکنم. خودمو میکشم بیرون و در حالی که خیره تو چشمای

خوشگلشم یک کم محکم تر ضربه میزنم به داخل. سرش برمیگرده عقب اما نمیذارم چشماشو از من بگیره.

"نگاه کن به چشمام پرنسس." نگاهم میکنه و میفهمم داره داغ میشه. یه ضربه ی دیگه، محکم تر، مالش روی کلیتش سریعتر. کمرش رو که قوس میده، میفهمم داره حال میکنه و سرعتم رو بیشتر میکنم. ولی نگاهش میکنم. چشمامو از چشمای آبیش نمیگیرم. زیر بدنم سینه های خوشگل و گردش مثل ژله تکون میخورند. این دختر بینظیره.

ضربه ها رو محکم تر میکنم. ک*زم تو کانالش داره باد میکنه. به اوج نزدیکم. به سوراخ کردنش ادامه میدم و خودم رو نگه میدارم. میخوام با اون پیام. اونم نزدیکه.

"بیا پرنسس. با من بیا. آبت رو بده به من. بیا."

صدای آه و ناله اش عمیق تر میشه، لگنش رو میاره بالا و از ضربات محکم من تو کُس تنگش استقبال میکنه. چشماشو میبندد و یه آه بلند میکشه که با صدایی خشن سرزنشش میکنم:

"به من نگاه کن."

اطاعت میکنه. دست دیگه ام رو هم روی ملافه کنار سرش ستون میکنم و با حس لرزیدن تنش و مشت شدن دست هاش خودم رو رها میکنم. من یه غرش عمیق میکنم و کاندوم رو پر میکنم و اونم زیر ک*زم میلرزه و مدام لگنش رو به بالا و پایین من میسابه تا آخرین موج های لذت هم ته نشین بشه.

نفس نفس زنان میشینم و بهش نگاه میکنم. به اون که با چشم های بسته تو عالم ارگاسمه. دستاش از دو طرف روی ملافه ها دراز شدن و

سینه هاش مثل دو تا تپه ی سفید و خوشگل رو به بالا ایستادند. نوک سینه هاش مثل دو تا الماس گلبهی سفته. به پایین نگاه میکنم و ک*رم که هنوز تا ته بین چاک صورتی اونه. باید اعتراف کنم این یکی از نازترین کُس هاییه تو عمرم دیدم و من خیلی خیلی کُس تو عمرم دیدم.

وقتی خودمو میکشم بیرون از حس خالی شدن میلرزه. کاندوم رو درمیآرم، گره میزنم و میندازم تو نایلونی که با خودم آوردم. هیچ مدرک جرمی نباید باقی بمونه که لوسیا رو به کشتن بده. نه تا وقتی کارم باهاش تموم نشده. یه سیگار روشن میکنم و برمبگردم تو تخت. به سرتخت تکیه میدم و پاهامو دراز میکنم. لوسیا تو جهت مخالف منه و هنوز انقدر بی حسه که نمیتونه تکون بخوره. سیگارم که به نصفه میرسه اونم چشماشو باز میکنه و به سرعت ملافه رو میکشه روی تنش. نگاهش برای یه لحظه میخوره به ک*رم، صورتش سرخ میشه و به سرعت نگاهش رو میگیره.

دود رو میفرستم بیرون و میپرسم: "تا حالا ک*ر ندیدی؟"

بیشتر سرخ میشه که منو به خنده میندازه. فقط سرش رو به چپ و راست تکون میده.

"نعجبی نداره. ۱۹ سال تو قفس پیپترو بودی و یک سال تو قفس کارلو. اصلا ناراحت نباش چون یکی از مرغوب ترین ها نصیب شده."

فقط کجکی نگاهم میکنه و چیزی نمیکه. شرط میبندم اگر جرات داشت الان فحش بارونم کرده بود.

یه کام دیگه از سیگارم میگیرم و میپرسم: "پولت رو چطور بهت بدم؟ اگر به حسابت بریزم عالم و آدم میفهمن. میتونم دفعه ی دیگه برات نقدی بیارم."

نیم خیز میشه و با تردید میپرسه:

"برات مهم نیست این همه پول رو برای چی میخوام؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم: "نه. اینجوری برای منم بهتره. من همیشه به خاطر انعام هایی که به فاحشه ها میدم مشهورم. تو از بقیه ی اونا خیلی خاص تری. انعامت هم باید خاص باشه."

رنگ صورتش مثل برف سفید میشه و چشماش پر از ناباوری. دست خودم نیست که میخوام بچزونمش. اون شوهر عوضیش امشب منو هار کرده و انداخته به جون این بیچاره.

"تو منو با فاحشه ها مقایسه میکنی؟"

نفسم رو میدم بیرون و با کلافگی میپرسم:

"چطور پول رو بهت بدم؟"

یه لحظه با نفرت نگاهم میکنه. تو دلم بهش میخندم. کافیه الان عمیق بیوسمش تا دوباره تو بازو هام شل بشه. لباس رو به هم فشار میده و بعد جواب میده:

"رمز ارز. به همون اندازه بیت کوین بخر و اطلاعاتش رو تو فلش بهم تحویل بده."

دست دراز میکنم و گوشیم رو از میز کنار تخت برمیدارم و به رافائل پیام میدم. "حله."

سیگار رو خاموش میکنم و میگم:

"حالا پرنسس خوبی باش و برو برام یه لیوان اسکاچ بریز."

mafia_novels

فصل ۷

لوسیا

نسیم خنکی که لابلای درختها میپیچه از پنجره ی باز رد میشه، روی صورتم میشینه و پوست داغم رو نوازش میکنه. ساعت از نیمه شب گذشته و من هنوز بیدارم. روی صندلی راک کنار پنجره نشستم و درگیر با افکارم روی صندلی تاب میخورم. دو هفته از تصادف دن فرناندو میگذره. هنوز توی بیمارستان بستریه و با اینکه از کما دراومده دکترها با اطمینان تشخیص دادند هرگز شبیه قبلش نمیشه. تقریبا تمام بدنش فلج شده و آسیب های مغزیش غیرقابل جبرانه. به نظر نیامد به جز کارلو کس دیگه ای به این مساله اهمیت بده.

کارمن که هنوز تو عالم خودشه و در حال خرید کردن و خوشگذرونی. براندو کازینو رو مثل معمول اداره میکنه و تا جایی که شنیدم یکبار بیشتر به دیدن پدرش تو بیمارستان نرفته و تونی هم بعد از روزی که رفت دیگه برنگشته. فقط کارلوئه که داره دیوونه میشه. تو این دوهفته فقط یکبار دیدمش. وقتی داشت از اتاق کار پدرش میامد بیرون. برای اولین بار بود این مرد خشن و مقتدر رو با غمی میدیدم که شونه هاش رو خم کرده بود. کارلو و دن فرناندو پیوندی داشتند فراتر از پدر و فرزندی. اونها مرید و مراد هم بودند و به خاطر یه حادثه ی مسخره مثل ترمز بردن کامیون، کارلو بزرگترین حامی و الگوی زندگیش رو از دست داد.

تونی امشب هم نیومد اما وقتی رفتم به اتاق، فلشی که ازش خواستم رو روی میزم پیدا کردم. پولم رو داده. پول فاحشه اش رو. قطره ی

اشکی که مدت هاست دارم باهاش می‌جنگم می‌چکه روی گونه ام. از اینکه انقدر در مقابلش ضعیفم، از اینکه انقدر راحت وا دادم احساس بی‌ارزشی می‌کنم. از اینکه با وجود دیدن ذات پلیدش هنوز قلبم با دیدنش به تپش میفته ناراحتم. از اینکه منو دوست نداره از اینکه هرگز به من بیشتر از یه فاحشه نگاه نخواهد کرد دلم شکسته و در عین حال ترس وجودم رو فلج کرده. ترس روزی که کارلو رازم رو بفهمه. ترس از عاقبت گناهی که دارم مرتکب میشم. من زنی هستم که داره به شوهرش خیانت می‌کنه. یه زن بی‌آبرو که نمیتونه به عشق زندگیش نه بگه. اونم مردی که به چشم یه فاحشه بهش نگاه می‌کنه. اگر مادرم زنده بود حتما ازم متنفر میشد.

صدای باز شدن در که میاد یه لحظه قلبم میلرزه و از عالم خودم درميام. با دیدن نانا نفس راحتی میکشم و اشکم رو پاک میکنم. دستش میشینه روی پرز و با روشن شدن چراغ نگاهش میفته به چشم های پف کرده و قرمز من. ربدو شامبر مشکی تنشه و صورتش از همیشه بی رنگ تره. لبخندی بهش میزنم و میرم سمتش.

"بد خواب شدی نانا؟"

با چشمایی پر از غم نگاهم می‌کنه، آهی میکشه و میشینه روی کاناپه.

"خواب بدی دیدم."

میشینم کنارش و دست نحیف و لرزانش رو میگیرم توی دستم.

"میخوای برام تعریف کنی؟"

به چشمام نگاه می‌کنه. چشمای آبیش سرد سرد هستن. انگار که شعله ی زندگی خیلی وقته اونا رو ترک کرده.

"خواب آدمایی رو میدیدم که دوستشون داشتم و از دستشون دادم. مادرم، عشقم و مادرت."

با شنیدن اسم مادرم دوباره بغض میکنم. قبل از اینکه اشکام بریزه خم میشم و سرم رو میذارم روی پای مادر بزرگم. پاهام رو دراز میکنم روی کاناپه و میذارم موهامو نوازش کنه. اشک مزاحم رو پس میزنم و برای اینکه جو غمگین رو عوض کنم میگم:

"هیچ وقت فکر نمیکردم عاشق پدر بزرگ بودی."

"درست فکر کردی. اون مرتیکه ی عوضی دوست داشتن رو بلد نبود. یه سگ هار بود که امیدوارم تو شعله های جهنم در حال سوختن باشه."

یک کم سرم رو میچرخونم و نگاهش میکنم. "پس منظورت از عشقت کی بود؟"

قسم میخورم چشماش میدرخشه. لبخندی که گوشه ی لب های بیرنگش میشینه انگار غیر ارادیه. دستش که توی موهامه یه لحظه وای میسه و داغ میشه. داره به روبرو نگاه میکنه. جسمش اینجاست اما مطمئنم روحش تو زمان سفر کرده و الان توی گذشته است.

"پدرو!"

حتی صداشم فرق داره، گرمه، لطیفه، جوونه. قلبم از هیجان تپش گرفته. آخرین چیزی که فکرش رو میکردم این بود که نانا زمانی عشقی در دلش داشته. منتظرم ادامه ی ماجرا رو بگه اما آروم از جاش بلند میشه و میره به اتاقش. چند دقیقه بعد برمیگرده. یه عکس توی

دستشه. دستی که بیشتر از همیشه میلرز. عکس رو به سمتم دراز میکنه و میگه:

"خدا رو شکر که توی گاوصندوق بود و آسیبی ندید."

به عکس خیره میشم و همه ی تنم چشم میشه. سیاه و سفیده و خیلی قدیمی و یه ترک مورب هم روش داره. عکسی از یه پسر جوون که زیرپیراهنی رکابی سفید رنگی تنشه و وسط یه تاکستان ایستاده. یکی از دستاش دور کمر دختر جوون و ظریفی توی یه پیراهن دوبنده قفل شده. دختر دستاش رو دور گردن اون قفل کرده و پاهاش روی هواست. دارن به هم نگاه میکنن. دختر از ته دل میخنده و پسر با نگاه شیطونی به خنده اش نگاه میکنه. بیشتر به دختر دقیق میشم و بعد به نانا نگاه میکنم. باورم نمیشه اما این ناناست. نگاه متعجبم رو که میبینه میخنده و میپرسه:

"چیه، نکنه فکر میکردی من همیشه یه پیرزن بنگی بودم؟"

"نه نانا، اما این... این مرد کیه؟"

به پشتی کاناپه تکیه میده و یه سیگار روشن میکنه.

"تو یه روستا با هم بزرگ شدیم. از روزی که یادمه حواسمون به هم بود. همیشه با هم بودیم. اولش همبازی، بعدش دوست و بعد عاشق و معشوق هم."

دود سیگارش رو میده بیرون. نگاهش به روبروئه. به جایی میون خاطرات خیلی دور که من نمیتونم ببینم. ادامه میده:

"زمان چیز عجیبیه. ۵۰ سال گذشته اما من هنوز میتونم بوی تنش رو به یاد بیارم. گرمای آغوشش، صدای قشنگش. شب هایی که زیر نور ماه با هم عشق بازی میکردیم، حتی بوی نونی که براش میپختم، همه و همه رو یادمه. یه جوری که انگار همین دیروز بوده. غمش هم هنوز همون قدر زنده است. همون قدر دردناک."

میبینم که گوشه ی چشمش اشک جمع میشه.

"چه اتفاقی افتاد نانا؟"

"پدر بی همه چیزم اتفاق افتاد. اون منو تو یه قمار باخت. به روبرتوی کثافت."

اگر دختری از طبقه ی عادی جامعه بودم الان چشمام از تعجب گرد میشد اما تو این دنیا همچین چیزایی خیلی عادی هستند. روبرتو، پدربزرگ منه که چند سال پیش، قبل از مادرم از دنیا رفت.

"روبرتوی کثافت فهمید قصد فرار داریم. پدرو رو همراه تاکستان آتیش زد."

اینبار جا میخورم و بی اختیار دستم میره جلوی دهنم. اشکم رو نمیتونم کنترل کنم. "اوه نانا!"

سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش میکنه. دستم رو میگیره و لبخند غمگینی میزنه. با صدایی محکم میگه:

"پشیمون نیستم. اگر زمان به عقب برمیگشت، اگر حتی میدونستم همه ی این اتفاق ها دوباره مقدر شده، باز هم به عشق نه نمیگفتم. گرمای دستای پدرو رو با دنیا عوض نمیکردم. من خیلی خوش شانسم

لوسیا. خوش شانسم که تونستم نیمه ی گمشده ام رو تو این دنیا ببینم. تونستم دستش رو بگیرم. لبش رو ببوسم. خوش شانسم که تو آغوشش زن شدن رو تجربه کردم. گرمای اون بوسه ها ۵۰ ساله قلب من رو گرم نگه داشته. میدونم که الان تو بهشته. فقط امید به دیدن دوباره ی اون باعث شده جون خودم رو نگیرم. چون میخوام دوباره ملاقاتش کنم. اینبار جایی که کسی نتونه بین ما قرار بگیره."

دارم بهش نگاه میکنم و اینبار زیر جلد پیرزنی با اندام نحیف و صورت چروکیده، زنی جوان، شاداب و پر از شور زندگی میبینم که تو این غالب گیر کرده. زنی که در آروزی دیدار دوباره ی معشوقشه. دوباره به عکس نگاه میکنم و بی اختیار چشمای سیاه و سرد تونی میاد توی ذهنم. با تردید و بی اختیار میپرسم:

"اگر عاشق مردی باشی که دوستت نداشته باشه چطور؟ آیا اون عشق هم ارزش تلاش کردن داره؟"

نگاهم رو از عکس میگیرم و به چشمای آیش میدم. لبخند شیرینی روی صورتشه.

"اگر با تمام وجودت عاشق مردی باشی، اگر با غرور دوستش داشته باشی، بالاخره قلبش رو مال خودت میکنی."

یک کم دیگه نگاهم میکنه و بعد بدون اینکه حرفی بزنه میره به اتاقش. منو تنها میذاره اما حرفاش تا صبح تو سرم میپیچه. به تاج تخت تکیه دادم و پاهام رو دراز کردم. همینطور که به تیکه های شکسته ی گردنبندی که تونی بهم هدیه داده بود نگاه میکنم، اولین پرتوهای آفتاب اتاق رو روشن میکنند. به حرف های نانا فکر میکنم و داستان غم انگیزی که داشته. داستان شباهتی زیادی به داستان من

نداره اما یک چیز رو برام روشن میکنه. فرقی نداره در چه دورانی زندگی میکنیم و چه مرتبه ای داریم، بین عشق و آبرو کفه ی ترازو همیشه به نفع عشق سنگین تره.

میکاپم رو با دقت جلوی آینه ی قدی چک میکنم. با سایه ی تیره ای که روی چشمم زدم چشمام پررنگ تر به نظر میرسه. دامن توری بلند رو کمی مرتب میکنم و نگاه آخر رو تو آینه به خودم میندازم. بالاتنه ی این پیرهن مشکی رسماً دو تیکه پارچه ی نازک که روی سینه هام رو پوشونده. پشتم هم از کمر تا گردن به غیر از دو بند نازک ضربدری که اون دو تیکه پارچه رو نگه داشته با چیز دیگه ای پوشونده نشده. موهام رو از یه طرف روی شونه ام میریزم، یه پاف دیگه از عطر محبوبم رو گردنم خالی میکنم و منتظر میمونم.

این سومین هفته است و میدونم امشب تونی به دیدنم میاد. وقتی اومدم به اتاقم لباسی که الان تنمه رو روی تخت پیدا کردم. هیچ یادداشتی روش نبود ولی پیغام کاملاً واضح بود. اون تو راهه. صدای کلیکی میاد و قلب من میلرزه. خودش، مطمئنم. بدون اینکه رومو برگردونم از آینه میبینم که از کمد خارج میشه. مثل همیشه شیک و اتوکشیده. موهای براقش رو مرتب به بالا شونه کرده و بوی ادکلنش مثل نفس کشیدن مخدر آرامش بخشه.

با دیدنم تو اون لباس چشماش برق میزنه و یه لحظه می ایسته. چشممون تو آینه دارن با هم نظربازی میکنن. باورش برای خودمم سخته ولی از اینکه جلوش تقریباً لختم اصلاً خجالت نمیکشم. نگاهش سنگینه ولی من چشممو نمیگیرم. این واقعیت که براش خوشایندم منو لبریز از غرور میکنه.

بالاخره میاد جلو و پشتم می ایسته. سرش رو فرو میکنه تو گردنم و یه نفس عمیق میکشه.

"دلت برام تنگ شده بود؟" نفس گرمش میشینه روی پوستم و موهای گردنم رو سیخ میکنه. بوی ادکلنش که با بوی سیگار مخلوط شده میپیچه تو دماغم و بی اختیار سرم رو کج میکنم تا میدون بیشتری بهش بدم. یه دستش رو میپیچه دور شکمم و اون یکی رو مسئول چنگ زدن سینه هام از روی لباس میکنه. بوسه های خیسش رو در امتداد تیغه ی شونه ام ادامه میده و یه گاز کوچیک هم از سرشونه ام میگیره. با لذت آه میکشم و اسمش رو صدا میزنم:

"تونی!"

منو تو آغوشش برمیکردونه و در حالی که بین بازوهای قفلش میکنه با شیطنت به چشمام خیره میشه.

"اولین باره که اسمم رو با لذت صدا زدی. خوشم میاد" صدای دورگه و سکسی شده. جوابی بهش نمیدم فقط نگاهش میکنم. ادامه میده:

"بیا امتحان کنیم بینیم وقتی داری تو ارگاسم اسمم رو فریاد میزنی چه حسی بهم دست میده."

سرش رو میاره پایین که ببوسم اما خودم رو نرم میکشم کنار. اخماش به سرعت میره تو هم. کراواتش رو میگیرم و یک کم میکشمش پایین. نگاه خیره ام رو میدوزم تو سیاهی چشمش و لب میزنم:

"پرنسس میدونست." نگاهش شیطنت آمیز میشه و یه ابروش رو میده بالا. ادامه میدم:

"پرنسس از اول میدونست پادشاه آدم درستی نیست. میدونست پادشاه داره قصه میبافه تا اونو به دست بیاره. میدونست پادشاه داره باهاش بازی میکنه."

گوشه ی لبش میره بالا، انگشت شصتش رو میکشه روی لب پایینم و میپرسه:

"پس چرا باهاش همبازی شد؟ نکنه پرنسس دیگه نمیتونست جلوی هورمون هایی که داشتن روانیش میکردن رو بگیره؟"

مچ دستش رو میگرم و میکشم پایین. سرم رو میبرم عقب تر و لب میزنم:

"این چیزیه که پادشاه هیچوقت نمیفهمه."

اینبار نیشخندش کش میاد و یک کم سرش رو میاره پایین تر، تا جایی که لب هاش مماس لبهام میشه. صدایش نجواست: "و تا زمانی که بتونه سوراخ های پرنسس رو پر کنه براش اهمیتی هم نداره."

دمای بدنم افت میکنه. احمق بیشعور. این بشر هیچ بویی از عاطفه نبرده. لب پایینم رو میکشه تو دهنش که بازم خودم رو میکشم عقب و به چشماش نگاه میکنم. دلم میخواد بگویم توی صورتش. اما اون دوباره منو میکشه جلو، اینبار دستش رو میذاره پشت سرم و عمیق میبوستم. همراهیش نمیکنم ولی سرم داغ شده. سرش رو فرو میکنه توی گردنم و یه گاز خیلی نرم از روی پوستم میگیره. انگشتاش دارن تو گوشتم فرو میرن ولی هنوز دردناک نیستن.

"به هیچ کس تضمینی داده نشده که طلوع آفتاب صبح فردا رو ببینه. پادشاه اینو میدونه. اینم میدونه که پرنسس رو بیشتر از هر زنی تو این دنیا میخواد، بیشتر از هر زنی براش صبر کرده. اگر از عمرش همین یه شب باقی مونده باشه، دلش میخواد اونو با پرنسس صبح کنه. داخل پرنسس."

بغض میکنم و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم یه قطره اشک میریزه روی گونه ام. سرش رو میگیرم و از گردنم بلند میکنم. اینبار خودم میبوسمش، لب های گوشتی و داغش رو با آب دهنم خیس میکنم و برای اولین بار انگار میدونم دارم چیکار میکنم. اونم ریتم آروم و تازه کارم رو به هم نمیزنه. باهاش همراه میشه. کم کم حس میکنم زبونش وارد دهنم میشه و با چرخش زبونم دورش ازش استقبال میکنم. منو سفت به خودش چسبونده. انگار میترسه که از دستش سر بخورم.

موهای بدنم که سیخ میشه یه حسی از بدنم رد میشه مثل یه جریان الکتریسیته ی ضعیف و انگار دیواره های واژنم رو به آتیش میکشه. داغ میشم و دیواره هام رو از شدت حسی خوشایند به دور هیچی تنگ میکنم. دستم از زیر کتش پیشروی میکنن و میرسن به سرشونه هاش. وقتی میفهمه میخوام کت رو از تنش دربیارم کمی خودش رو جابجه میکنه. وقتی کت میفته روی زمین خم میشه و هر دو دستش رو میندازه زیر باسنم و از روی زمین بلندم میکنه. در حالی که هنوز دارم میبوسمش برجستگی زیر شلوارش رو حس میکنم. منو میخواد. از این فکر چند تا پروانه تو دلم شروع به پرواز میکنن و بوسه رو عمیق تر میکنم.

در حالی که هنوز پاهای من دور کمرشه میشینه روی تخت. دستام رو روی بدنش میکشم بالا و بدون اینکه بوسه رو متوقف کنم گره کراواتش رو باز میکنم و از تنش میکشم بیرون. چند تا دکمه ی بالایی پیراهنش رو که باز میکنم نفس کم میارم و سرم رو میکشم عقب. من دارم نفس نفس میزنم و اون زبونش رو میکشه روی لبش و با شیطننت میگه:

"مثل شنا کردن میمونه. بالاخره یاد میگیری چطور نفس گیری کنی."

من اما نگاهم به سینه ی پهنشه که از لابلای دکمه های باز پیرهن پیدااست. هر دو دوستش رو مشت میکنه و از پشت میذاره روی ملافه ها و کمی به عقب خم میشه. وقتی انتظارش رو میبینم انگشتم میره سمت دکمه ها و تا پایین بازشون میکنم. لبه های پیرهن رو از شلوار میکشم بیرون و بعد هم پیراهن رو از سرشونه هاش میدم پایین. پیرهن میفته روی مچ هاش اما تکونی نمیخوره که درش بیاره. فقط با سکسی ترین نگاه ممکن به من خیره شده.

خیلی مسخره است که دوبار باهاش خوابیدم و تا به حال بدنش رو ندیدم. بار اول چشمام بسته بود و بار دوم از استرس زیاد کور شده بودم. شونه هاش پهن و عضلاتش مارپیچی و سفت هستند. اندامش با کارلو قابل مقایسه نیست چون اندام درشت کارلو مثل کسیه که میخواد بره تو مسابقات قهرمانی سنگین وزن بوکس شرکت کنه. اما تونی بیشتر شبیه یه مدله که یه برنامه ی ورزشی مرتب و رژیم غذایی سالم داره.

چیزی که برام عجیبه اینه که هیچ خالکوبی ای روی بدنش نیست. حتی یه دونه، در حالی که مردای مافیا عاشق خالکوبی های عجیب و

غریب هستن. دستم رو میذارم روی جناغ سینه اش که مثل مرمر محکمه. پوست بدنش سبزه و موهای بدنش به اندازه و مردانه است. دستم رو در امتداد خط باریک و پر مویی که تا زیر نافش کشیده شده ادامه میدم. از حرکت دستم آه عمیقی از ته گلوش درمیداد. دستاش رو از روی ملافه برمیداره، پیرهن رو میندازه یه طرف روی زمین و در حالی که چشماش بسته است خودش رو روی ملافه ها دراز میکنه و میگه:

"امیدوارم حالا که که داری با دم شیر بازی میکنی، جسارتش رو داشته باشی تا تهش بری."

منظورش رو نمیفهمم ولی خودمو با پرسیدن بی حیثیت نمیکنم. از این نابلد بودنم تو رابطه دیگه داره بهم برمیخوره. لای پلکاش رو باز میکنه و وقتی قیافه ام رو میبینه آرنج هر دو دستش رو میداره رو ملافه ها و خودش رو روی تخت میکشه عقب. از اونجایی که روی شکمش نشسته بودم منم باهاش کشیده میشم اما قبل ازاینکه تعادلم رو از دست بدم نیم خیز میشه و هر دو بازوم رو میگیره. منو مجبور میکنه روی زانوهایش بشینم و در حالی که داره به قلبنگی توی شلوارش اشاره میکنه توضیح میده:

"تهش اینجاست."

اوه حالا میفهمم منظورش چیه و درجا سرخ میشم. پوفی میکنه و دوباره پخش ملافه ها میشه. صداش کلافه است:

"تو فقط شلوارم رو دربیار تا بعد ببینیم چطور میشه."

به حرفش عمل میکنم و با احتیاط سگگ کمر بند رو باز میکنم. قسم میخورم باز کردن دکمه و زیپ شلوارش از امتحان ریاضی که تو دبیرستان میدادم سخت تره. با اینحال موفق میشم شلوارش رو با کمک خودش که باسنش رو مشتاقانه بالا میبره دریارم. حالا فقط یه شرت مشکی تنشه که دو تا رون خوش فرم با ماهیچه های تراشیده شده مثل پیکره ی داوود ازش اومده بیرون و یه حجم بزرگ گوشتی که توش اسیر شده.

یه دستش رو بلند میکنه سمتم و با نرمی میگه:

"بیا اینجا."

خودمو روی بدنش میکشم بالا و بی اختیار مواظبم که به برجستگی وسط بدنش نخورم. روش خم میشم و موهام میریزه توی صورتش. با هر دو دستش صورتم رو قاب میگیره و منو میبوسه. بوسه هاش پر از حس مالکیت. پر از خشونت مردانه. یه دستش از کنار گوشم میره سمت ستون فقراتم و میشینه روی باسنم درست روی سوراخ مقعدم. بعد نرم باسنم رو میده پایین تا جایی که آلتش رو روی آلت من میکشم و بی اختیار تو دهنش آه میکشم. بوسه رو قطع میکنه و دوباره با صدایی که انگار داره درد میکشه میگه:

"تو رو میخواد لوسیا. آزادش کن."

توی صداش خواهشی همراه غروره که منو رام میکنه. خم میشم و قفسه ی سینه اش رو میبوسم و بعد بوسه ها رو تا پایین ادامه میدم تا میرسم به شرتش. تا دستم میره زیر لبه های شورتش باسنش رو میاره بالا و منم شرت رو میکشم پایین. آلتش آزاد میشه و مثل فنر

میپره بالا. نگاهی به تونی میندازم و میبینم خیره شده بهم و قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین میره. منتظره.

بی اختیار دستم رو دور رگ های قلبه ی آلتش حلقه میکنم. سرش رو میندازه عقب و یه آه عمیق میکشه. با انگشت اشاره ام نوک قارچی شکلش رو لمس میکنم. خیلی مخملی و نرمه. توی وحشتناک ترین خواب هام هم نمیدیدم که بخوام آلت مردی رو از نزدیک لمس کنم. همیشه از تصورش هم چندشم میشد. اما در مورد تونی اینجوری نیست. من این آلت رو دوست دارم. انقدر دوستش دارم که بی اختیار خم میشم و یه بوسه ی خیس به نوک خیشش میزنم. از آه های عمیقی که تونی میکشه مست لذت و غرور میشم. من دوست دارم دیوونه اش کنم، این چیزیه که خودم الان فهمیدم.

شونه هام رو میگیره و با یه حرکت پشتم رو به تخت میکوبونه. سرش رو فرو میکنه توی گردنم و دو تا بند ظریف پیراهن رو از روی سرشونه هام سر میده پایین. سینه هام رو آروم مشت میکنه و در حالی که داره با انگشت اشاره اش دور نوک سینه ی سفت شده ام رو نوازش میکنه لب میزنه:

"این دو تا تپه ی سفت تو خیلی خوشمزه ان، میدونستی؟"

لب هاشو روی پوستم میکشه پایین تا وقتی میرسه به سینه هام. در حالی که هنوز یکی رو تو دستش ورز میده اون یکی رو با حوصله میکشه تو دهنش و میمکه. دست دیگه اش پیشروی میکنه و میلغزه داخل پیراهن توری، از شرتم رد میشه و روی گوشت حساس و باد کرده از شهوت میشینه. زیر بدنش از لذت به خودم میپیچم و ملافه ها رو مشت میکنم. جلوی آه و ناله ام رو نمیتونم بگیرم. این حس پرشورتر و قوی تر از هر چیزیه که تو زندگیم حس کردم.

با انگشتاش لبه های آلتَم رو باز میکنه و وقتی یه انگشتش از چاکم رد میشه و به دیواره های خیس و داغم میخوره زانو هام بی اختیار روی ملافه ها خم میشن. دستام رو میذارم روی شونه هاش و ناخنام رو توی گوشتش فرو میکنم. بذاق دهانش روی نوک سینه هام باعث میشه برخورد هوا رو روی پوستم بهتر احساس کنم و به غیر از نوک سینه هام که به خاطر خیس بودن کمی خنکن بقیه ی تنم تو آتیشه. بوسه های خیس رو به پایین هدایت میکنه و نوک سینه هام رو رو نوبتی نیشگون میگیره. لبه اش به نافم که میرسه کمرش رو صاف میکنه و میشینه لای پاهام. صورتش انقدر جدیه که انگار داره یه معامله ی مهم انجام میده. لبه ی پیراهن روی پهلوهام رو میگیره و پیراهن و شورت رو با هم میکشه پایین و پرتاب میکنه سمت دیگه ی اتاق.

آلتش رو میگیره توی دستش و در حالی که داره مثل یه گرگ گرسنه به چشمای باریک شده از انتظار من نگاه میکنه چند تا تلمبه بهش میزنه. میبینم که پوست تنم همه جا پر از حبابه. لگنم رو میگیره و منو میکشه جلوتر تا کاملاً تقاطع بدن هامون روبروی هم قرار بگیرن. نوک مخملی آلتش رو روی چاکم بالا و پایین میکنه و یه نیشخند بدجنسی بهم میزنه. بی اختیار کمرم رو قوس میدم و دیواره هام رو تنگ میکنم. لبم رو گاز میگیرم که آه و ناله ام رو بیرون ندَم اما با کار بعدیش طاقتم طاق میشه و آه بلندی میکشم. با آلتش ضربه های محکم روی کلیتم میزنه و منو روانی میکنه. تو این لحظه از این دنیا چیزی نمیخوام جز این که پرم کنه. اما انگار اون برنامه های دیگه ای داره.

همینجور منو با لذتی جیره بندی شده شکنجه میکنه. دست دراز میکنه و از جیب شلوارش که روی تخت افتاده یه کاندوم درمیاره.

نفس راحتی میکشم. بالاخره میخواد لذت اصلی رو بهم بده. اما کاندوم رو کنار شقیقه اش تگون میده و میگه:

"یه ماشین پایین ساختمون پارک شده. امشب با من فرار میکنی."

انقدر از لذت منگم که نمیفهمم چی میگه. فقط باسنم رو میبرم بالا و میپرسم:

"چیکار کنم؟"

"با من میای به شیکاگو."

اینبار هورمون لذت فروکش میکنه و باعث میشه هوشیار بشم. چشمام رو کامل باز میکنم و میپرسم:

"داری شوخی میکنی؟"

چشماش خشن و وحشیه. بدون اینکه چیزی بگه سرش رو به چپ و راست تگون میده. این دیگه چه بازی مسخره ایه؟

"چرا باید همچین کاری بکنم؟"

با صدایی که نفرت ازش میباره میگه: "چون میخوام پوز کارلو رو به خاک بزنم. میخوام آبرو و حیثیتش رو ببرم. چون با هر بار کردن تو انگار دارم اونو میگام و میخوام خودش اینو بفهمه که تا دسته کردم توش."

حالا دیگه تمام بدنم میره رو آلام. ناامیدی دوباره سایه ی سیاهش رو میندازه روی قلبم و ابرهای سیاه نفرت با رعد و برق روشن میشن. چقدر احمقم که برای یه لحظه فکر کردم میتونم چیزی بیشتر از

اسباب بازی جنسی برای اون باشم. روی آرنج خودم رو بلند میکنم و به سرعت خودم رو میکشم عقب. دلم نمیخواد لمسش کنه. اما دست دراز میکنه و منو روی ملافه ها قفل میکنه. میخوام باهاش بجنگم اما روی شکم میزنتم روی تخت و گونه ام رو روی ملافه ها فشار میده.

هر قدرتی که تو وجودمه به کار میگیرم که گریه نکنم. اون ارزشش رو نداره. با قدرت میگم:

"من همچین کاری نمیکنم. امکان نداره بتونی قانعم کنی."

کنار گوشم میگره: "احتیاجی ندارم قانعت کنم. میندازمت روی شونه هام و میبرمت."

"تو نمیتونی با کمک من آبروی کارلو رو ببری. من بهت اجازه نمیدم. منو بنداز روی شونه هات و ببر. تا خودم اعتراف نکنم هیچ کس باور نمیکنه منو با میل خودم بردی. تو چشم دیگران فقط یه دشمنی که زن کارلو رو دزدیده. کارلو در قبال آزادی من هیچی بهت نمیده. حتی اگر منو بکشی. و اینکارت به نفعش تمام میشه. باز هم به همه نشون میده چه قدرتی داره. به رخ همه میکشه که هیچ نقطه ضعفی نداره."

نفس هاش از شدت خشم سنگین شدند. سرم رو به قدری محکم به ملافه ها فشار میده انگار که میخواد مغزم رو متلاشی کنه. از درد ناله میکنم اما فشار دستش کم نمیشه. کنار گوشم میگره:

"بالاخره روزی میاد که هوس گُست بزنه به سرش و بیاد سراغت. وقتی بفهمه قبلا بازت کردن تو رو میکشه. چرا در برابر چیزی که به نفعته مقاومت میکنی؟"

چشم‌ام رو میچرخونم و نگاهش میکنم. دلیل واقعیش اینه که نمیخوام فابی به دردسر بیفته اما تونی لیاقت حقیقت رو نداره. میدونم چی باید بگم که تا ته بسوزه.

"چون من شوهرم رو دوست دارم. چون مردانگی ای تو وجودش هست که تو هیچ بویی ازش نبردی. من آبروی شوهرم رو حفظ میکنم حتی اگر آخرش مرگ باشه."

حالا دیگه از چشم‌اش داره خون میریزه. از شدت عصبانیت صورتش به کبودی میزنه. و یه لحظه بعد اون خشم تبدیل به جنونی دیوانه وار میشه که چشم‌اش رو به آتیش میکشه. سرم رو رها میکنه. میخوام خودم رو بکشم کنار اما دو دستش رو میذاره روی باسنم و با سنگینی وزنش منو میخ تخت میکنه. سرم رو برمیگردونم و از روی شونه نگاه میکنم که چه غلطی میخواد بکنه. کاندوم رو بی هدف پرتاب میکنه یه طرف دیگه ی اتاق و نوک آلتش رو میذاره جلوی ورودی آلت. تکون میخورم اما وزن سنگینش منو به ملافه‌ها دوخته. تاج آلتش رو آروم فرو میکنه تو آلت. عضلاتم رو منقبض کردم چون نمیخوامش. نیشخند شیطانی میزنه و با حالتی مجنون وار میگه:

"آخرش مرگه عزیزم. شک نکن. ولی نه به این راحتی."

و بعد با یه ضربه به جلو منو کاملاً پر میکنه. از دیواره‌های خشکم رد میشه و باعث میشه از درد فریاد بکشم و بغض بشکنه. از درد به نفس نفس افتادم و زجه میزنم، خم میشه روم و سرش رو فرو میکنه تو گردنم. کاملاً بی حرکت. دستش رو از زیر بدنم رد میکنه و روی کلیتم رو ماساژ میده. اشکم میچکه روی ملافه‌ها و خواهش میکنم:

"خواهش میکنم تونی، اذیتم نکن. بکشش بیرون."

چیزی نمیگه فقط به مالشش ادامه میده و لگنش رو دایره وار روی باسنم میچرخونه. لاله ی گوشم رو به دهن میگیره و میبوسه. وقتی بوسه هاش تبدیل به گازهای ریز میشن نفس عمیقی میکشم و سرم بی اراده خم میشه. دوباره همه ی عضلاتم شل میشن و بهش اجازه ی پیشروی میدن. نمیدونم چه طلسمی تو وجود این مرده که منو اینطور جادو میکنه. انگار هر بوسه سرنگیه که ماده ی مخدر تو بدنم تزریق میکنه. وقتی حسابی شل و ول میشم بوسه هاش روی سر و صورت و گردنم رو تموم میکنه و میشینه. دو طرف باسنم رو میگیره و از هم فاصله شون میده و ضربه هاشو شروع میکنه. ریتمش تند و یکنواخته. با هر ضربه لذت بیشتری رو توی بدنم پمپاژ میکنه. تو و بیرون همینطور ادامه میده و منو روی ملافه ها با هر ضربه بالا و پایین میندازه. شدت ضربه هاش انقدر زیاد میشن که کم کم با من تخت هم تگون میخوره.

مثل سوارکاری که داره اسب محبوبش رو میروونه روی باسنم جلو و عقب میشه و من همون اسبی هستم که داره از رونده شوندن توسط سوارکار ماهرش لذت میبره، انگار که این طبیعی ترین کار دنیاست. با آه های عمیقی که میکشه و بزرگ تر شدن آلتش تو واژنم میفهمم که به اوج نزدیکه. وقتی انرژی حبس شده تو هسته ام مثل یه بمب منفجر میشه و ارگاسم مثل طوفان بدنم رو زیر رو رو میکنه، پر شدن آلتَم از یه مایع داغ و سنگین رو حس میکنم و نفس نفس زنان و ناله کنان با تعجب به پایین نگاه میکنم. ازم میکشه بیرون و روی پهلوی برم میگردونه. یه پام رو میبره بالا و با نیشخند به جوی سفیدی که از چاکم رو ملافه ها میریزه نگاه میکنه. چشمام از ترس گشاد میشن و میگم:

"من قرص ضد بارداری نمیخورم."

نیشخندش عمیق تر میشه: "قرار هم نیست بخوری. حالا که راضی نمیشی دوتایی بریم مجبوریم سه تایی فرار کنیم. مطمئنم برای حفظ جون بچه ات بیشتر از آبروی همسرگش ارزش قائلی."

mafia_novels

فصل ۸

تونئی

چسب سفید رو با حوصله و دقت دور سر انگشته‌ها و پنجه‌ی دست هام می‌چسبونم. ظاهراً آرومم اما توی سینه‌ام آتیشی داره می‌سوزه که لوسیا با اون دهن گشادش روشن کرده. شعله‌های نفرت و خشم که خونم رو تو رگ هام می‌جوشونه. دختر احمق به من می‌گه شوهرش رو دوست داره. چنان دوست داشتنی نشونش بدم که تو تاریخ بنویسن. دو روز گذشته و این آتیش جور دیگه‌ای خاموش نمیشه جز با ریختن خون.

نگاهی به رافائل میندازم که شرت ورزشیش رو پوشیده و داره برای گرم کردن خودش به اینور و اونور مشت پرتاب میکنه. تمام تنش از پشت گرفته تا جلو و بازوها پوشیده‌تو خالکوبیه. انقدر جوهرکاری شده است که دیگه نمیشه گفت بدنیه که خالکوبی داره بلکه یه مشت خالکوبیه که یه بدنی هم توش پیدا میشه. خالکوبی‌ها خیلی خوب دارن خوی حیوانیش رو نشون میدن. رافائل یه مرد افسارگسیخته و وحشی اما در عین حال یه سرباز وفاداره. اینو بیشتر از یه بار بهم ثابت کرده.

با صدای فریاد جمعیتی که دور قفس آهنی جمع شدند می‌فهمم که زمانش رسیده. اینجا یکی از محله‌های بدنام شیکاگوئه که به برگزاری مبارزات دیوانه‌وارش معروفه. یه مشت روانی همه با هم میرن تو یه قفس بزرگ و همدیگه رو می‌گیرن زیر مشت و لگد تا جایی که فقط یه نفر باقی بمونه. از اونجایی که من خیلی محتاطم که عکسی ازم تو

روزنامه ها چاپ نشه، خوشبختانه کسی منو نمیشناسه و میتونم با خیال راحت حرصم رو سر یه مشت عوضی دیوانه خالی کنم. البته که تعداد زیادی از آدمای تو جمعیت افراد مسلح من هستند. نمیتونم ریسک کنم در صورتی که بهم حمله بشه مثل یه اسیر تو قفس بمیرم.

همراه رافائل وارد قفس میشیم و با شنیدن صدای زنگ شروع به لت و پار کردن آدما میکنیم. حرفای لوسیا مثل یه نوار ضبط شده دائم داره تو سرم تکرار میشه. من شوهرم رو دوست دارم. مشت پشت مشت و لگد پشت لگد به هر کسی که سر راهم سبز میشه. یکماه لعنتیه که نمیتونم شب ها سرم رو روی بالش بذارم. دائم با خودم فکر میکنم حالا که کارلو داره به قدرت میرسه ممکنه هر لحظه هوس لوسیا بزنه به سرش. تصور دست هاش روی بدن ابریشمی زنی که من صاحبشم خونم رو به جوش میاره. این دلیل اصلی من برای درآوردن لوسیا از اون خونه است. اگرچه اعترافش برای خودم هم مسخره به نظر میرسه. من زن های زیادی رو با آبم پر کردم و همون لحظه که ازشون کشیدم بیرون پاسشون دادم به رافائل. برای من حسادت یه واژه ی بی معنیه. اما لوسیا فرقی با بقیه داره که در حد نظربازی هم نمیتونم تحمل کنم مال کس دیگه ای باشه.

با لگدی که به پهلوم میخوره از افکار مسخره ام بیرون میام و برمیگردم تا مادرقجه ای که همچین غلطی کرده به خاک سیاه بنشونم اما قبل از من رافائل یه مشت تو چونه اش میخوابونه. از صدای بلند قرچ مانند و کج شدن استخون فکش شک ندارم فکش رو شکونده. یه لگد دیگه هم به مردی دیگه ای که داشت میامد نزدیکمون پرتاب میکنه و داد میزنه:

"حواست رو جمع کن رئیس. الان وقت تو هپروت رفتن نیست."

میرم سمت دو تا مردی که با هم گلاویز بودن. بازوم رو دور گردن یکی حلقه میکنم، میکشمش عقب و در حالی که دارم سعی میکنم خفه اش کنم داد میزنم:

"اون باید بمیره."

رافائل اون یکی غول تشن رو نقش زمین میکنه، میشینه روش و در حالی که داره با مشت های پشت هم صورتش رو از ریخت میندازه میپرسه:

"کی باید بمیره؟"

در برابر مشت های رو به عقب مردی که دارم خفه اش میکنم جاخالی میدم و جواب میدم:

"کارلو. میخوام برای سرش جایزه بذارم."

رافائل از روی مردی که به احتمال زیاد الان جسد شده بلند میشه. از مشتاش خون میچکه و با چشمای گرد شده میگه:

"حتی یه آدمکش تو ایتالیا نیست که خایه کنه بره سراغ کارلو. این ماموریته که هیچ کس قبول نمیکنه."

بازوم رو از دور گردن مردی که دیگه دست و پا نمیزنه باز میکنم و روبروش می ایستم. در حال نفس نفس زدن میگم:

"چرا یکی هست."

چشماش برق میزنن. خوشم میاد که مثل همیشه تیزه. بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره پای بلندش رو تو تخم های مردی که داره از پهلوی

بہش حملہ میکنہ میکوبونہ و در حالی کہ صدای فریاد مرد قفس رو پر میکنہ میگہ:

"سلمان!"

دستم مشت میشہ و فقط سری بہ بالا و پایین تگون میدم. بعد ہم تو یہ حرکت سریع میچرخم و دستم رو تو گردن یہ مادر قحبہ ی دیگہ میخوابونم. ہر مشت و ہر لگدی کہ میزنم کارلو رو روبروی خودم تصور میکنم. اون حرومزادہ ی مادر جندہ کہ نفس کشیدنش دارہ عذابم میدہ.

بالاخرہ از بین جمعیت ۳۰ نفری توی قفس فقط من و رافائل باقی میمونیم. سر تا پا از خون پوشیدہ شدیم و سرانگشتامون با وجود چسبی کہ محافظت شون میکرد از شدت مشت هایی کہ زدیم زخم شدند. رافائل روبروم می ایستہ. سینہ اش از شدت ہیجان و آدرنالین بالا و پایین میپرہ.

"امشب باہاش تماس میگیرم رئیس. مطمئنم خودش ہم منتظر یہ محرکہ کہ خایہ های کارلو رو ببرہ."

سلمان یہ آدمکش اجارہ ای بسیار معروفہ عربہ کہ سال ہا برای دن فرناندو کار کردہ. اما بہ ہیچ وجہ رابطہ ی خوبی با کارلو ندارہ چون کارلو بہ افراد غیر ایتالیایی اعتماد ندارہ و بارہا در حضور خود سلمان از دن فرناندو خواستہ بود سلمان رو بہ خارج از کشور تبعید کنہ. حالا کہ دیگہ دن فرناندویی در کار نیست مطمئنم خوشحال میشہ حسابش رو با کارلو تصفیہ کنہ.

سرم رو بالا و پایین میکنم و میگم: "کاملاً بهش بفهمون اگر این خبر جایی درز کنه چه بلایی سر خانواده اش تو آمریکا میاد."

درسته که سه هفته طول کشید تا هر بند ارتباطی تجارت با ایتالیا رو قطع کنم اما به خاطر لوسیا هنوز مجبورم به اون کشور رفت و آمد کنم. فقط سری به علامت تایید تکون میدم که گارد میگیرم، مشتم رو میبرم بالا و در برابر فریاد های بی امان جمعیت میگم:

"حالا بیا تمومش کنیم و بریم به استریپ تِمپِل. من به یه مشروب اساسی نیاز دارم و تو به چند تا کُس."

و مشتم رو میخوابونم توی صورتش. از قبل قدرتش رو گرفتم اما رافائل جوری میخوره زمین که بقیه باورشون بشه آسیب جدی دیده. حالا که دیگه کسی نمونده که قابل جنگیدن باشه در قفس باز میشه تا برنده که منم، همراه بقیه ی مبارزها چه مرده چه زنده بتونن خارج بشن.

سنا تور مک کی و همسرش رو تا دم در رستوران همراهی میکنم. صمیمانه دستشون رو فشار میدم و از بابت اینکه برای افتتاح رستوران جدیدم تشریف آوردند ازشون تشکر میکنم. وقتی درب های آسانسور بسته میشه سیگاری آتیش میزنم و برمیگردم داخل. این هفتمین شعبه از رستوران شیک و باکلاس زنجیره ای منه که تو طبقه ی آخر یه برج مجلل واقع شده و یه منظره ی ۳۶۰ درجه از کل شیکاگو با برج های بلندش و دریایی که احاطه اش کرده ارائه میده.

پشت یکی از میزها میشینم و در حالی که دارم به آسمان نارنجی و خورشیدی که داره محو میشه نگاه میکنم شماره ی رافائل رو میگیرم. روی اولین زنگ جواب میده و میره سر اصل مطلب:

"کارلو سلمان رو کشته."

برای یه لحظه چشمامو با عصبانیت میندم و گوشی رو تو دستم محکم فشار میدم. سیگار رو توی جاسیگاری خاموش میکنم و میپرسم:

"قبل از مرگ اسمی از من نبرده؟"

"نه رئیس. کار به دستگیری و شکنجه نرسیده. تو درگیری کشته شده. اما تونسته با شمشیرش یه خط رو صورت کارلو بندازه."

برام مهم نیست. به غیر از خبر مرگ کارلو چیز دیگه ای نمیتونست منو خوشحال کنه. اما تا حدی خیالم راحتیه چون کارلو فعلا تا چند مدت کلی کار سرش ریخته. جوزپه داره پشت سر کارلو زیرآبی میره و سعی میکنه یه شورش راه بندازه تا براندو رو به جای کارلو روی تخت سلطنت بنشونه. داره رئیس های زیردستی رو قانع میکنه که کاپوی برحق باید فرزند قانونی دن فرناندو باشه. کارلو اینو میدونه و داره تلاش میکنه تاج و تختش رو حفظ کنه. حالا با این اتفاق تا مدت ها سرش گرم پیدا کردن خائنین میشه. اما چیزی که معلومه نتیجه ی کاره. فرقی نداره از چه راهی و فرقی نداره چقدر خون ریخته بشه، آخرش این کارلوئه که به قدرت میرسه و تا قبل از اینکه اون روز برسه باید اون دختره احمق رو از اونجا درآورده باشم.

الان چند هفته است که دارم هر سه شنبه شب تا صبح بی وقفه میکنم. بارها و بارها از آبم پرش میکنم و اگر اون نازا نباشه میدونم که بالاخره شناگرای پر قدرتم به استخرش میرسن و یکی از تخم هاش رو جوجه میکنن. هر بار در برابر سکس مقاومت میکنه اما رگ خواب این دختر دست خودمه. کافیه بین بازو هام اسیرش کنم، لب هاشو با قدرت بکشم تو دهنم، یک کم با کُس نازش ور برم تا رو دستام شل بشه و بره زیر ک*رم. یه جوری بهم کُس میده انگار که من واقعا پادشاهشم. جوری میبوسم که انگار معشوقشم و آخر کار وقتی از آب سفید و غلیظم پرش میکنم جوری بهم چشم غره میره انگار دشمنشم. و خدای لعنتی من عاشق کردنشم. عاشق بوسیدن و عاشق پر کردنشم.

هر چقدر که میخواد چموشی کنه، اصلا برام مهم نیست. بالاخره شکمش رو بالا میارم و اونو برای همیشه مال خودم میکنم. خیلی دوست دارم قیافه ی کارلو رو ببینم. وقتی جلوی همه ی رئیس هاش و سربازای زیردستشون بفهمه که زنش زیر خواب من بوده. که من بودم که یه بچه تو شکمش کاشتم. که پرنسس خورشید آخر کار مال کسی شد که از اول صاحبش بود.

فصل ۹

لوسیا

روی تخت نشستم، پنجه های دستم ملافه ها رو از لبه ی تخت مشت کردن و بدنم داره از عصبانیت میلرزه. فکر نمیکنم تو زندگیم چنین خشمی رو تجربه کرده باشم. خشمی که از تحقیر شدنم ناشی میشه. تو مستندها دیدم بدترین شکنجه از دوران ماقبل تاریخ تا به امروز تجاوزه. جسم انسان معبد روحشه و هیچ چیز نمیتونه روح رو سخت تر از این بتراشه که یه آشغال به خودش اجازه بده به این معبد بدون اجازه وارد بشه.

دوباره نیم نگاهی به تست حاملگی روی میز میندازم و انگشتم محکم تر تو ملافه ها فرو میره. شاید سکس با تونی کاملاً خلاف میلم نبوده باشه اما چیزی که الان توی شکمم به معنای واقعی یه تجاوز محسوب میشه. من آمادگی مادر شدن رو ندارم. نمیتونم هم فقط سرم رو بندازم پایین و از اینجا برم در حالی که میدونم عواقب کارم چیه. حالا دیگه فقط به خطر افتادن جون برادرم نیست که منو میترسونه بلکه بی آبرو شدن کارلو هم هست. مردی که تا به حال هیچ بدی ای در حق من نکرده. این کار من همه ی زندگی اونو به مخاطره میندازه.

از همه چیز عصبانیم و از این که کاری از دستم برنمیاد بیشتر از همه چیز. اگر یه زن آزاد بودم همین فردا میرفتم بیمارستان و از شر بچه راحت میشدم. اما همین تست حاملگی هم که روی میزمه تونی برام آورده چون من یه زندانی ام. یه زندانی که همه ی خریدهاش، کارهای روزانه اش و حتی حرفاش تحت نظارته.

بالاخره ساعت ۹ میشه و تونی وارد اتاق میشه. انقدر ازش بدم میاد که نمیتونم به چشماش نگاه کنم. از شدت خشم حس میکنم دو برابر سایز خودم هستم و الان چیزی نمیخوام جز اینکه چشماشو از کاسه دربیارم. میاد جلوم می ایسته و تست رو از روی میز برمیداره. شک ندارم یکی از نیشخندای پیروزمندانه روی صورتشه ولی طاقت ندارم نگاه کنم.

از بین دندونای کلید شده ام میگم: "فکر نکن برنده شدی."

تست رو با دقت برمیگردونه روی میز. کنارم میشینه و بوی سیگار که روی تنش نشسته حالم رو بد میکنه اما آب دهنم رو قورت میدم تا موج تهوع رو برگردونم داخل. الان وقتش نیست. صدای مثل همیشه آرام و خونسردش به گوشم میرسه:

"همچین فکری نمیکنم. این یه مسابقه بین من و تو نیست لوسیا. تو نمیتونستی چیزی که به صلاحته هست رو ببینی. من فقط کمکت کردم تا از سرنوشت شومی که انتظارت رو میکشه فرار کنی."

حس میکنم چشمام دو کاسه ی پر از خونه. هر چی خون تو بدنمه الان یه جا تو سرم جمع شدن. سرم رو با شدت به طرفش برمیگردونم و با صدایی بلند تر از حد معمول بهش تشر میزنم:

"چطور جرات میکنی کار کثیف رو با همچین بهانه ای جبران کنی؟ چطور میتونی انقدر رقت انگیز باشی که نخوای اعتراف کنی هر غلطی که میکنی برای رسیدن به مقاصد پلید خودته؟ تو بدون اجازه ی من از بدنم استفاده کردی. چیزی رو وارد بدنم کردی که من نمیخوام."

گوشه ی لبش رو میکشه تو دهنش و سکوتش رو حفظ میکنه. از سردی نگاهش میفهمم عصبانیه اما به هیچ کجام نیست. ادامه میدم:

"من به هر قیمتی که شده از شر این بچه خلاص میشم. هرگز، هرگز اجازه نمیدم سند بی آبرویی و هرزگی من و بیشرفی و بی عرضگی کارلو به دنیا بیاد تا تو دلت خنک بشه. حتی اگر شده از ۲۰ تا پله خودم رو پرت کنم پایین این کارو میکنم و از شر نطفه ای که مقاصد شیطانی تو رو حمل میکنه خلاص میشم."

نفس عمیقی میکشه و سعی میکنه هورمون های زنانه ام رو بر علیه من تحریک کنه. "من مسائل رو اینجوری نمیبینم. به غیر از شبی که از شدت مستی حتی تو رو نمیشناختم دیگه حتی یکبار بدون رضایت بهت دست نزدم. خودتم میدونی که واقعیت همینه. هربار با رضایت خودت زیر تنم دست و پا زدی. شاید تو دختر کم تجربه ای باشی اما مطمئنم انقدر احمق نیستی که ندونی زنی که رو یک برنامه ی منظم سکس داره دیر یا زود در پذیرایی رو برای یکی از اسپرم ها باز میکنه. گذشته از اون، چطور میتونی انقدر راحت در مورد کشتن بچه ات، یه تیکه از وجودت حرف بزنی؟"

چقدر این مرد گستاخه. از کوره در میرم و مثل فتر از جام میپریم. جلوش وایمیسم و سرش داد میزنم: "این من بودم که باید تصمیم میگرفتم میخوام به اسپرم لعنتیت مجوز ورود بدم یا نه. چون این منم که قراره ۹ ماه یه آدم زنده ی دیگه رو تو وجودم پرورش بدم. تصمیم اینا با من بود نه تو میفهمی؟ و خواهش میکنم نقش قدیس رو برای من بازی نکن ما هر دو تو مافیا به دنیا اومدیم و تو این دنیا خون ریختن طبیعی ترین کار دنیاست."

بر خلاف جیغ و دادم اون همچنان آرومه. نفس عمیقی میکشه و میگه:
"خون یه خائن بله. خون خانواده، نه لوسیا. اصلا طبیعی نیست."

"اگر قدرتش رو داشتی همین لحظه کارلو رو بدون یه لحظه تردید
میکشتی. نمیکشتی؟"

پره های بینیش با شنیدن اسم کارلو گشاد میشه و فکش منقبض
میشه. دستی که روی رونش گذاشته بود مشت میکنه و برای یه لحظه
چشماشو محکم رو هم فشار میده. بعد از چند لحظه ی طولانی
چشماشو باز میکنه و با لحنی قاطع بهم دستور میده: "بشین."

و با سر به کنارش اشاره میکنه. پوزخندی بهش میزنم و میخوام ازش
فاصله بگیرم که دستم رو میگیره. میکشه و پرتم میکنه روی تشک. از
شدت ضربه جوری غافلگیر میشم که برای یه لحظه عصبانیتم یادم
میره اما بعد به خودم میارم و میخوام بلند شم که دستم رو نه چندان
ملایم میگیره. فشاری به مچم میده و منو مینشونه سر جام. نگاه
تهدیدآمیزی بهم میندازه و میگه:

"چموشی نکن لوسیا. بشین."

دستم رو به سختی از بین انگشتای آهنی و سفتش میکشم بیرون اما
دیگه تلاشی برای رفتن نمیکنم.

"دن فرناندو طبق گفته ی پزشک ها کمتر از چند ماه فرصت داره. اگر
کارلو تا حالا علنا با مخالفینش جنگ راه ننداخته فقط به احترام
پدرشه. به محض اینکه دن فرناندو از دنیا بره و کارلو رسماً کاپوی
جدید بشه همه ی ورق ها برمیگرده. کارمن، جوزپه و به احتمال زیاد
برانندو رو از سر راهش برمیداره و بالاخره میاد سراغت تا وارث قانونیش

رو بهش بدی. به اینا فکر کردی؟ فکر کردی وقتی از رازت باخبر بشه چه بلایی سرت میاره؟ من دارم جونت رو نجات میدم دختر احمق. دارم از شکنجه های وحشتناک، از دردی که فکرشم نمیکنی وجود داره محافظتت میکنم. کجای این ایده انقدر وحشتناکه که انقدر مقاومت میکنی؟"

"یه جوری حرف نزن انگار یه پیامبری که برای نجات من این کارا رو میکنی. تو فقط به بی آبرو کردن کارلو فکر میکنی."

شونه ای بالا میندازه: "انکار نمیکنم. اما خب که چی؟ با یه تیر میشه چند تا نشون زد. تا جایی که به تو مربوطه این کار به نفع توئه."

"اما نگرانی اصلی من نجات جون خودم نیست."

اخماش میره تو هم و چشماش باریک میشه. "منظورت چیه؟"

"اگر پدرم تلافی این بی آبرویی رو سر فابیانو دربیاره چی؟ اون میدونه من برای فابی جون میدم و از طرفی چون فابی حاضر نمیشه مافیایی بشه دل خوشی ازش نداره."

"من بعید میدونم. با رفتن ما تمام نورها میفته روی پدرت و کارلو. کوچکترین خطایی براشون تاوان بزرگ در پی داره."

زیاد تونی رو نمیشناسم. اما فکر هم نمیکنم اهل دروغ باشه. کمی سکوت میکنه و بالاخره میگه:

"نگران برادرت نباش. من تضمین میکنم اتفاقی براش نیفته. حالا میشه تمومش کنی، کونت رو تگون بدی و با من بیای؟"

نفسم رو با کلافگی میدم بیرون و با لجابت سرم رو به چپ و راست تگون میدم. "من نمیتونم با کارلو همچین کاری بکنم. نمیتونم اینجوری اونو به لجن بکشم. اون با من خیلی خوب بوده."

کمی سرش رو کج میکنه و با تمسخر نگاهم میکنه. از صداس تحقیر مباره: "اون با تو خوب نبوده دختر خنگ. فقط تو رو نادیده گرفته بدون اینکه به تخمش باشه تو زنده ای یا مرده. همونطور که هر دو همسر قبلیش به تخمش نبوده و با اینکه کارمن اونا رو سر به نیست کرده دهنش رو بسته نگه داشته. میدونی چرا؟ چون یه موقع حرفی پشت سر پدرش درنیاد که کاپوی بی عرضه ایه و نمیتونه زن خودش رو جمع کنه. الانم اگر بهت دست نمیزنه به خاطر خوبی قلبش نیست. جای تو رو با هزار تا معشوقه پر کرده، تو رو حبس کرده تو خونه و عین خیالش هم نیست که تو هم زنی و نیازهایی داری. وقتی ترتیب کارمن رو بده برای پس انداختن وارث میاد سراغت. اونوقته که روی واقعی کارلو رو میبینی و باور کن اصلا خوش نخواهد اومد."

چشمام از تعجب گرد میشن. کارمن قاتل دو همسر قبلی کارلونه؟ پس به خاطر همین بود که روز اول بهم هشدار داد ازش دوری کنم. میپرسم: "چرا کارمن باید همسر کارلو رو بکشه؟"

"به خیال خودش نمیخواسته کارلو با داشتن فرزند پسر جای پاش محکم تر بشه. اون احمق و برادر مونگولش فکر میکنن میتونن براندو رو به جای کارلو روی تاج و تخت بنشونن. اما همچین چیزی محاله. اعترافش برام از مرگ سخت تره. اما حتی خود خدا هم نمیتونه جلوی کارلو رو برای رسیدن به قدرت بگیره. اونا فقط حکم مرگ خودشون رو با این کار امضا کردن."

خب حالا انگار همه ی پرده ها کنار رفته. و بر خلاف خواسته ی قلبی تونی من حالا بیشتر برای کارلو احترام قائلم. "پس کارلو یه جورایی جون منو با دوری کردن ازم نجات داده."

با شنیدن این حرفم نفسم رو با کلافگی میده بیرون و یه ضرب از روی تخت میپره. تو اتاق قدم رو میکنه و چند بار دستش رو مثل شونه تو موهاش میکشه. چند دقیقه با قدم رو رفتن خشمش رو به کنترل درمیاره و بعد برمیگرده سمتم.

"یک هفته بهت مهلت میدم عقل نداشته ات رو به کار بندازی و تصمیم بگیری. اگر میخوای شانست رو با همسر عزیزت امتحان کنی جلوت رو نمیگیرم. اما بهتم اجازه نمیدم با بچه ی من تو شکمت همچین حماقتی کنی. یا با من میای و یا یه دکتر میارم تا اون بچه رو از شکمت دربیاره. اگر قراره بچه ی من به دنیا نیومده بمیره این منم که باید دست به عمل بزنم نه کارلو."

چشمام از تعجب گشاد میشن. تو خوابم هم نمیدیدم بخواد بهم حق انتخاب بده. شاید اینا همه بازیشه. یک کم دیگه نگاهم میکنه، میاد سمت تخت، تست حاملگی رو میذاره توی جیبش و بعد با همون آرامشی که وارد شده بود از اتاق خارج میشه.

چیزی که نه تونی فکرش رو میکرد و نه من، این بود که هفته ی آینده ای در کار نبود چون مادر بزرگ من هرگز اون شب رو به صبح نرسوند. اون توی خواب با آرامش کامل در اثر سکنه ی قلبی از دنیا رفت. هفته ی بعد من یادداشتی تو اتاقم پیدا کردم: منتظرم باش. همین. نه اسمی داشت و نه نشونی ولی من دقیقا میدونستم از طرف کیه. پدر بچه ای که تو شکم داشتم و تا هفته ها ازش خبری نشنیدم

تا اینکه برای شرکت در جشن تولدم به عمارت پا گذاشت. اونم نه تنها، بلکه با دوست دختر آمریکاییش ، امیلی.

mafia_novels

فصل ۱۰

لوسیا

استرس برای من واژه ی غریبی نیست. من با نگرانی، با استرس و با ترس بزرگ شدم. اما این چند ماه اخیر برای من مجموعه ای بوده از فشار روانی بسیار سنگین، بار عاطفی غیرقابل تحمل، افسردگی، ترس و اضطراب که همه در اثر فوران هورمون های حاملگی چندین برابر تشدید شدند و حالا که حس تخریب کننده ی حسادت به اونا اضافه شده من تقریباً از نظر روانی فلج شدم. این آخری از همه شدیدتره. مردی که من عاشقش هستم، کسی که جسمم رو تقدیمش کردم و اون بدون اجازه ی من فرزندی رو بهم تحمیل کرده خوش و خرم دست تو دست یه دختر ۱۹ ساله ی آمریکایی برگشته خونه و میخواد تو تولد ۲۱ سالگی من شرکت کنه. نگاهی به پوستری که یکی از دیوارها رو پوشونده میندازم. عکس دسته جمعی از خانواده ی برونو. حتی توی عکس هم از چشمای همه شون شرارت و جنایت میباره. حتی براندو که تو عکس یه نوجوون ۱۲ یا ۱۳ ساله است. ساعت هاست تو کتابخونه نشستم و منتظرش هستم. میدونم که پیداش میشه. خدا رو شکر میکنم که کارلو چند روز خونه نیست و مجبور نیستیم با هر دوشون زیر یه سقف باشیم.

صدای دربی میاد و به جای اینکه در ورودی کتابخونه باز بشه تونی از انتهای قفسه ها پیداش میشه. اصلاً تعجب نمیکنم. به احتمال زیاد یه در مخفی هم اینجا برای خودش ساخته. با دیدن من سر جاش می ایسته و بهم خیره میشه. نگاهی انقدر متمرکز که انگار داره چشمام رو

سوراخ می‌کنه. پیرهن آبی کم رنگی تنشه که کاملاً رو بدن خوش فرم نشسته و عضلات مارپیچیش رو از زیر پارچه به نمایش گذاشته. در محاصره ی کتاب هایی در قفسه های بلند ایستاده اما وقتی بهش نگاه میکنم مردی رو میبینم که تو یه دایره ی آتیش این ور و اون ور میره. آتیشی که هراسی نداره به جون این و اون بندازه. بالاخره سکوت رو میشکنه: "سلام پرنسس." موقع گفتن این جمله سرش رو هم با حالتی مسخره و نمایشی خم می‌کنه.

یه نفس عمیق میکشم و میرم طرفش. جلوش می ایستم و بازو هام رو روی سینه ام قفل میکنم. دستام رو اسیر میکنم تا روی صورت وقیحش نشینن. فقط یه ابروش رو میده بالا و نگاهم می‌کنه. سعی میکنم صدام رو خونسرد نگه دارم:

"میدونی تو شبیه کی هستی تونی؟ مردی که زمستون برای آوردن هیزم از خونه رفته و فصل بهار خوش و خرم و سوت زنان برگشته."

"من بیشتر از یه بار ازت خواستم با من برای هیزم آوردن همسفر بشی. این تو بودی که از زمستون ترسیدی."

یه نفس عمیق و پر از حرص دیگه میکشم و رومو ازش برمیگردونم. میاد جلوتر و دستش رو میذاره روی شکمم. گرمای دستش از پیراهن حریر رد میشه و روی پوستم میشینه. میخوام خودمو بکشم عقب اما دست دیگه اش رو میپیچه دور کمرم و منو میچسبونه به سینه اش. کف هر دو دستم رو میذارم روی سینه اش و هلش میدم اما مچ هر دو دستم رو میگیره و منو تو زندون تنش اسیر می‌کنه. با عصبانیت بهش خیره میشم اما با خونسردی می‌گه:

"ترتیب همه چیز رو دادم. شب تولدت از اینجا میریم."

چشم‌ام از وقاحتش گرد میشن. "تو بعد از ۳ ماه دست دوست دخترت رو گرفتی و آوردی اینجا و حالا داری به من میگی هنوزم میخوای از من استفاده کنی؟"

نفسش رو پر صدا میدید بیرون اما صداش نرم تره. "الان وقت احساساتی شدن نیست لوسیا. این آخرین فرصت توه. اینبار بهت حق انتخاب نمیدم. چه بخوای چه نخوای با من میای فهمیدی؟"

"چند بار باید بهت بگم این کارو نمیکنم؟ نمیتونم همچین کاری کنم. خیلی‌ها آسیب میبینن."

"مگه چند نفر تو این دنیا هستن که بخوای نگرانشون باشی؟ مادر بزرگت که دیگه تو این دنیا نیست. کارلو یه مرد بالغه و خیلی خوب میتونه از خودش مراقبت کنه. میمونه فابیانو. الان که ۱۸ سالش شده میتونه مستقل بشه. بهش پول بده تا از پدرت مستقل بشه. من چند تا آدم میفرستم که ۲۴ ساعته مراقبتش باشن. دیگه مشکلی نیمونه میمونه؟"

این فکری بود که خودمم داشتم. در حقیقت چند هفته پیش درست وقتی فابیانو ۱۸ ساله شد فلش رو بهش دادم. بلافاصله یه آپارتمان گرفت و تا حدودی خیالم رو راحت کرد. همونطور که حدس می‌زدم پدرم هرگز ازش نپرسید پول رو از کجا آورده. براش مهم نبود منبع پول کجاست چون به مرگ و زندگی فابی اهمیت نمی‌داده.

سکوت‌م که طولانی میشه دستش رو میذاره روی فرق سرم و تا پایین موهام رو نوازش میکنه تا توجه‌م رو به خودش برگردونه. دوباره بهش نگاه میکنم و میگم:

"تو گفתי در مورد بچه به من حق انتخاب میدی."

"چون مطمئن بودم که انتخاب درستی میکنی. با خودت صادق باش لوسیا تو همچین آدمی نیستی. وقتی حاضری زندگیت رو برای برادرت به خطر بندازی چطور حاضر میشی بچه ی خودت رو بکشی؟ بچه ای که جز تو هیچ کس دیگه ای رو نداره که ازش محافظت کنه؟"

گلوله تنگ میشه و نفس کشیدنم سنگین. حق با اونه. من هرگز نمیتونستم همچین کاری کنم. یه لایه از اشک که چشمامو میپوشونه سرش رو خم میکنه و لاله ی گوشم رو میبوسه و زمزمه میکنه:

"انقدر با خودت نجنگ. شاید هدف من نابودی کارلو باشه اما این قضیه صد در صد به نفع تو هم هست."

چقدر پسته که نمیفهمه تنها چیزی که ازش میخوام اینه که بگه این کارو برای من میکنه. که بگه منو دوست داره. با تنفر خودم رو میکشم کنار. اینبار رهام میکنه و یه قدم میره عقب. اشکم رو از گونه ام پاک میکنم و با صدایی محکم میگم:

"باشه قبوله. اما فقط به شرطی که بعدش دست از سرم برداری. منو رها کن و با دوست دخترت خوش بگذرون. دیگه با هم کاری نداریم تونی."

بلافاصله بدنش منقبض میشه. از شدت فشاری که به دندوناش میده رگ های گردنش همه مثل طناب بیرون میپرن. قفسه ی سینه اش به وضوح بالا و پایین میره و نگاهش مثل اره برنده است. هیچ قدمی به سمتم برنمیداره اما ارتعاش فضای تهدیدآورش از همین فاصله قلب منو میلرزونه. با صدایی مرگبار و نگاهی مرگبارتر میگه:

"نمیدونم چرا فکر میکنی تو تصمیمات من حرفی برای گفتن داری. لوسیا جایگاهت رو فراموش نکن. تو هرگز نمیتونی به من بگی چیکار کنم نه حتی در مورد برنامه هایی که برای شخص خودت دارم. تو مال منی. تا هر وقت که بخوام. هر جور که بخوام."

قلبم تو سینه کوچیکتر میشه. نمیدونم چرا به بی رحمیش عادت نمیکنم. صدام میلرزه: "اما من یه آدمم."

"نه تو یه زنی. زنی که تو دنیای مافیا به دنیا اومده. اولش متعلق به پدرت بودی و حالا هم متعلق به مردی که تو رو مال خودش کرده. مثل بقیه ی زن هایی که تو دنیای ما هستند آزادی برای تو معنایی نداره. سرنوشت تو مال یکی دیگه بودنه."

سرم رو به انکار به چپ و راست تکیه میدم تا اشکام نریزن اما خودمم میدونم که داره حقیقت رو میگه. من مثل یه اسیر بزرگ شدم. حتی اگر همین الان تو شهری که به دنیا اومدم بدون محافظ پا بذارم نمیتونم راهم رو بدون کمک پیدا کنم. دستم رو مشت میکنم و میپرسم:

"پس تکلیف دوست دخترت چی میشه؟ اون مخالفتی با نقشه های تو نداره؟"

گوشه ی لبش به پوزخند میره بالا. فاصله ی بینمون رو برمیداره، کف دستش رو میذاره روی قفسه ی سینه ام و با یه فشار آروم مجبورم میکنه به عقب قدم بردارم. با من میاد تا جایی که پشتم میخوره به دیوار و تو زندون گوشتی تنش اسیر میشم. نوک بینیش رو روی پوست گونه ام میکشه و با صدایی اغواگر زمزمه میکنه:

"میدونی من زن کنترل گر دوست ندارم اما زن حسود چرا،" دستش آروم میره پایین و از روی دامنم سکسم رو لمس میکنه و ادامه میده: "خیلی تحریکم میکنه."

دستش رو میزنم کنار و میگم: "اما در کنار دوست دخترت، فاحشه ی تو بودن منو اصلا تحریک نمیکنه."

پوزخند میزنه و نفس گرمش میشینه روی پوست صورتم. "نگران نباش عزیزم، من فقط فاحشه بازم. هیچ وقت میونه ی خوبی با دوست دختر گرفتن نداشتم. اگر به دخترا لقب بیشتری از همخوابه بدی آویزون گردنت میشن و میخوان تا رازهای سوراخ ماتحتت رو بدونن. من آدمی نیستم که اجازه بدم یه آدم اسرارم رو بفهمه. مگر اینکه اون آدم یه جسد بیجون باشه."

اینبار واقعا کنجکاوم. "پس امیلی اینجا چیکار میکنه؟" "نقشش رو بازی میکنه."

دست دراز میکنه و باسنم رو دستمالی میکنه. و بعد رونم رو میاره بالا و میندازه دور لگنش. کمی خودش رو بهم فشار میده که قلبگی توی شلوارش رو احساس کنم. تمام رگ های عصبی بدنم با این کاراش بیدار میشن و دیوانه وار نبض میزنن. سه ماه دوری از سکس و هورمون های حاملگی هسته ی منو دیوانه وار گرسنه کرده. بی اختیار سرم رو بالا میگیرم تا منو ببوسه. اونم با لب هاش به جنگ لب هام میاد. منو پرشورتر از همیشه میبوسه. زبونش رو تا ته حلقم میفرسته و لب های داغم رو با مذاق دهانش شستشو میده. دستام رو دور گردنش حلقه میکنم و در حالی که دارم نفس نفس میزنم با اکراه لب هام رو ازش فاصله میدم و میپرسم:

"یعنی چی که داره نقشش رو بازی میکنه؟ چه نقشی؟"

بدون اینکه جوابم رو بده دوباره لب هام رو تو دهنش میکشه و منو میبوسه. یه دستش کنار سرم روی دیوار ستون شده و دست دیگه مشغول ورز دادن سینه هام از روی لباسه. دیواره های واژنم رو بی اختیار تنگ میکنم. مرکز تنم تو آتیش داغ هوسه. اما باز هم مغزم اجازه ی پیشروی احساسم رو نمیده. دوباره بوسه رو قطع میکنم. بین نفس نفس زدنم میپرسم:

"به من بگو تونی اون دختر کیه؟"

خودش رو بیشتر بهم فشار میده و پشتم رو محکم تر به دیوار پشت سرم میسابه. انگشتاش دور یکی از سینه هام قفل میشن و با صدایی سکسی جواب میده: "تنها بازمانده ی خانواده ی کارلو. کسی که حواسش رو به اندازه ی کافی پرت میکنه تا ما بتونیم از ایتالیا خارج بشیم."

دمای بدنم افت میکنه و با چشمای گشاد شده بهش خیره میشم. منظورش رو از آخرین بازمانده نمیفهمم اما میدونم که نقشه های پلیدی توی ذهنش داره. دستم رو میذارم روی سینه اش اما هر چقدرم زور میزنم یه سانتی متر هم عقب نمیره. فقط مثل وحشی ها زل زده به من.

"خودش میدونه؟"

سرش رو فرو میکنه تو گردنم و گاز ریزی ازم میگیره. با جدیت میگه: "سوال جواب بسه. باید بریم سر میز شام و تو هم نیاز داری ارضا بشی. وقت زیادی نداریم."

دستش میشینه روی زانوم و از زیر دامنم تا سکسم پیشروی میکنه. از زیر لبه های شرتم میلغزه داخل و دو تا انگشتش رو فرو میکنه تو کانال خیسیم. بی اختیار پشتم رو قوس میدم و آه خفه ای میکشم. اینجا دیگه خونه ی نانا نیست که عایق صوتی داشته باشه. ممکنه کسی صدامون رو بشنوه. انگشتاش رو جلو و عقب میکنه و به چشمام نگاه میکنه. مثل مردی که هدف دیگه ای جز تزریق لذت نداره با انگشتاش منو میکنه.

یه دستم رو میپیچم دور گردنش و دست دیگه رو میذارم روی گونه اش. چشمام از لذتی که داره بهم میدن تنگ شده و نفس هام تند و کوتاها. دوباره ازش میپرسم:

"به من بگو تونی. خودش میدونه کیه؟ میدونه چرا اومده اینجا؟"

انگشتاش رو محکم جلو و عقب میکنه و باعث میشه انگشتای دست و پام به داخل جمع بشن. سرم رو بیشتر عقب میبرم و لبم رو گاز میگیرم که صدامون بیرون نره. بدون اینکه شکنجه ی انگشتاشو تموم کنه سرش رو فرو میکنه تو گردنمو میگه:

"نه نمیدونه. یه احمق ساده لوحه با یه دنیای صورتی که فکر میکنه من شاهزاده ی سوار بر اسبش هستم. مردی که به غیر از چند بوسه ی بی معنی رابطه ی دیگه ای باهاش نداشته."

از شدت لذت نفس نفس میزنم و میپرسم: "پس آوردیش اینجا که به خاطر وقت خریدن بندازیش جلوی گرگا؟"

بوسه ی خیسی روی گردنم میذاره و جواب میدن: "زندگی همینه لوسیا."

"اما اون بی گناهه."

تو چشمام نگاه میکنه و یه انگشت دیگه اضافه میکنه تو واژنم تا بیشتر رگ های عصبی رو از شدت لذت شکنجه بده. تو چشمام خیره میشه و با صدایی محکم میگه:

"تو این دنیا آدمای سیاهن و یا سفید. یا شکارن، یا شکارچی. هیچ حد وسطی نیست. یا قربانی میکنی و یا قربانی میشی. من مردی نیستم که اجازه بدم شکارم کنن. مردی هم نیستم که اجازه بدم شکارم از دستم دربیره. من برای به زانو درآوردن کارلو هر گناهی که مستحق سوزان ترین شعله های جهنم باشه مرتکب میشم."

صداش محکم تر میشه و در حالی که من دارم زیر دستش بال بال میزنم ادامه میده:

"و برای داشتن تو. هیچ زنی نیست که برای داشتنت بی درنگ قربانیش نکنم. هیچ مردی نیست که بدون تردید گلوش رو پاره نکنم. تو مال منی لوسیا. تو جای تاج و تختی که به من قول داده شده بود رو پر میکنی. تو سند پیروزی منی. من برای تو روحم رو تو یک ثانیه به شیطان میفروشم."

واژنم دور انگشتاش تنگ و تنگ تر میشه. چشمامو میبندم و سرم رو میکوبم به جناق سینه اش. با دست جلوی دهنم رو میگیرم که آه های لذتم از زندان دهنم فرار نکنن. همین جور که داره با سه انگشت نقطه ی جی رو شکنجه میکنه مالش کلیت با انگشت شست رو به من اضافه میکنه و من رو به لبه ی دره ی لذت سوق میده. دوباره کنار گوشم زمزمه میکنه:

"تو آفریده شدی که مال من باشی. این کس تنگ تو برای ک* کلفت من ساخته شده. تو رو ساختن که زیر من دست و پا بزنی. آه و ناله کنی. از لذت اشک بریزی."

فشار دستم روی لب هام محکم تر میشه و همون لحظه از دره سقوط میکنم و با بدنی که میلرزه مسیر پرشور لذت رو تا انتهای دره پایین میرم. دارم روی موج های لذت پرواز میکنم. بعد از اینکه هیجانات فروکش میکنه هر دو دستش رو میپیچه دورم، احتمالا از ترس اینکه مبادا سقوط کنم. بازو هامو دورش قلاب میکنم و به صدای قلبش گوش میدم. از خودم بدم میاد. کافیه این مرد یه بشکن برام بزنه تا با همون به ارگاسم برسم. بالاخره منو از خودش فاصله میده و در حالی که داره با دستمال ترشحات ارگاسم رو از روی دستش پاک میکنه میگه:

"باهاش دم خور نشو. ممکنه هورمون ها کار دست بدن و چیزی از دهنهت بپره که نباید."

دامنم رو مرتب میکنم و میگم: "اگر اونو پشت سرمون جا بذاریم، کارلو به اتهام همکاری تو فرار ما اونو میکشه. شایدم کار بدتری باهاش بکنه."

دستمال رو میذاره تو جیبش و میگه: "دیگه در مورد این موضوع حرف نزن. حتی فکر هم نکن. این منم که همه ی این چیزا رو برنامه ریزی کردم. پس هیچ عذاب وجدانی نداشته باش. اگر بخوای کار غیرعقلانه ای بکنی بهت قول میدم پشیمونت میکنم. شاید پدرت بهت قول داده باشه به برادرت آسیبی نرسونه اما من همچین قولی بهت ندادم."

و بعد دستم رو میگیره و منو به خارج از اتاق و سر میز شام هدایت میکنه.

امیلی به دختر شیرین و سرزنده است. صورتی بسیار زیبا داره با چشم های گیرا و درشت مشکی و آشنایی از موهای هم رنگ که دور صورت قلبی شکلش رو پوشونده. بر خلاف طبیعت آروم و سرکوب شده ی من این دختر روحیه ای کاملاً آمریکایی داره و انرژی زندگی ازش لبریزه. چند روزی از اقامتش تو این عمارت میگذره و چندین بار بهم پیام داده و ازم خواهش کرده که باهاش به گردش برم. تونی از صبح از خونه خارج میشه و دختر بیچاره رو به رافائل سپرده. من هم به دلایل زیادی نه میتونم و نه میخوام که باهاش دمخور بشم. از طرفی در نبود کارلو و بدون اجازه ی اون نمیتونم از خونه خارج بشم و از طرف دیگه با دیدنش پر میشم از حس بد عذاب وجدان. تونی این دختر رو بازی داده، با وعده های پوچ اونو به این خونه کشونده و قراره اونو تو لونه ی شیرها جا بذاره. ساعت های زیادی به این فکر کردم که چطور میتونم کمکش کنم اما کی رو دارم گول میزنم، من حتی اختیار زندگی خودم رو ندارم.

از پنجره ی اتاقم به بیرون نگاه میکنم و میبینم که بی هدف داره تو باغ برای خودش قدم میزنه. به حس بدی که توی وجودمه غلبه میکنم و تصمیم میگیرم رسم میزبانی رو به جا بیارم و چند کلمه باهاش همصحبت بشم. با دیدنم لبخند شیرینی روی صورتش میشینه.

"صبح بخیر لوسیا."

کنارش می ایستم و لبخندش رو با لبخند جواب میدم: "صبح بخیر امیلی. از پنجره دیدم در حال قدم زدن. اگر دوست داشته باشی با هم قدم بزنیم."

"البته که اشکالی نداره."

با هم بین بوته های سرسبز گل راه میریم. امیلی با لحنی دوستانه می‌گه:

"دیگه واقعا از تنها بیرون رفتن و خرید کردن خسته شدم. ترجیح دادم امروز رو تو خونه بگذرونم. اما تونی مثل همیشه صبح زود بیرون رفته و فکر نکنم تا شب برگرده."

کمی سکوت می‌کنه و بعد ادامه می‌ده:

"نمیدونم اگر قرار بود منو از صبح تا شب تنها بذاره چرا اصلا اومدیم. جشن تولد تو هم که به تعویق افتاده."

"متاسفم اگر برنامه ریزیت رو به هم زدم. جشن به خاطر دیر برگشتن کارلو از سفر کاریش به تعویق افتاد."

لبخندی بهم می‌زنه و با عجله می‌گه: "اصلا نیازی به معذرت خواهی نیست لوسیا. تو تقصیری نداری. راستش من زیاد عادت به تنهایی ندارم. این مدل زندگی برای من زیاد آشنا نیست. البته دوست صمیمیم جیل تو این مساله بی تقصیر نیست. اون دختر یه بمب انرژی و تاثیر سال ها دوستی با اون این شده که من نمیتونم تنهایی و سکوت رو تحمل کنم."

ناخودآگاه می ایستم و رو بهش میکنم. اونم قدم هاشو متوقف میکنه و سوالی نگاهم میکنه. با کمی شرم توضیح میدم:

"راستش میخواستم بابت رد کردن دعوت برای بیرون رفتن ازت معذرت بخوام. دلیل تنها گذاشتن این نیست که دوست ندارم باهات وقت بگذرونم، حقیقت اینه که من بدون اجازه ی همسر حق ندارم از خونه بیرون برم."

ابروهاش کمی بالا میرن و صورتش برای چند لحظه مات و مبهوت میشه. میدونم باورش براش سخته که تو این دوره و زمونه زنی برای بیرون رفتن نیاز به اجازه ی همسرش داشته باشه. چند لحظه میگذره تا خودش رو جمع و جور کنه و با لبخند شونه ای بالا بندازه و سعی کنه حس خجالت رو کم کنه:

"به هیچ وجه نیازی به عذرخواهی نیست لوسیا. من کاملاً درک میکنم. البته نمیتونم انکار کنم که توضیحت باعث شد حس بهتری داشته باشم. من فکر میکردم مثل بقیه ی آدم های این خونه از من خوست نیومده."

دلم واقعا براش میسوزه. از وقتی پا به این خونه گذاشته از طرف همه بی اعتنایی و بی احترامی دیده. حتی خود تونی. حتما باید براش خیلی سخت بوده باشه. دستش رو میگیرم و لحنم رو تا حد ممکن صمیمانه میکنم:

"البته که ازت خوشم میاد. به نظر بقیه ی آدم هایی که میبینی هم اهمیت نده، آدم های اینجا با خودشون هم مشکل دارند."

نفس عمیقی میکشه و لب میزنه: "واقعیتش اینه که من اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم. من برای اینکه با خانواده ی تونی آشنا بشم به این کشور اومدم و حالا فهمیدم حتی خود تونی رو هم نمیشناسم. حالا به چیزی نمیتونم فکر کنم جز اینکه اومدنم به اینجا یه اشتباه بزرگ بوده."

اینبار نمیتونم دلداریش بدم چون حرفاش حقیقت محضه. امیلی به زودی مطمئن میشه که بزرگترین اشتباه زندگیش رو انجام داده. دستش رو میگیرم و مسیروم رو به طرف خونه تغییر میدم و میگم:

"فکرای منفی نکن. بیا بریم خونه رو بهت نشون بدم. یک کم حرف میزنیم و کمی هم شراب میخوریم. من یه تراس عالی تو اتاقم دارم که منظره ی دریاچه رو داره."

فابیانونی عزیزم

این نامه رو در حالی داری میخونی که از وجود من به عنوان خواهرت شرم داری. از کاری که کردم منزجری و شاید حتی گاهی آرزو میکردی من هرگز خواهر تو نبودم. بهت حق میدم عزیزم. این نامه رو برات مینویسم تا بدونی انگیزه ی تصمیمی که گرفتم شهوت نبوده. خواهر تو هرزه ای نیست که گول هوس رو خورده باشه بلکه راهی رو رفته که دلش بهش حکم کرده. تو تنها کسی هستی که این اعتراف رو از من میشنوی. من عاشقش هستم. عاشق آنتونیو برونی، پسرعموی همسرم، مردی که برای من ممنوعه.

از روزی که خودم رو به عنوان یک زن شناختم دوستش داشتم. پیوندهای این علاقه وقتی محکم تر شد که اتفاقی و با گوش ایستادن پای حرفای پدر و مادر فهمیدم نامزدش هستم. فابی من ناامیدانه میخواستم باور کنم تقدیر من شیرین تر از مادر و نانا خواهد بود. هنوزم میخوام همینو باور کنم. میخوام باور کنم میتونم روزی جواب احساساتم رو از مردی که توی قلبمه بگیرم. میخوام باور کنم که روزی قلبش رو مال خودم میکنم. من هر روز به تنها هدیه ای که ازش دارم خیره میشم و آرزو میکنم روزی دلداگی رو تو نگاهش ببینم.

داستان عشق من به اندازه ی عشقی که فرانچسکا دا ریملینی^۱ گرفتارش شد ناگزیره، من چاره ای جز سر فرود آوردن در برابرش نداشتم. امید دارم همونطور که دل دانته برای فرانچسکا و معشوقش به درد اومد اندکی از ترحم تو رو برای خودم داشته باشم. این مایه ی قوتی برای من خواهد بود تا بتونم این سرگردانی در طوفان احساساتم رو کمی راحت تر تحمل کنم.

قلبم با شجاعت و امید بهم میگه دوباره همدیگه رو ملاقات میکنیم. من و تو برای هم عزیزترین هستیم و معتمد بخشیدن کسی که جایی قدیمی در دل آدم داره کار سختی نمیتونه باشه. ازت تمنا میکنم پولی که بهت دادم رو قبول کنی و ازش در جهت رسیدن به آرزوی دیرینه ات استفاده کنی. به محض اینکه بتونم باهات تماس میگیرم.

هرگز فراموش نکن چقدر دوستت دارم.

^۱فرانچسکا داریمینی نام شخصیتی در کمدی الهی دانته است. زنی که به گناه خیانت به همسرش همراه معشوقه اش در دوزخ بود و مجازاتشون سرگردانی در گردبادی بود که هرگز از چرخیدن باز نمی ایستاد. دانته با شنیدن سرگذشت غم انگیزشون چنان متأثر میشه که از شدت احساسات از هوش میره.

به محض اینکه کاغذ رو تا میزنم درب اتاق به ضرب باز میشه. جا میخورم و از جا میپریم. تونی رو میبینم که تو کت و شلوار پوشیده داره با قدم های بلند میاد به طرفم. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم خم میشه، دست میندازه زیر زانو هام و کمرم و منو از روی صندلی میکنه. میبرتم سمت تخت و به نرمی منو میذاره روش. دستم رو میذارم روی گونه اش و میپرسم:

"اینجا چیکار میکنی؟ ممکنه یکی تو رو ببینه."

سینه ام رو از روی پیرهن چنگ میزنه و میگه: "به درک!" و بعد لب هامو به کام میکشه. عمیق و پرشور مثل مردی که از جنگ برگشته منو میبوسه. تو این چند روز اصلا ندیدمش، بیشتر اوقات خونه نبوده. با دختر بیچاره ای که با هزار کلک به اینجا کشوندتش هم کاری نداره. وقتی با امیلی صحبت کردم متوجه شدم که حتی اتاقشون هم از هم جداست.

ازش خواهش میکنم: "تونی، بیا حرف بزنیم." بین بوسه هاش فقط صدای غرشی از اعماق گلوش بیرون میفرسته که معنی نه داره. من اما از رو نمیرم. لب هامو از زیر لب های حریصش بیرون میکشم و میگم:

"بیا امیلی رو با خودمون ببریم. اون لایق چنین سرنوشتی نیست."

لاله ی گوشم رو به دهن میگیره و میگه: "در مورد اینکه امیلی تو زندگی من چه نقش و جایگاهی داره توضیح دادم تا از حسودی کار دست هر دومون ندی. ولی پاتو از گلیمت درازتر نکن. تو کارهای من دخالت نکن."

بهش چشم غره میرم و خودمو رو تخت میکشم عقب اما منو میکشونه زیرش و دوباره میبوستم. صدای بوسه مون اتاق رو پر کرده.

"بس کن، خواهش میکنم ادامه نده."

دستش رو میبره زیر پیراهنم و سکس مرطوبم رو دستمالی میکنه.

"انقدر انرژی رو حروم نکن دختر زیبا. خودت هم میدونی که امروز قراره گاییده بشی. بهش نیاز داری. به من نیاز داری. خودتم خوب میدونی و به خاطرش از خودت متنفری. از تو دهن خوشگلت دروغ بیرون میاد اما بدنت داره حقیقت رو فریاد میزنه که منو میخوای. فقط یه نگاهی به این کُس تنگ بنداز که برای گرفتن ک*ر من خیس و بیقرار شده."

دوباره لبهاشو میذاره روی لب هام که ناگهان صدای بلند شکستن شیشه از راهرو به گوش میرسه. من خشکم میزنه اما تونی بلافاصله اسلحه اش رو از غلاف زیربغلش درمیاره و میره سمت در. میشینم روی تخت و دستم بی اختیار میشینه روی قلبم که داره دیوانه وار به سینه ام میکوبه. از استرس حالت تهوع بهم دست میده. اگر کسی مچ ما رو گرفته باشه چی؟ کارلو هر لحظه ممکنه برگرده. اگر خودش باشه چی؟

تونی با احتیاط میره سمت در و دستش میره روی دستگیره. چند ضربه ی کوتاه به در زده میشه و بعد صدای رافائل میاد:

"رئیس یه مشکلی هست."

تونی بلافاصله میره بیرون و چند ثانیه بعد با صورتی که از عصبانیت کبود شده سرش رو از لای در میاره داخل:

"همین جا بمون."

میخواد بره که از روی تخت پایین میپریم و میریم سمتش.

"چی شده تونی؟ کسی صدامون رو شنیده؟"

سنگ های مرمر سفید راهرو با شراب قرمز از بطری ای که روی کف افتاده و شکسته سرخ شدند. تونی همینطور که داره با رافائل دور میشه جواب میده:

"نه. یه نفر رو میفرستم اینجا رو تمیز کنه."

و بعد تو پیچ راهرو ناپدید میشه.

فصل ۱۱

تونی

با صدای شکستن شیشه از خلسه ی لب های خوش طعم لوسیا بیرون میام. قبل از اومدنم مطمئن شدم که کسی تو این بال پیداش نمیشه اما مطمئنا به نفر صدای ما رو شنیده. به طرف در میرم و دستم روی دستگیره میشینه که رافائل صدام میزنه. از اتاق بیرون میرم و اولین چیزی که توجهم رو جلب میکنه شیشه ی شکسته ی شراب قرمز که مرمهای سفید رو سرخ کرده. رافائل توضیح میده:

"مچ امیلی رو پشت در گرفتم."

چشمامو از شدت عصبانیت به هم فشار میدم و پیشونیم رو با انگشتم چنگ میزنم.

"فهمید؟"

"مطمئن نیستم ولی احتمالش زیاده چون با دیدن من پا به فرار گذاشت."

"بهش تشر میزنم: "چرا جلوشو نگرفتی احمق؟"

"چند دقیقه قبل کارلو همراه با یه لشکر از آدماش از گیت رد شد. ترسیدم دختره جیغ و داد کنه و سگای کارلو خبردار بشن. به احتمال زیاد الان رفته تو اتاقش آبخوره بگیره."

گندش بزنی فقط همینو کم داشتیم. سرم رو از لای در میبرم داخل و به لوسیا میگم که تو اتاق بمونه. به سرعت به سمت بال دیگه میرم اما با دیدن اتاق خالی امیلی انگار بدنم یخ میزنه. اگر گریه کنان به اتاقش نیامده یعنی با همون وضعیت به حیاط رفته. در معرض دید کارلو و آدم هاش. فقط کافیه یک کلمه بگه تا کارلو، من و لوسیا رو همین امشب کنار هم تو یه گودال عمیق چال کنه. تو اتاق قدم رو میکنم و سعی میکنم مغزم رو به کار بندازم. نه. هیچ راه فراری نیست. میتونم با لوسیا وارد تونل مخفی پشت کتابخونه بشم اما احتمال اینکه کارلو در پایان راه با یه ارتش منتظرم باشه زیاده. اون از تونل مخفی باخبره فقط نمیدونه که منم ازش باخبرم. پدرم در زمان حیاتش همه ی راه های نجات از عمارت در صورت حمله ی احتمالی رو بهم نشون داده بود.

راه دیگه ای ندارم جز اینکه به شانسم اعتماد کنم و دعا کنم امیلی دهن گشادش رو باز نکنه و من رو همراه لوسیا و بچه ی متولد نشده ام به گا نده. همراه رافائل با قدم های استوار به طرف درب ورودی عمارت میرم. از دور پسرعموی خطرناکم رو میبینم که سوار بر اسب داره به این سمت میاد. بالاتنه اش به جز اون تتوی زره مانند رومی مسخره تن پوش دیگه ای نداره. بین بازوهای کلفتش دوست دختر صوری و احمق منه که تمام صورتش از شدت گریه قرمز و پف آلوده، ریملش به پایین چشماش سرازیر شده و هیچ ایده ای ندارم چرا پیرهن مردانه ی سفیدی روی پیرهن خودش پوشیده. دستام رو روی سینه ام صلیب میکنم و بهشون خیره میشم. وقتی کارلو پاشنه ی پاهاش رو تو گوشت اسب فرو میکنه و چهار نعل به طرفم میتازه میفهمم منو دیده. اگر از ماجرا بو برده باشه احتمالش زیاده که با همین اسب انقدر از روم رد بشه تا له بشم. درونم آشوبه اما یه سانتی

متر هم از جام جُم نمیخورم. اسب با شتاب به طرفم میاد و درست قبل از برخورد با من دهنه ی اسب کشیده میشه و یه سانتی متری صورتم متوقف میشه.

به صورت کارلو که از خشم قرمز نگاه میکنم و با سرخوشی ساختگی به حرف میام:

"کارلو، پارسال دوست امسال آشنا. مدت زیادیه که همدیگه رو ندیدیم."

در حالی که هنوز اون دختر مونگول رو بین بازوهاش فشار میده جوابم رو میده:

"از نظر من که مدت زیادی نیست، تا جایی که یادمه قرار بود مادرت رو فقط در غیاب من ملاقات کنی."

دستام رو به عرض شونه باز میکنم: "با اینحال الان اینجام. آماده برای اینکه به خاطر خانواده گذشت کنم و کینه‌ها رو فراموش کنم."

دختره رو ول میکنه و از اسب پیاده میشه. انقدر بهم نزدیک میشه که حریم خصوصیم رو به هم میزنه اما من واکنشی نشون نمیدم. از این فاصله بهتر میتونم شکاف ابروش که ناشی از ضرب شمشیر سلمان هست رو ببینم. این جای زخم به کلکسیون بقیه ی اجزای صورت و بدنش که ازش یه مرد بدوی ساختند میاد. به خصوص به سری که برای با ابهت تر شدنش شیو میکنه.

صداش کنترل شده اما پر از آتش نفرت: "هر کلمه ای که از دهنتم درمیاد دروغه. اینکه چرا اینجایی یا چی تو سرته، به تخمم هم نیست. ذره ای بهت اعتماد ندارم تونی اما بذار بهت بگم. مهم نیست اینبار چه

توطئه ای چیدی که منو بکشی پایین. من آماده‌ی مقابله و تلافیم. همیشه دارم میبینمت. همیشه به قدم ازت جلوترم."

تمام سلول های تنم که از استرس به جنبش دراومده بودند با حرفاش آروم میگیرند. امیلی چیزی بهش نگفته. چونه ام رو بالا میدم و نیشخندی میزنم: "خواهیم دید کارلو، خواهیم دید."

جمله ام رنگ و بوی تهدید داره و کارلو اینو میفهمه. چشماشو کمی تنگ میکنه و سعی میکنه حالیم کنه رئیس کیه: ""همینطور باید در مورد فیلمی که دوست دخترت بازی کرد توضیح بدی. یک ساعت بیشتر وقت نداری."

این حروم زاده خوب میدونه چطور خون منو به جوش بیاره. با عصبانیت بهش تشر میزنم: "تو کاپوی من نیستی که بتونی برای من دستور صادر کنی."

با لذتی که از کفری کردن من تو صدایش محسوسه برام شاخ و شونه میکشه: "شاید هنوز کاپوی تو نباشم اما انقدر قدرت دارم که مثل یک کاپو فرمان بدم و خواسته هام رو اونجوری که صلاح میدونم اجرا کنم. چه از راه سخت و چه آسون، کاری که ازت میخوام انجام میشه. انتخاب با خودته."

از کنارم رد میشه و قبل از اینکه وارد عمارت بشه نیش آخرش رو میزنه: "مطمئنم خودت میدونی امیدوارم انتخابت چی باشه."

گورش رو که گم میکنه با شتاب به طرف امیلی برمیدرم که هنوز روی اسب تمرگیده و روحشم خبر نداره چه آتیشی به پا کرده. اما تا

چند دقیقه ی دیگه میفهمه، چون میخوام کمی از شعله هایی که روشن کرده رو به جونش بندازم. خطاب به رافائل دستور میدم:

"این جنده رو بیار تو."

و بدون اینکه منتظرش بمونم برمیدرم داخل. وارد اتاقم میشم و رو به پنجره می ایستم. نفرت، خشم و ناچاری دستام رو مشت کردند. منظره ی اتاق من چشم انداز یه دریاچه ی بسیار زیباست اما در حال حاضر جلوی چشمم پرده ایه که ازش خون میریزه. به دقیقه نمیکشه که رافائل دختر خرابکار رو میاره داخل و پرت میکنه جلوی پاهام. انقدر عصبانیم که حتی نمیتونم نگاهش کنم. صدای گریه هاش اتاق رو پر میکنه. می ایسته و مثل یه احمقی که واقعا هست بهم اعتراض میکنه:

"معلوم هست چه مرگته؟ تو حق نداری با من اینجوری رفتار کنی. حق نداری انقدر گستاخ باشی وقتی من تازه مچت رو گرفتم که چه حروم زاده ای هستی. یه خائن دروغگو که با زن یه مرد دیگه میخوابه."

جمله ی آخرش دیگ بخاری که داشت سوت میکشید رو منفجر میکنه. تو یه حرکت میچرخم و چنان کشیده ای به صورتش میزنم که از شدت ضربه دوباره روی زمین پرتاب میشه. دستش رو میذاره روی گونه ی برافروخته اش و با ناباوری بهم خیره میشه. انقدر ازش متنفرم که نمیتونم حرف بزنم. با دست اشاره میکنم بایسته اما اون همچنان تو هیروت تعجبیه. خسته از کش اومدن حالت منگش به رافائل نگاه میکنم. خم میشه، امیلی رو از یقه بلند میکنه و روی تخت میندازه. به طرف صندلی کمی دور تر از تخت میرم، میشینم و میپرسم: "گوشت با منه؟"

به جای اینکه جوابم رو بده به ملافه ها خیره شده. معلومه هنوز از شوک در نیامده. منم وقتی برای این سوسول بازی ها ندارم. دوباره به رافائل اشاره میکنم. به طرفش هجوم میبره و آرنجش رو میگیره و فشار میده. فشاری که جیغ و فریاد دختره رو به آسمون هفتم میبره. دوباره میپرسم:

"گوشت با منه امیلی؟"

زار میزنه: "بله، بله. خواهش میکنم ولم کن. داری اذیتم میکنی."

رافائل آرنجش رو محکم تر فشار میده و میغره: "بله قربان."

امیلی بلافاصله مثل طوطی تکرار میکنه: "بله قربان."

با این حرف رافائل رهانش میکنه و اونم تا جایی که میتونه خودش رو روی تخت بالا میکشه تا بینمون فاصله بندازه. نفسم رو با حرص بیرون میدم و با صدایی مرگبار میگم:

"دیگه هرگز اسم لوسیا و کارلو رو تو یه جمله کنار هم نذار چون اینبار

توانش خیلی بیشتر از یک بازوی شکسته برات تموم میشه"

با ناامیدی میناله: "چرا این کارو با من میکنی؟ من هیچ کار اشتباهی نکردم."

"تو پشت درهای بسته داشتی جاسوسی منو میکردی. همین اتهام کافیه تا روزگارت رو سیاه کنم."

"من جاسوسیت رو نمیکردم. فقط میخواستم با لوسیا کمی وقت بگذرونم. من اصلا نمیدونستم تو خونه ای. خودت بهم گفته بودی تا شب برنمیگردی."

"اگر فکر میکردم عمدا و با برنامه ریزی قبلی این کارو کردی الان اینجا نبودى امیلی. اما این چیزی از بار گناهت کم نمیکنه. حالا آروم بگیر و جواب سوالم رو بده. به کارلو چی گفتی؟"

"هیچی! انقدر ترسناکه که زبونم موقع دیدنش بند اومد."

گریه اش بند میاد، خودش رو میکشه جلو و با صدایی امیدوارتر میخواد قانعم کنه:

"من چیزی به کسی نمیگم. قول میدم تونی. همین امروز وسایلم رو جمع میکنم و میرم. برام مهم نیست چرا منو آوردی اینجا. قسم میخورم نه درباره خانواده ات به کسی چیزی بگم و نه اتفاقاتی که افتاده."

به سادگیش نیشخندی میزنم. خیال کرده چون اتفاقی فهمیده خانواده ی من مافیایی هستند میتونه منو تهدید کنه. این دختر اصلا هیچ ایده ای نداره که تا کجا تو گل گیر کرده. این بیچاره نمیدونه سرنوشتش به این خانواده گره خورده.

"فکر میکنی برام مهمه از خانواده ام به کسی بگی؟ کل ایتالیا میدونن ما چیکاره ایم. همه مقامات مطلع هستند اما نه قدرتش رو دارنند با ما مقابله کنند و نه جراتش رو. میدونی چرا؟ چون دولت واقعی ما هستیم."

دو آرنجم رو میذارم روی دسته ی صندلی و ادامه میدم:

"اما در مورد رفتنت جوابم منفیه. کار تو هنوز اینجا تموم نشده؟"

اینبار چنان عصبانی میشه که ترس از یادش میره:

"چه غلطی قراره اینجا بکنم؟ چرا تکلیف منو روشن نمیکنی؟"

"اول باید گندی که امروز زدی رو جمع کنی. باید بری پیش کارلو و بگی که سر یه چیز احمقانه بحث کردیم و تو مثل یه دختر احمق،

چیزی که واقعا هستی، واکنش نشون دادی. اگر کوچکترین شکی بهت بکنه بهت رحم نمیکنم امیلی. کارلو خیلی باهوشه پس باید خیلی متقاعد کننده به نظر برسی."

"هر کاری بگی انجام میدم. قسم میخورم هیچ وقت چیزی به کارلو نمیگم. بعدش میتونم برم؟"

"متأسفانه نه. نمیدونم چرا به خودم زحمت میدم برات توضیح بدم اما خب برای این که انقدر این سوال احمقانه ات رو تکرار نکنی باید بهت بگم که اقامت تو در اینجا قراره بیشتر از چیزی طول بکشه که انتظارش رو داشتی"

مردمک چشماش از ترس دو دو میزنن. بهش حق میدم. من اونو با یه رویای شیرین به خواب فرستادم و تویه کابوس وحشتناک از خواب بیدارش کردم.

"تو نمیتونی منو اینجا حبس کنی."

"میتونم، تو هم بهتره هر چه زودتر اینو قبول کنی چون من زیاد آدم صبوری نیستم."

"خانواده ام، دوستانم، اونا میان دنبالم. اونا میفهمن که یه جای کار میلنگه. اونا پیدام میکنند"

نفس عمیقی میکشم. نمیخواستم کار یه اینجا برسه اما حالا که خودش تنش میخاره منم میخارونمش. روی پاهام می ایستم و دستم رو تو جیب شلوارم میکنم. همون طور که دارم راه میرم برای ضربه ی نهایی مقدمه سازی میکنم:

"میدونی، وقتی اسم مافیا میاد اولین چیزی که به ذهن آدمایی مثل تو میاد مواد مخدره. خیلیا فکر میکنن تنها تجارت ما فقط همینیه. اما در واقعیت اینطور نیست. قمار، فاحشه خونه، بوکس غیرقانونی و زیرزمینی، تجارت اسلحه و خیلی چیزای دیگه هم همچنین تو حوزه تخصص ماست. اما یه حوزه پر درآمد و بسیار جذاب، تجارت انسانه. که از قضا دایی من جوزپه علاقه بسیار زیادی بهش داره و خیلی هم توش فعاله."

نفساش یکی در میون به زور درمیاد. خیلی هم عالی. رافائل رو خطاب میکنم:

"پاکت."

پاکت رو از کشوی پاتختی برمیداره و محتویاتش رو میریزه جلوی امیلی که از ترس خودش رو جمع کرده. با چشمای گشاد شده به عکس ها نگاه میکنه. عکس هایی از اون در حال خرید کردن و خوشگذرونی و همین طور عکس هایی از چت های اون با خانواده اش و دوستاش از تلفن خودش. حالا که شیرفهم شده وقشه کار رو یکسره کنم:

"این مکالمات و این عکس ها نشون میده که تو با اراده‌ی خودت اینجایی و خیلی هم از اقامت لذت میبری. علاوه بر اینها فیلم دوربین‌های مداربسته از برندهای مطرح دنیا که تو هر روز با سخاوت ازشون خرید میکردی هم مدرک محکمی. حالا به من نگاه کن امیلی"

چشمهای مشکی که در حال بیرون زدن از حدقه هستند رو میدوزه به من.

"اگر کوچکترین حرکت اشتباهی ازت سر بزنه تو رو به عنوان برده به دایم میدم و از کلکسیون دخترش یکی دقیقا شبیه تو رو برمیدارم، میکشمش، میذارمش توی ماشین و ماشین رو منفجر میکنم. بعد جنازه نیم سوخته رو با پاسپورت وگوشت میفرستم آمریکا پیش خانواده ات تا به اسم تو دفنش کنند. تو هم بقیه زندگیت جوری زجر میکشی که روزی هزار بار آرزو میکنی ای کاش تو به جای اون جنازه قلابی توی اون قبر خوابیده بودی، باور کن."

نفس عمیقی میکشم و ادامه میدم:

"اما اگر مطیع باشی، رافائل به چت کردن با خانواده ات از طرف تو ادامه میدم و وقتی کارم باهات تموم شد میتونی به زندگیت برگردی."

صداش به زور درمیاد: "چیکار باید بکنم؟"

"کاری که قرار بود به خاطرش اینجا باشی. دوست دختر من باش. چیزی که واقعا هستی باش."

"بهم قول بده بعدش بذاری برم"

حقیقت رو میگم:

"قول میدم بعدش دیگه منو نمیبینی!"

بدنش کمی ریلکس میشه. ای بیچاره. میپرسم:

"پس قرارمون رو گذاشتیم درسته؟"

فقط سرش رو به نشانه ی تایید تکون میدم. دوباره روی صندلی جاگیر میشم و مرخصش میکنم:

"برگرد به اتاقت و خودت رو تمیز کن. رافائل میاد دنبالت و تو رو میبیره پیش کارلو تا بهش توضیح بدی"

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه دوباره محکم کاری میکنم:

"در ضمن اگر فکر میکنی با گفتن حقیقت به کارلو میتونی حمایتش رو داشته باشی باید بهت بگم در اشتباهی. همسرکُش میانه خوبی با زن ها نداره. به طوری که هر دو همسر قبلیش چند ماه بعد از ازدواج خودکشی کردند."

"اما تو گفته بودی به مرگ طبیعی مردند."

"خودکشی هم یک مرگ طبیعی محسوب میشه."

نیشخندی میزنم و ادامه میدم: "به علاوه همونطور که توجه کردی این مرد مثل رئیس یه قبیله‌ی سرخپوستیه. وقتی از پیغامی عصبانی بشه اول پیغام آور رو سلاخی میکنه و بعد به بقیه کاراش میرسه. اگر حرفی بهش بزنی آتیش خشمش اول دامن خودت رو میگیره"

با بغض زمزمه میکنه:

"حرفی نمیزنم"

و از اتاق خارج میشه.

فصل ۱۲

لوسیا

"ازت انتظار دارم شب تولدت برای انجام وظیفه ی زناشویت آماده باشی. نیازی به روش های پیشگیری نخواهی داشت، تصمیم دارم هر چه زودتر بچه دار بشیم."

حرفای کارلو تو سرم مرور میشه و باعث میشه موج جدیدی از حالت تهوع به گلوم هجوم بباره. درست همون روزی که تونی با عصبانیت اتاقم رو ترک کرد کارلو به خونه برگشت. منو احضار کرد و بهم اطلاع داد زمان واقعی کردن ازدواجمون رسیده. درست امشب که شب تولدمه. درست امشب که شب فرارم از این عمارته. تمام بدنم پر از حس های مختلفه. ترس، نگرانی، اضطراب و عذاب وجدان. عذاب وجدان بابت خیانتی که در حق کارلو کردم و همچنین سرنوشتی که داره به امیلی تحمیل میشه. سرنوشتی که من توش نقش مهمی رو بازی میکنم. در نهایت حس بیچارگی به همه ی عواطف دیگه غالب میشه. هیچ کاری از دستم برنمیاد جز اینکه پا به پای تونی تو این بازی جلو برم.

با باز شدن صدای در از افکارم بیرون میام و تکیه ام رو از دیوار برمیدارم. چند دقیقه ای میشه که کنار اتاق کارلو تو راهرو ایستادم و منتظرش هستم. عضلات پهن، و خالکوبی زره مانندش رو زیر پیرهن سفید یقه دار و کت و شلوار مشکی رنگی مخفی کرده و آماده ی رفتن

به مهمانی تولد منه. با دیدن من چشماش برق میزنن، بدنم رو با نگاه هیزی اسکن میکنه که باعث میشه معذب بشم و با اضطراب بگم:

"باید بریم، مهمان ها خیلی وقته منتظر ما هستند."

سری برام تگون میدو و جلوتر از من راه میفته. جلوی سالن می ایسته و دستم رو میگیره. از یخ بودنش متعجب میشه و کاملاً برمیگرده طرفم و با صدایی که سعی میکنه آرامش بخش باشه بهم اطمینان میدو:

"هیچ اتفاق بدی امشب برات نمیفته لوسیا. من قصد آزارت رو ندارم. لذتی هم ازش نمیبرم."

به سختی جلوی اشکام سدی میزنم که چشمام رو پر نکنن. دستش رو تو هر دو دستم میگیرم و با قدرشناسی میگم:

"تو دو سال گذشته تو واقعا با من مهربون بودی کارلو. تو زندگی ای رو به من دادی که پدرم حاضر نبود بهم بده. به من احترام گذاشتی، کاری که پدرم نکرد. میخوام بدونی قدر همه ی کارایی رو که برام کردی میدونم. میخوام بدونی که من هرگز از روی خواسته ی شخصیم حاضر نیستم به تو صدمه بزنم کارلو. من برای تو احترام زیادی قائلم."

این سخنرانی که از قلبم بیرون میاد بوی خداحافظی داره و کارلو باهوستر از اونه که نفهمه یه جای کار میلنگه. بدنش تگونی میخوره و چشماش رو بهم باریک میکنه. انگار که میخواد با تیزی نگاهش مغزم رو سوراخ کنه و به رازهایی که پنهان کردم دسترسی پیدا کنه. وقتی نگاهش رو تاب نیارم و سرم رو میندازم پایین خطاب به نگهبان جلوی در میپرسه:

"همه چیز اکیه؟"

"بهتر از اکی رئیس. همه حاضرین. بچه ها هم همه سر پستن فقط تونی پیداش نیست، دم غروبی رفته بیرون و هنوزم برنگشته."

میشنوم که نفس عمیق پر حرصی میکشه و بعد دوباره میپرسه:

"امیلی؟"

"اونجاست. یه گوشه وایساده و با ترس به بقیه زل زده."

"یه نفر رو بفروست سراغش. نمیخوام اینجا باشه. برگرده اتاقش و همونجا منتظر باشه تا بگم چیکار باید بکنه."

چشمام از تعجب گرد میشن. شنیده بودم یه برخوردی بین کارلو و امیلی اتفاق افتاده اما اینجور که کارلو در موردش حرف زد متعجب میکنه. یعنی هویت اصلی امیلی رو فهمیده؟ اگر اینطور باشه از تونی یه قدم جلوتره. و این یعنی ممکنه همه ی برنامه های امشب خراب بشه. وقتی دستم رو میگیره و میبرتم داخل سالن دیگه فرصتی برای دلنگرانی نیمونه. همونطور که ازم انتظار میره یه لبخند مصنوعی میذارم روی صورتم و بین مهمون ها میگردم.

از پدرم و ۳ برادر بزرگم به جز یه تکون جزیی سر به نشونه ی سلام چیز دیگه ای دریافت نمیکنم. اما فابی منو بین بازوهاش میگیره و تولدم رو تبریک میگه. قلبم داره از سینه درمیاد چون نمیدونم دفعه ی دیگه که فابی رو ببینم چه زمانیه. اصلا دوباره میتونم ببینمش؟ دستش رو میگیرم و میبرم به گوشه ی دنج دور از دید بقیه. دست میکنم تو یقه ی لباسم و پاکتی رو که زیر لباسم مخفی کرده بودم رو

درمیارم. در برابر چشمای متعجبش پاکت رو با عجله میذارم توی جیبش و میگم:

"بهم قول بده که تا فردا پاکت رو باز نمیکنی."

دستم رو میگیره: "چی شده لوسیا؟ چی توی پاکته؟ خطری تهدیدت میکنه؟"

سرم رو به علامت منفی تکون میدم. دست دراز میکنم و صورت قشنگش رو قاب میگیرم، هر دو گونه اش رو با محبت میبوسم و با صدایی که سعی میکنم نلرزه آرومش میکنم:

"نه اصلا. نگران نباش عزیزم. فقط بهم قول بده تا فردا پاکت رو باز نمیکنی."

هنوزم داره با چشمای گشاد نگاهم میکنه اما بالاخره سری تکون میده و موافقت میکنه:

"باشه."

دوباره میبوسمش و برمیگردم تو جمعیت. از صمیم قلبم امیدوارم چیزایی که تو نامه نوشتم باعث بشه فابی منو ببخشه چون کار دیگه ای ازم برنمیاد. در مورد امیلی هم نامه ی جداگانه ی دیگه ای نوشتم و تو اتاقم گذاشتم. توضیح دادم که تو فرار من اون هیچ نقشی نداره و کاملاً از همه چیز بی اطلاع. در مورد اون دختر زیبا و بی گناه هم کار دیگه ای ازم برنمیاد جز اینکه دعا کنم کارلو جونش رو بهش ببخشه.

چند دقیقه ای از مراسم که میگذره تمام برق های ساختمان میره و بعد از سمت باغ صدای تیراندازی شنیده میشه. انگار یکی طناب میندازه و گلوم رو باهاش میبندد. بازی شروع شده.

برق های اضطراری که وصل میشن کارلو همراه بقیه ی مردها اسلحه هاشون رو میکشن و به سمت باغ میدوند. تو همون لحظه دست مردانه ای بازوم رو میگیره و منو به بیرون از سالن هدایت میکنه. رافائله، دستیار تونی. تمام محتویات شکمم رو توی گلوم احساس میکنم و زبونم از تندی اسیدی که داره برمیکرده تو دهنم به سوزش میفته. دستم رو جلوی دهنم میگیرم و افتان و خیزان باهاش میرم. میریم داخل کتابخونه. میره سمت آخرین قفسه ی انتهای سالن. یکی از کتاب ها رو برمیداره. چوبی که پشت قفسه است به راحتی و به صورت کشویی میکشه کنار و کلیدی که توی دستشه تو قفل مخفی شده پشت چوب میچرخونه.

وقتی صدای باز شدن قفل میاد کل قفسه رو مثل یه در باز میکنه و منو هدایت میکنه داخل. پشت سرم وارد میشه، درب رو میبندد و قفلش میکنه. وقتی چراغ قوه ی گوشیش رو روشن میکنه تازه میبینم روی پاگرد یه پلکان مارپیچی و بسیار تنگ ایستادیم. بوی نم و موندگی فضا رو پر کرده و وقتی میپیچه توی بینیم دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم. همونجا خم میشم و هر چی پشت گلوم نگه داشته بودم رو بالا میارم. رافائل زیر لب لعنتی ای میگه و بدون اینکه براش مهم باشه دستم رو میگیره و میکشونتم سمت راه پله. با پاهایی که مثل ژله میلرزن پشت سرش میرم. انتهای پله ها یه موتور سیکلت در ابتدای یه راهروی باریک و تاریکه. بلافاصله منو مینشونه روی موتور و پشتم میشینه تا مانع از افتادنم بشه. موتور رو روشن میکنه و گاز میده. هر دقیقه که میگذره از زندگی ای که داشتم بیشتر و بیشتر

فاصله میگیرم. انگشت اشاره و شست دست راستم رو دور حلقه ی ازدواجم میذارم و از انگشتم میکشمش بیرون. تو نور کمی که از چراغ موتورسیکلت فضا رو روشن کرده نگاهی بهش میندازم. بی هدف پرتش میکنم روی زمین چون دیگه حق ندارم نگهش دارم، هر چند هیچ وقت هم واقعا متعلق به من نبود. نمیدونم چند دقیقه میگذره که بالاخره به انتهای راهرو میرسیم. اما تو این مدت من دو بار دیگه بالا آوردم و حالا من و موتور غرق در کثافتیم. وقتی موتور می ایسته رافائل دوباره دست میندازه دور کمرم و منو مثل یه عروسک بیجون از یه پلکان مارپیچی دیگه بالا میبره. جریان هوای تازه رو احساس میکنم و سرم رو بالا میگیرم تا بهتر بتونم نفس بکشم. اونوقته که تونی رو میبینم. این پلکان به یه در مخفی ختم نمیشه بلکه ظاهرا به کف یه خونه اطلاق میشه. با نزدیک شدنم به پله‌های انتهایی، تونی دست دراز میکنه و بدن بیحسم رو از رافائل میگیره و میکشه بالا. ریسک اینکه بذارتم زمین رو نمیکنه. روی هر دو دست بلندم میکنه و از کلبه ای که وسط ناکجا آباده میبره بیرون. میذارتم توی ماشین و با سرعت رانندگی میکنه. با هجوم دوباره موج تهوع دستم رو میذارم روی دهنم و اسمش رو خفه صدا میزنم.

"تونی بزن کنار. حالم داره بد میشه."

ماشین رو نگه نمیداره: "همین جا بالا بیار. به هر حال اون لباس دیگه به گه کشیده شده و ما هم وقت نداریم. همین موقع هاست که کارلو بفهمه چی به چیه و درهای جهنم شل بشن. فکر نکنم دوست داشته باشی تو آتیش بسوزی."

به جلو خم میشم و سعی میکنم روی کف ماشین بالا بیارم اما ضعف باعث میشه نتونم خوب نشونه گیری کنم و دوباره دامنم کثیف بشه.

بوی استفرغ تو دماغم پیچیده و نمیزاره آشوب دلم آروم بگیره. تونی کمی شیشه رو میده پایین و من مثل آدمی که سرش رو از زیر آب بیرون آورده برای نفس کشیدن تقلا میکنم. بالاخره میرسیم به یه فرودگاه کوچیک و وقتی سوار جت میشیم من بلافاصله میپریم توی دستشویی و دوباره خم میشم روی کاسه ی توالت.

دارم غم ها و غصه هام رو بالا میارم. غم عشقی که بی أبروم کرده. غم برادری که شاید دیگه نبینمش. دختر بی گناهی که سرنوشت شومی پیدا کرده. و غصه ی عشقی یک طرفه به مردی که هرگز بیشتر از یه کارت برنده براش نخواهم بود.

فصل ۱۳

توننی

روی لوسیا خم میشم، موهای براق و بلندش رو از جلوی صورتش جمع میکنم تا توی کاسه ی توالت کشیف نشه. دستم رو در امتداد ستون فقراتش نوازش وار پایین میارم و با صدای آرومی کنار گوشش زمزمه میکنم:

"چیزی تو معده ات نیست پرنسس. عی نزن."

از دیدن رنگ و روی پریده اش ته دلم خالی میشه و به خودم لعنت میفرستم که یه دکتر تو هواپیما نیاوردم. زیر بغلش رو میگیرم و مینشونمش روی نیمکتی که تو دستشویی تعبیه شده. چاقوی جیبیم رو میکشم بیرون و یقه ی گرد پیرهنش رو پاره میکنم. هر دو طرف لباس رو میگیرم و تا پایین جر میدم و لباس بوگندو رو از تنش میکشم بیرون. انقدر بیحاله که هیچ مقاومتی نمیکنه. یه دستمال خیس میکنم و روی صورتش خم میشم تا لب ها و چونه اش رو از محتویات شکمش پاک کنم. اون وقته که یه جعبه ی خیلی کوچیک نقره ای میبینم که بین سینه هاش و سوتینش مخفی کرده. دست دراز میکنم اونو بردارم که متوجه حرکتیم میشه و تو یه حرکت عجول جعبه رو توی مشتش میگیره. دست خودم نیست که بهش چشم غره نرم. احساسم میگه این جعبه یه ربطی به کارلو داره. به انگشتش که نگاه میکنم و حلقه ی کارلو رو نمیبینم شکم میبره که احتمالا حلقه اش رو اون تو قایم کرده. دستمال رو با غیظ میکشم روی چونه اش و بعد بدون حرف دست میندازم زیر زانو ها و کمرش و میبرمش سمت

کابین. رافائل کنار کابین خلبان ایستاده و داره با مهماندار خوش هیکل و زیبا میلاسه. با ورودم نگاهمون میکنه اما با دیدن لوسیا که تقریباً لخت توی بغل منه چشماش رو میدزده و دوباره به مهماندار میده. خوبی این جت اختصاصی اینه که یه فضای نشیمن مانند داره. لوسیا رو میخوابونم روی صندلی چرمی که مدل کاناپه است، برمیگردم به دستشویی و یه حوله ی تنی برمیدارم. وقتی تن لوسیا رو میپوشونم یه شکلات به زور میچپونم توی دهنش و خطاب به رافائل میفرم:

"چرا این جت کوفتی هنوز حرکت نکرده؟ منتظر چی هستین، کارلو که بیاد آبکشمون کنه؟"

مهماندار قری به کونش میده و یه قدم میاد جلو:

"متأسفم قربان، شما باید روی صندلی بنشینید و کمربندهایتون رو ببندید تا بتونیم حرکت کنیم."

فقط یه نگاه معنی دار تحویل رافائل میدم. نیشخندی میزنه و گلش رو در میاره. زیر بازوی دختر رو میگیره و در حالی که داره صورت متعجبش رو با کلت نوازش میکنه میگه:

"و تو و اون خلبان نیاز دارید همین الان حرکت کنید در غیر اینصورت اصول ایمنی هواپیما رو روی صورت اون و کون تو حک میکنم."

به چشمای گشاد شده ی دختر توجهی نمیکنه و هلش میده سمت کابین خلبان. صدای روشن شدن موتور که میاد با خیال راحت میاد روی صندلی تک نفره میشینه و کمربندش رو میبندد. یه نیم نگاهی بهم میندازه و با نیشخند میگه:

"خدا کنه هنوزم مایل باشه که حالی بهم بده."

توجهی بهش نمیکنم و نگاهم رو میدم به لوسیا. با چشمای بسته داره گریه میکنه و اون جعبه رو هم تو دستاش فشار میده.

"چی تو این جعبه است؟"

با شنیدن صدای سردم چشماش رو باز میکنه اما فقط سرش رو به چپ و راست تکون میده و چیزی نمیگه.

"نمیتونم ریسک کنم یه ردیاب با خودمون ببریم. یا بهم بگو چی توی جعبه است یا خودم میفهمم و اون قفل آبکی کوچولو هم نمیتونه مانع بشه."

آب دهنش رو قورت میده و با مکث جواب میده:

"یه گردنبد که از نانا بهم رسیده. قسم میخورم که ردیابی توش نیست."

"از کجا مطمئنی؟"

"چون شکسته. اگر چیزی توش مخفی کرده بودن معلوم میشد."

چند لحظه عمیق به چشماش خیره میشم و بعد نگاهم رو ازش میگیرم. بالاخره این موضوع رو هم حل میکنم. فعلا باید با پیروزی بردن آبروی کارلوی حروم زاده حال کنم.

فصل ۱۴

لوسیا

هوای ابری و گرفته، آسمان خراش های بلندی که در طول روز منظره ی سقف آبی آسمان رو اشغال کردند و در طی شب نورشون مانع دیدن ستاره ها میشه، جمعیتی که توی شهر میلون، ترافیک، سر و صدا، شیکاگو مجموعه ای از همه ی ایناست. این شهر هیچ شباهتی به رم نداره. همه چیز از آهن و سنگ ساخته شده، حتی آدم ها. با اینکه شیشه ی ماشین رو پایین دادم باز هم نمیتونم نفس بکشم. فقط سر و صدای ترافیک بیشتر منو به هم میریزه و باعث میشه وقتی محافظم سرخود شیشه رو بالا میده حرفی بهش نزنم.

"متأسفم خانم، ولی نمیتونیم با شیشه ی پایین ریسک شناسایی شدن و احتمالات بدتر رو در نظر بگیریم."

حتی معذرت خواهیش هم برام اهمیتی نداره. نیم نگاهی هم سمتش نمیدازم.

بلافاصله بعد از رسیدن به خونه مستقیم میرم به حمام. دوش آب گرم رو باز میکنم و روی مرمراهای سفید میشینم. اینجا هم آرامش ندارم. نمیدونم این خونه ی مزخرف طراحی کدوم احمقیه اما من دارم تو یه خونه ی شیشه ای زندگی میکنم. از هر گوشه و کنار این خونه، حتی حمامش منظره ی شهر سرد و بیروح شیکاگو رو میشه دید. تمام دیوارهای این پنت هاوس دوبلکس، پر از شیشه هاییه که از سقف تا

کف خونه رو پوشوندن و باعث میشن هیچ حریم خصوصی ای نداشته باشم. دائم حس میکنم تحت نظرم. فکر میکنم همه دارن منو میبینن.

شب از نیمه میگذره و من هنوز دارم تو تختم غلت میخورم. از زمانی که خاک ایتالیا رو به همراه تونی ترک کردم دو هفته میگذره. خاکی که مطمئن نیستم بتونم دوباره بهش پا بذارم. دلتنگی برای زادگاهم مثل داغ از دست دادن عضوی عزیز از خانواده تو دلم میشینه. همه چیز رو پشت سر گذاشتم. کشورم، برادرم، همسرم، همه چیز. همه کس رو به خاطر خودم به خطر انداختم. به حد مرگ برای همشون نگرانم و تونی هم اصلا وا نمیده که چه خبره. اصلا نمیبینمش که بخوام سوال پیچش کنم. نمیدونم کی میاد و کی میره. اصلا میاد که بخواد بره. فقط یه صبح زود بود که دیدم وارد خونه شد و همین.

بالاخره دلشوره بهم غلبه میکنه. ربدو شامبرم رو میپوشم و با پاهای برهنه میرم به سمت اتاق تونی. سرم رو نزدیک در میگیرم و گوش تیز میکنم. صدای آب میاد. این یعنی خونه است. چند ضربه به در میزنم و وقتی جوابی نمیشنوم با تردید در رو باز میکنم. پا که میذارم تو اتاقش صدای شر شر آب قطع میشه و همون لحظه تونی از سرویس بهداشتی میاد بیرون و مستقیم به من نگاه میکنه. از موهای سیاهش آب میچکه و تو چشمش رگه های خونه. چشمم ناخودآگاه میفته به پیراهن تنش. لکه های خون همه جا پاشیده شده و سرآستینش هم پاره است. شیشه ی قدی پشت سرش که چشم انداز شهر پر از آسمان خراش رو نشون میده انگار بدنش رو قاب گرفته. انگار ضدقهرمان شرور و خونخوار این شهر آهنیه.

نگاهش رو ازم میگیره و میره به سمت کمد کنار تخت. از کشو یه ورق قرص برمیداره، یکی شو میخوره و ورق رو میندازه روی میز و میشینه

روی تخت. وقتی مشغول باز کردن دکمه های پیراهن خونی میشه میرم به حمام و با یه حوله ی خشک برمیگردم. درست جلوی پاهاش وایمیسم و حوله رو آروم روی موهای خیسش میکشم. اعتراضی به حرکت نمیکنه، پیرهن خونی رو از تنش درمیاره و بی هدف به گوشه ای پرتاب میکنه. شاید اگر هر زن دیگه ای جای من بود وحشت میکرد و میخواست بدونه چه خبره اما خانواده های همسان وجه اشتراک من و تونیه. تعداد دفعاتی که پدر و برادران رو دیدم که سر تا پا غرق خون به خونه برگشتند قابل شمارش نیست.

"بچه چطور بود؟"

با صدایش به خودم میام. حوله رو از روی سرش برمیدارم و رو به چشمای درشتش که به طرف من بالا گرفته جواب میدم:

"دکتر از همه چیز راضی بود. چند مدل قرص و ویتامین برای تهوعم نوشت و کلی سخنرانی کرد که سعی کنم استرس رو از زندگیم حذف کنم."

سری به نشونه ی فهمیدن تکون میده، گره ربدوشامبر رو باز میکنه و از روی لباس خواب توری، بوسه ی نرمی روی برجستگی کوچیک شکمم میذاره. همون طور که چشمش بسته است با غرور زمزمه میکنه:

"داره بزرگ میشه. هنوز حرکت نمیکنه؟"

حوله رو میندازم روی تخت و ناخودآگاه دستم رو میکشم لای موهای خیسش.

"نه هنوز زوده. اما دفعه ی بعدی که برم برای چکاپ جنسیتش معلوم میشه."

نفس عمیقی میکشه و زمزمه میکنه:

"خوبه. اینبار حتما خودمو میرسونم."

بازوهای قویش مثل مار دورم میپیچن، منو میچسبونه به خودش و بعد روی پاهاش مینشونه. یه دستش میاد بالا، از لای موهای بلندم رد میشه و میشینه روی استخون پشت سرم. فشاری وارد میکنه و سرم رو خم میکنه پایین. تا بتونه منو ببوسه. یه دستم رو دور شونه اش و دست دیگه رو دور گردنش حلقه میکنم و بوسه اش رو جواب میدم. انگشتای قویش پوست تنم و پوست سرم رو فشار میدن. بوسه اش نرم و با احساسه. چشمامو میبندم و خودم رو به دست لذت میسپرم. این مرد هر چقدر خشن، بی احساس و بیرحم تنها عشقیه که تو زندگیم دارم. سرهامون مثل رقص سر دو قو با هم هماهنگ هستن. لب های هم رو نوبتی به کام میکشیم و مزه ی دهن هم رو میبلعیم. کمرم رو محکم تر میکشه سمت خودش و منو کاملاً به نقطه ی تقاطع بدنش میچسبونه. برجستگی آلتش که به آلتم میخوره هر دو تو دهن هم آه میکشیم.

ماه ها از آخرین باری که با هم بودیم میگذره. منم با همین شور و همین شدت میخوامش. سرم رو زاویه میدم و عمیق تر میبوسمش. صدای بوسه های خیسمون کل اتاق رو گرفته. موهام رو چنگ میزنه و قدرت لب هاش بیشتر میشه. موهای خیسش رو مشت میکنم. ناخنای دستم که تو عضلات سفت سرشونه اش فرو میره بدون قطع کردن بوسه، ربدوشامبر رو از تنم درمیاره و منو به نرمی بلند میکنه.

برم میگردونه و به پشت روی تخت درازم میکنه. قطار بوسه هاش رو به سمت گردنم هدایت میکنه. انگشتاش میلغزن زیر بندهای لباس خواب توری و همین طور که داره بدنم رو به سمت پایین بوسه بارون میکنه پیرهن کوتاه رو از تنم درمیاره. حالا در حالی که یه شرت توری بیشتر تنم نیست دارم زیر تنش پیچ و تاب میخورم. دستاش جایی پایین تر از پهلوهام میشینن و از روی تور بوسه ی خیزی به گوشت نرم وسط پام میزنه.

یه جریان قوی الکتریسیته از بدنم میگذره. دستم رو میذارم روی سرش و اسمش رو صدا میزنم. روی تنم خودش رو بالا میکشه. زانوهاش روی ملافه دو طرف بدنمه و یه دستش کنار سرم ستون شده. دست دیگه میلغزه زیر تور نازک شرتم و شکنجه ی شیرین و دایره وار کلیتم رو شروع میکنه. دستم رو روی سینه ی مرمیش میمالم و تا تقاطع ۷ شکل پایین شکمش میکشم پایین. لب پایینم رو یه گاز کوچولو میگیره و من لگنم رو زیر دستش بالا و پایین میکنم.

میخوامش، با همه ی وجودم میخوامش. این بدن قوی رو روی بدنم میخوام. میخوام حسش کنم. میخوام ازش پر بشم. به شهر گناه و لذت سفر کنم و تو شهوت گم بشم. اما قبل از هر چیزی باید ذهنم رو خالی کنم. باید این دلشوره رو از خودم دور کنم. صورتش رو قاب میگیرم و چند لحظه عمیق میبوسمش. لب های گوشتی و داغش رو نوبتی میمکم و بعد در حالی که هنوز دارم از شدت شهوت نفس نفس میزنم احمقانه ترین سوالی که تو این لحظه میتونم بپرسم از دهانم خارج میشه:

"تونی بعد از رفتن ما تو ایتالیا چه اتفاقی افتاد؟ کارلو حالش خوبه؟"

همین لحظه میفهمم چیکار کردم، درک میکنم چقدر وقت شناس بودم. اما تیریه که از کمان رها شده، بمبی که فعال شده و حالا تو وجود تونی منفجر میشه. اولش دستش روی بدنم خشک میشه و رگ گردنش مثل یه رشته طناب میزنه بیرون. فکش رو جوری فشار میده که صدای سایش دندون هاشو میشنوم. تو نگاهش طوفانی از خشم و نفرتی که قلبم رو زیر و رو میکنه. نمیتونم سردی نگاهش رو تحمل کنم و نگاهم رو میگیرم. به من و من میفتم و احمقانه میخوام گندی که زدم جمع کنم:

"تونی من فقط میخوام فکرم آزاد بشه. که این بار از روی دوشم برداشته بشه."

نفسش رو پرصدا و سنگین بیرون میده، دستش رو از شرتم درمیاره و با آرامش از روی تخت میره پایین. بدون اینکه نگاهم کنه یه سیگار روشن میکنه، درب تراس رو باز میکنه و برمیگرده سمتم، یه کام عمیق از سیگارش میگیره و در حالی که صورتش تو دود غلیظی که از ریه هاش بیرون میده پوشیده شده با کنایه میپرسه:

"از روی دوش برداشته بشه یا از روی قلبت؟"

تمام بدنش مثل یه ماشین جنگی تهدیدآمیزه و من در حالت عریانی بیشتر احساس آسیب پذیری میکنم. نیم خیز میشم، دست میبرم پایین تخت و ربدوشامبرم رو برمیدارم، زیر نگاه خونسرد و چهره ی سنگی تونی هزار بار رنگ به رنگ میشم تا خودم رو میپوشونم. سعی میکنم آروم باشم اما قلبم مثل قلب پرنده ای که تو تور شکارچیه تند میزنه. دستم رو بند میکنم به یقه ی ربدوشامبر و جواب میدم:

"میدونم وقت خوبی رو برای پرسیدن انتخاب نکردم. معذرت میخوام، اما..."

میپره تو حرفم، هنوزم اون نقاب مصنوعی خونسردی روی صورتشه: "آره درسته. پرسیدن از وضعیت سلامتی شوهر عزیزت وقتی داری انگشتای منو میگابی زیاد با عقل جور در نیما. اگر جایزه ای به اسم بی سیاست ترین زن تاریخ بود تو تک ستاره ی بی رقیب میدان میشدی پرنسس."

با اینکه تیزی حرفاش قلبم رو خراش میده توهینش رو قورت میدم چون مقصر خودم بودم. با اینحال باز ناامیدانه سعی میکنم خودم رو توجیح کنم.

"منو درک کن تونی، دو هفته است که نگران عواقب کاری هستم که کردم. درسته، من نگرانم به خاطر اشتباهم آدمای بیگناه آسیب دیده باشن و این داره منو میکشه. من فقط میخوام بدونم حال کارلو و امیلی خوبه یا نه. نه به خاطر اینکه حسی بهشون دارم، بلکه به خاطر گناهی که در قبالشون مرتکب شدم. در واقع الان هم دارم به خاطر خودخواهی خودم ازشون میپرسم. باز کردن این بحث الان درست نبود اما من اصلا تو رو نمیبینم. میدونم کی خونه هستی و کی نه. شب ها دیروقت میای و حتی اتاقت هم از من جداست."

دود غلیظ رو میفرسته بیرون و گوشه ی لبش به تمسخر بالا میره. "دوست داشتی تو تخت من بخوابی عزیزم؟"

نگاهش و صداش انقدر تحقیرآمیزه که فقط با ناامیدی نگاهش میکنم. با دو انگشتی که سیگارش رو بینشون نگه داشته به تخت عظیم الجثه اش اشاره میکنه و میگه:

"من تو این تخت خیلی ها رو کردم. زن هایی از همه ی اقشار جامعه، مدل، بازیگر، سیاستمدار، تاجر. وجه اشتراک همشون هم این بود که بیرون از این اتاق هر گهی که بودن رو جا میذاشتن و وقتی پاشون رو میذاشتن داخل فقط یه سمت داشتند: فاحشه ی آنتونیو برونی. روی همین تخت بهم حال میدادن و بعد لباساشون رو میپوشیدن و شخصیتی که پشت در گذاشته بودن رو برمیداشتن و میرفتن. هیچ کدوم حق نداشتن شب رو تو تخت من صبح کنن. هیچ کس همچین امتیازی نداشت. تو با اونا یه فرق بزرگ داری عزیز دلم. اونم اینه که خارج از این اتاق هم فاحشه ی منی. انکار نمیکنم از همشون خاص تری. کردن تو برای من به منزله ی گاییدن شوهر عزیزته."

در حالی که قلب من از حرفاش مچاله شده لبخند ترسناکی میزنه که پشت پرده ی اشک میلرزه. بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم اشکام راهشون رو به روی گونه هام پیدا میکنن. تمام تنم از شدت خشمی که به جای خون تو رگ هام در جریانه گر گرفته. دستم روی ملافه ها مشت میشه و لب میزنم:

"تو اصلا چیزی به اسم قلب تو سینه ات نداری."

سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش میکنه. در حالی که نیم رخش رو میتونم ببینم میگه:

"نمیتونم باهات مخالفت کنم عزیز دلم."

کاملا برمبگرده به طرفم و ادامه میده: "اما از اونجایی که اون بچه ای که توی شکم توئه سند پیروزی منه و نمیخوام تو استرس بزرگ بشه بذار خیالت رو راحت کنم."

نفس کشیدنش سنگینه و معلومه که دوباره عصبانیه. اینبار میره به سمت مینی بارش و از بطری برای خودش نوشیدنی میریزه. تمام محتویات استکان کریستال مربعی رو به جا بالا میدهد و میگه:

"امیلی مثل سگ کتک خورده اما زنده است. کارلو هم حالش خوبه. حداقل از نظر جسمی. انقدر خوبه که دو هفته است داره با من جنگ نیابتی میکنه. لشکر لشکر آدم میفرسته تا تجارت منو دستکاری کنه. دو تا از محموله هام رو تا الان دزدیده و ۳ تا از مردای وفادارم رو هم کشته. داره از همه امکانات و نفوذش اینجا استفاد همیکنه تا منو زمین بزنه."

انگار یکی گلوم رو تو مشتش میگیره. کارلو خطرناک ترین دشمنیه که یکی میتونه برای خودش بتراشه. انگار ذهنم رو میخونه چون پوزخندی میزنه:

"نگران نباش. تا وقتی اون بچه توی شکمته خود رئیس جمهور ایتالیا هم نمیتونه نزدیک بشه. اما وقتی بچم رو از تنت کشیدم بیرون شاید اجازه بدم برگردی پیش شوهرت. ظاهرا که جای محکمی توی قلبت داره."

دوباره اشک های مزاحم دیدم رو تار میکنن: "یعنی من برای تو انقدر ارزش دارم؟ یه حمل کننده ی بچه؟ یه فاحشه ی ارزون؟"

یه ابروش رو میدهد بالا و با تمسخر میگه: "ارزون؟ اگر حالت رو بهتر میکنه باید بگم تو از مجموع فاحشه هایی که تو آمریکا دارن کار میکنند برای من گرون تر از آب درآومدی."

یه نفس عمیق میکشم و از تخت میام پایین. در حالی که دارم به سمت در میرم لب میزنم:

"برو به جهنم تونی."

در رو باز میکنم اما دست تونی از پشت سر میشینه روی در و با شتاب اونو میبندد. با بدنش منو هل میدد به جلو و کاملاً بین تنش و چوب در اسیرم میکنه. سرش رو خم میکنه و کنار گوشم لب میزنه:

"هنوز کارم باهات تموم نشده."

بوی سیگار و الکل میپیچد توی دماغم و صورتم میره تو هم. دستام رو ستون در میکنم و با باسنم به پایین تنه اش فشاری میارم. هنوزم آلتش متورم و برجسته است. در برابر نیرویی که به بدنش وارد میکنم مقاومتش رو کم میکنه و قدری بهم فضا میدد. انقدر که بتونم بچرخم و برای نگاه کردن بهش سرم رو بگیرم بالا.

"چی میخوای؟"

یه دستش رو ستون در میکنه و خم میشه روم. دست دیگه رو میاره بالا و با انگشت اشاره لب هامو نه چندان لطیف میماله.

"میخوام این دهن خوشگل تو رو بگام. امشب شب مناسبیه برای اینکه باکرگی لب هات از بین بره. از اون گذشته تو از اون روز توی کتابخونه یه ارگاسم به من بدهکاری."

چشمام گرد میشن، هوا انگار راهش رو به ته ریه هام پیدا نمیکنه. از شدت خشم قلبم تپش میگیره. چطور انقدر گستاخه که بعد از مدل حرف زدنش با من انتظار داره با دهنم بهش حال بدم؟ هر دو دستم رو

میدارم روی سینه اش و با خشونت پشش میزنم. اینبار چون خودش نمیخواد نمیتونم فاصلمون رو زیاد کنم. بدون اینکه به عواقب حرفم فکر کنم با عصبانیت توی چشماش میغرم:

"تو هم ۲۶ تا ارگاسم به من بدهکاری."

اولش یک کم گیج میشه اما باهوش تر از اونه که بیشتر از چند لحظه زمان برای تجزیه و تحلیل حرفی که بهش زدم بخواد. من دقیقا تعداد سکس هامون تو این مدت رو به زبون آوردم. ادعا کردم که هیچ وقت ازش لذتی نبردم در حالی که مثل سگ دروغ میگم. کافیه این مرد با قدرت کافی نگاهم کنه تا توی شلوارم ارضا بشم. اما الان بعد از حرفایی که بارم کرده فکر میکنم این مقابله به مثل حقشه.

وقتی برق فهمیدن تو چشماش میدرخشه همونطور که بالای سرم ایستاده تبدیل میشه به یه تیکه سنگ. سرش رو بالا و پایین میکنه و ازم فاصله میگیره، منو آرام کنار میزنه و در رو باز میکنه، با دستش محترمانه اشاره میکنه که برم بیرون و من بلافاصله اطاعت میکنم. اما ناگهان دستم رو میگیره و منو میکشه سمت خودش. صورتش یه سانتی متر ازم فاصله داره. با آرامشی ظاهری که آتیش ازش میباره لب میزنه:

"من آدمی نیستم که به کسی بدهکار بمونم. به زودی باهات تصفیه حساب میکنم."

و بعد منو با شتابی کنترل شده رها میکنه، اونقدری که از اتاق پرت بشم بیرون اما زمین نخورم و تعادلم حفظ بشه. در رو که با قدرت پشت سرم میبندم به سمت اتاقم پرواز میکنم. پشت در بسته می ایستم و دستم رو روی قلبم که داره سینه ام رو برای بیرون اومدن

میشکافه میذارم. نفس عمیقی میکشم و انگار همون لحظه صدای شمارش معکوس رو میشنوم. شمارش معکوس برای کاری که قراره تونی باهام بکنه و از حرفم پشیمونم کنه.

میدونم که نمیتونم ازش قسر در برم. نمیتونم به بخشش تونی امیدوار باشم. تونی برونی نه میبخشه و نه فراموش میکنه.

از استخر بیرون میام و حوله ام رو به تن میکنم. تنها مزیتی که این پنت هاوس غول پیکر داره داشتن استخریه که هم سرگرم میکنه و هم کمک میکنه کمی بدون فکر و خیالاتی که مغزم رو میخورن تو آب شناور بمونم. میخوام برای لباس پوشیدن برم به اتاقم که به تونی برمخورم. آراسته و خوش بو روی کاناپه‌ی نقره ای نشسته، مچ پای چپش رو روی زانوی راستش گذاشته و داره با موبایلش ور میره. از اون شبی که اونطور همدیگه رو تیربارون کردیم یک هفته میگذره و این اولین باریه که میبینمش. با وارد شدنم سرش رو لحظه ای بالا میگیره و نگاهم میکنه و بعد دوباره نگاه یخیش رو میده به اسکرین گوشیش.

یقه ی حوله ام رو تو مشتم فشار میدم و میرم سمتش. با فاصله ازش می ایستم و آروم سلام میدم. در جواب بدون اینکه نگاهم کنه فقط سری تکون میده. هنوزم تو مود خصمانه است اما همین که کلامو نادیده نمیگیره بهم جرات میده روی مبل تک نفره بشینم و بخوام سر صحبت رو باهاش باز کنم.

"همه چیز مرتبه؟"

بدون اینکه سرش رو بیاره بالا نگاهم میکنه. بیشتر توضیح میدم:

"در مورد کارات منظورمه. چند شب پیش گفتی دو تا از محموله هات رو دزدیدن."

کف هر دو پاش رو زمین میذاره و کمی براندازم میکنه. بدون اینکه جواب سوالم رو بده میپرسه:

"در مورد شنا کردن با دکتتر صحبت کردی؟ مبدا خطری برای بچه داشته باشه."

از اینکه به سوالم بی اعتنائی میکنه ناراحت میشم اما سعی میکنم به روی خودم نیارم. سرم رو به چپ و راست تکون میدم و جواب میدم:

"خطری نداره. برعکس به پروسه ی حاملگی میتونه خیلی کمک کنه. عملاً تنها تحرکیه که دارم چون نمیتونم از خونه بیرون برم."

فقط سری تکون میده و تو سکوت نگاهم میکنه. دلم میخواد رابطه ی بینمون رو درست کنم حتی با اینکه من صد در صد مقصر این اوضاع نیستم.

"تونی در مورد چند شب پیش..."

"یه لباس روی تختته. دوش بگیر و حاضر شو. میخوام آرایش بی نقصی داشته باشی. راس ساعت ۸ شب آماده باش."

نفس پر از حرصی میکشم و پر حرص تر از ریه هام خارج میکنم. بیخود فکر کردم که میشه باهاش معاشرت کرد. وقتی انقدر بی تمایله که بخواد توضیحم رو بشنوه منم دیگه به خودم زحمت نمیدم یخ رابطه رو آب کنم. می ایستم و میپرسم:

"اگر ازت بپرسم بهم میگی کجا قراره بریم؟"

پوز خند میزنه: "خودت چی فکر میکنی؟"

نگاه ناامیدی بهش میندازم و از پله ها میرم بالا. لباسی که روی تخته بر میدارم و سر جام میخکوب میشم. یه سوتین دکلته ی مشکیه که با یه تیکه تور به یه دامن پفی کوتاه وصل شده. مطلقا مناسب بیرون رفتن نیست. حداقل نه برای من. نفس عمیقی میکشم و با خودم فکر میکنم شاید اصلا قرار نیست بیرون بریم. یه بار دیگه تونی برای من لباسی روی تخت گذاشته بود که عملا دو تا بند متصل به یه دامن بود. اون لباس رو برای لذت خودش خریده بود. احتمالا اینم همین طوره.

همونطور که بهم گفته بود راس ساعت ۸ آماده ام. برآمدگی شکمم توی لباس تا حدی معلومه و باعث میشه بیشتر معذب بشم. موهای بلندم رو میریزم روی شونه هام تا بتونم تا حدی برهنگی بالاتنه ام رو بپوشونم، اگرچه خیلی هم موفق نیستم. کی رو دارم گول میزنم من شبیه فاحشه ها شدم.

در بدون مقدمه باز میشه و تونی میاد داخل. بوی عطرش جلوتر از خودش وارد میپیچه و مشامم رو نوازش میکنه. میبینم که کت و شلوار نو و مرتبی هم به تن داره. یه نگاهی از بالا به پایین بهم میندازه و سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده. کمی بهش نزدیک میشم و میگم:

"تونی من اصلا تو این لباس راحت نیستم."

به شونه هام نگاه میکنه و میگه:

"موهاتو از پشت دم اسبی ببند."

ابروهام ناخودآگاه بالامیپرن. با صدای خسته ای میپرسم: "میشنوی چی میگم؟"

دوباره منو نادیده میگیره و میره به سمت کمد لباس هایی که همه نو و اتیکت خورده از قبل از ورود من چیده شده بودند. همینطور که معلوم نیست داره دنبال چی میگرده، پشت به من با صدایی قاطع تهدیدم میکنه:

"مطمئن باش دوست نداری من این کارو برات بکنم."

نفسم رو با ناامیدی بیرون میدم و میرم به سمت میز آرایش. یه کش برمیدارم و کاری که دستور گرفته بودم انجام میدم. همون لحظه میبینمش که با یه بارونی طوسی رنگ بلند میاد به سمتم. کت رو نگه میداره تا تنم کنم. استرس تو وجودم رخنه میکنه. با صدایی که دیگه خیلی هم مطمئن نیست میپرسم:

"مگه قراره بریم بیرون؟"

"بپوش."

ازش فاصله میگیرم و با وحشت میگم:

"امکان نداره با این لباس پامو از خونه بیرون بذارم."

چشماش برای لحظه ای تنگ میشن و برق میزنن. بعد بارونی رو پرتاب میکنه روی تخت، دستم رو میگیره و میکشه به طرف در. مقاومت میکنم و در مقابل اون زور بیشتری برای کشیدنم نمیزنه بلکه میاد به طرفم، دستش رو حلقه میکنه دور کمرم و منو وادار میکنه برم جلو. اینجوری یا با پای خودم میرم و یا منو بدون اینکه خطر زمین

خوردنم باشه با خودش میبره. وقتی به چارچوب در میرسیم با بیچارگی لب میزنم:

"باشه، باشه. بذار بیوشمش. خودم میام."

باز هم مثل آدم آهنی میره بارونی رو میاره و برام نگه میداره. قلبم داره تو گلووم نبض میزنه. بارونی رو میپوشم و گره کمر بندش رو دورم محکم میکنم. موقع رفتن دستم رو محکم تو دستش فشار میدم انگار که میترسه از دستش فرار کنم. وقتی کنار هم روی صندلی عقب ماشین میشینیم بدون اینکه به وجود نفرت انگیز رافائل و راننده روی صندلی جلو توجه کنم دست تونی رو میگیرم و لب میزنم:

"ببین تونی اگر اینکارا به خاطر حرفای چند شب پیشه من معذرت میخوام باشه؟"

نگاهش رو رو به جلو نگه میداره اما گوشه ی لبش میره بالا. ادامه میدم:

"اما قبول کن که تو هم حرف های خیلی بدی به من زدی. خواهش میکنم تونی."

اینبار دستش رو محکم تر فشار میدم که سرش رو برمیگردونه به سمتم. حرفی نمیزنه فقط نگاهم میکنه. از همین توجه نصفه و نیمه اش جسارت میگیرم و ادامه میدم:

"ببین ما هیچ وقت فرصت نکردیم همدیگه رو درست بشناسیم. از همون اول رابطه مون غلط شروع شد. بیا شانسمون رو امتحان کنیم. بذار با هم آشنا بشیم. به خاطر بچمون."

با شست دستش که توی دستم اسیره پوستم رو نوازش میکنه. دلم یه ذره به اندازه ی یه شعله ی بیجون گرم میشه. صدایش دوستانه است اما کلماتش نه.

"درسته. تو قطعاً منو درست نمیشناسی وگرنه میدونستی بهای حرفای گنده تر از دهنه چقدر میتونه برات سنگین تموم بشه. با حرف دیگه ات هم موافقم عزیز دلم. امشب بهت شانس میدم که بفهمی با کی طرفی. بذار امشب رو نقطه ی شروع یه رابطه ی واقعی بذاریم."

بدنم از تو یخ میزنه. چقدر یه آدم میتونه کینه ای باشه. دستم رو میکشم عقب و میفهمم هر تئاتری که برام نوشته رو باید بازی کنم. چاره ای ندارم. ته دلم به خودم میگم به خاطر بچه بهم آسیبی نمیزنه اما باز نمیتونم زیاد دلم رو خوش کنم. تا رسیدن به مقصد که یه خونه ی ویلایی دو طبقه وسط یه باغ عریض و طولیله انگار یه قرن طول میکشه.

ماشین درست جلوی عمارت پر زرق و برق می ایسته. صدای کوبش موسیقی از پشت درهای بسته کاملاً به گوش میرسه. تونی مثل یک جنتلمن در ماشین رو برام باز میکنه و کمکم میکنه پیاده بشم. این ادا و اطوارهایی که داره، بیشتر باعث میشه مثل یک روانی بالفطره به نظر برسه. خدمتکاری که جلوی در ایستاده بهش خوش آمد میگه و در رو برامون باز میکنه. هنوز پامو داخل نداشتم اما صدای ضرب بلند و قوی موزیک قلبم و مغزم رو با هم تگون میده. دوباره نگاه ناامیدی به سمت تونی میندازم با این امید که نظرش رو تغییر بده اما با فشاری که به کمرم وارد میکنه آخرین کورسوی امید خاموش میشه و قدم به عمارت تاریک میندازم.

با اینکه تا به حال توی کلاب شبانه نبودم اما از فیلم هایی که دیدم حدس میزنم چنین جایی باید باشه. جمعیت زیادی که توی هم میلون و تو نور ضعیف آبی و قرمز رنگ بدن هاشون رو به هم میمالن. یه دختر جوون که به غیر از یه بیکینی چیزی به تن نداره نزدیکم میشه. قد بلند و خوش اندامه. لبخند دندون نمایی میزنه که تو اون نور باعث میشه دندون های سفیدش بدرخشه. با خوشروی ازم میخواد کتم رو بهش بدم اما من یقه ی بارونیم رو سفت تر میچسبم. دست تونی روی شکمم میشینه و با آرامش گره کمر بند رو باز میکنه. کوچکترین علاقه ای به از دست دادن زرهم ندارم اما اینکه بخوام در حضور آدم های دیگه جار و جنجال راه بندازم و آبروی تونی رو ببرم رو هم عاقلانه به نظر نمیرسه. بارونی رو در میارم و به دست دختر مانکن میدم. دستم دوباره تو دست تونی اسیر میشه و میرتم درست وسط اون جمعیت. انقدر استرس دارم که حتی درست و حسابی به اطرافم نگاه نمیکنم، دلم به هم میپیچه و اسید تا گلوام بالا اومده. فقط خدا رو شکر میکنم که نور انقدر کمه که به زحمت کسی میتونه من رو ببینه.

بوی شراب و سیگار همه جا پیچیده و کمی که گوش تیز میکنم صدای بوسه های آبدار رو از ضرب موسیقی تشخیص میدم. کنار میزی که انواع نوشیدنی و خوراکی روش پیدا میشه می ایستیم. تونی یه لیوان سمت من میگیره. لیوان رو میگیرم و بو میکنم. حرکت رو که میبینم سرش رو میاره کنار گوشم تا بتونم صداش رو بشنوم:

"آب پرتقاله. من کاری نمیکنم که بچه ام صدمه بزنم."

وقتی سرش رو میکشه عقب بلافاصله لیوان رو تا ته سر میکشم. چون واقعا احتیاج به نیرویی دارم که داره ذره ذره از بدنم خارج میشه. لیوان

رو میذارم سر جاش و به تونی نزدیک میشم. دست میندازم دور کمرش و با دست دیگه سرش رو به پایین هدایت میکنم. مقاومتی نمیکنه و سر خم میکنه. کنار گوشش لب میزنم:

"نمیدونم چی توی فکرته تونی. اما خواهش میکنم بیا برگردیم خونه. کاری نکن که رابطه مون از این خراب تر بشه. من به خاطر حرفی که زدم معذرت خواستم. نمیتونی همین یه بار کمی بخشنده باشی؟"

صدای سردش رو کنار گوشم میشنوم: "من اگر میخوامم بخشنده باشم باید الان زیردست کارلو به عنوان یه سرباز دون پایه کار میکردم. بخشندهگی مال بازنده هاست. مال آدمای زیر پا. تو دنیای من جایی برای خطا و بخشش وجود نداره."

سرم رو به سینه اش فشار میدم: "حتی برای من؟ زنی که داره نطفه ی تو رو تو وجودش پرورش میده؟"

دستش میشینه روی انحنای کمرم و نفس گرمش گونه ام رو نوازش میده: "به جز اون نطفه ای که من به زور توی شکم تو کاشتم چه چیز دیگه ای هست که ما رو به هم پیوند بده؟ نگرانی دائمی برای شوهر آدمکشت وقتی که من تنها مردی هستم که توی سوراخ های تو بودم؟ چه احساسی بین ما هست که بتونه تو رو برای من خاص بکنه؟"

کمی ازش فاصله میگیرم و به صورتش تو نور کمرنگ آبی نگاه میکنم. دستم رو میذارم روی گونه اش و میگم:

"تو داری اشتباه میکنی. من به کارلو هیچ احساسی ندارم. هیچ وقت نداشتم،" کمی مکث میکنم و چشمامو روی هم فشار میدم تا جسارت باز کردن قلبم برای این مرد سرسخت رو پیدا کنم. بهش بگم چه

احساسی بهش دارم. بگم هر چقدر هم ناممکن و باورنکردنی به نظر برسه اما سال هاست که سودای عشقش رو به سر دارم. هر دو دستم رو بند یقه های کتش میکنم، پلکام رو از هم فاصله میدم و خیره تو چشمای خوش حالتش لب میزنم:

"من تو رو..."

قبل از اینکه فرصت کنم جمله ام رو تموم کنم صدای موزیک قطع میشه و یه ثانیه بعد تمام چراغ های سالن روشن میشن. در حالی که تا چند ثانیه پیش صدای موزیک و همه ی جمعیت داشت پرده ی گوشم رو پاره میکرد حالا انگار وسط یه بیابان خالی ایستادم. هیچ صدایی نمیداد. هنوز نگاهم به چشمای تونیه که حالا دارن از شرارت میدرخشند. یه حسی بهم میگه تمام اون جمعیت دارن به من نگاه میکنن. در حالی که ریه هام از استرس جمع شدند سرم رو به طرف جمعیت میچرخونم و میبینم حدسم درست بوده. همه خیره به سمت ما هستند و من تو اون لباس توری دارم از خجالت آب میشم.

نگاه مضطرب و در عین حال پر از خشمم رو میدم به تونی که داره با تفریح به من نگاه میکنه. در حیرتم چه نقشه ای برام کشیده که خودش شروع به توضیح دادن میکنه. ازم فاصله میگیره و من یقه ی کتش رو ناامید رها میکنم. یه نوشیدنی از روی میز برمیداره و میگه:

"بهت گفته بودم دوست ندارم به کسی بدهکار بمونم. ۲۶ تا ارگاسم ازم طلب داری درسته؟ امشب شب وصول طلبته."

با دست لرزونم سینه ی تنگم رو میمالم تا بتونم درست نفس بکشم. هنوز هم نمیفهمم چی داره میگه. کمی میاد جلوتر و تو چشمام زل میزنه. بیرحمی روی تمام اجزای صورتش نوشته شده. با حرص میگه:

"۲۶ تا از بهترین افرادم رو برات گلچین کردم. عجله نکن لوسیا تا صبح وقت داری."

چشم‌ام از شدت ناباوری گشاد میشن و با وحشت سرم رو به طرف جمعیت میچرخونم. به غیر از چند زنی که مشخصه خدمتکار هستند بقیه، مردای جوون و درشت اندامن. بدون اینکه به من نگاه کنند شروع میکنند به لخت شدن. انگار یه زلزله ی ۸ ریشتری به بدنم وارد شده. به خودم میگم تونی امکان نداره همچین کاری بکنه اما هنوز هم منو نیمه لخت آورده بین یه گردان مرد مست. پس میتونه. هر کاری از دل سنگش برمیاد.

دوباره با ناباوری نگاهش میکنم که نیشخندی میزنه و جامش رو به طرفم بالا میبره:

"به سلامتی خودت!"

تو یه لحظه چنان خشم وجودم رو میگیره که بدون اینکه اختیار دستم دست خودم باشه بالا میره و محکم روی گونه ی تونی میشینه. شدت ضربه به قدریه که صورتش به یک طرف متمایل میشه و جامی هم که نزدیک صورتش بود روی زمین میفته و هزار تیکه میشه. صدای شکستن شیشه منو به خودم میاره و وحشت زده چند قدم از تونی دور میشم. وقتی سرش رو برمیگردونه و با عصبانیتی خارج از کنترل نگاهم میکنه دیگه وقت تلف نمیکنم و پا به فرار میذارم. تنها راه رسیدن به درب ورودی رد شدن از بین همین مرداییه که حالا فقط با یه شرت وسط سالن ایستادند. انتظار دارم هر لحظه یکیشون منو بگیره و روی هوا بلند کنه و بعد همراه بقیه بریزن سرم اما هیچ کس انگشتش رو هم بلند نمیکنه تا سد راهم بشه.

هر جوری هست با اون پاشنه های ۷ سانتی خودم رو به درب اصلی میرسونم. تو زندگیم چنین وحشتی تجربه نکردم. وحشت اینکه مورد تجاوز گروهی قرار بگیرم. بند بند وجودم رو هشداره و انگار خون مثل یه رودخانه ی خروشان تو رگ هام جریان داره. دستگیره رو چندین بار پشت سر هم فشار میدم. انقدر هولم که مغزم نمیتونه این حقیقت رو تجزیه و تحلیل کنه که در قفله. بعد از چند تلاش ناموفق زجه ای از سر ناامیدی میکشم و رومو برمبگردونم. مردای توی سالن هنوز هم بدون حرکت ایستادن و به زمین زل زدن. وقتی چهره ی برافروخته ی تونی رو میبینم که مثل گاوی که به طرف پرچم قرمز میره داره به سمتم میاد ناله ی دیگه ای از ترس میکنم و میرم به سمت راه پله.

پله ها رو دو تا یکی میکنم اما پاشنه ی لعنتی باعث میشه وسط راه پام لیز بخوره و روی پله ها ولو بشم. ناخودآگاه دستم رو میذارم روی شکمم تا از بچه ام محافظت کنم اما قفسه ی سینه ام میخوره به لبه ی پله و فریادم از درد بلند میشه.

"لوسیا!"

با شنیدن صدای تونی سرم رو برمبگردونم. پایین پله هاست و با صورتی که حالا به جای خشم، ترس توش نقش بسته بهم نگاه میکنه. وقت رو تلف نمیکنم و مثل آهوپی که در حال فرار از شیره روی پاهام وایمیسم. حتی نمیدونم کجا باید فرار کنم. به طرف اولین اتاقی که درش بازه میرم به این امید که بتونم خودم رو توش حبس کنم. اما کلیدی روی قفل نیست و تونی هم دیگه به آخرین پله رسیده. با چشمای گشاد شده به سمت تراس میرم و بدون اینکه فکر کنم پاهام رو از روی نرده ها رد میکنم و تو فضای بسیار باریک پشت نرده ها

سنگر میگیرم. حتی از پرت شدن و مردن هم نمیترسم. فقط میخوام از اون مردها فاصله بگیرم.

تونی با قدم های بلند وارد اتاق میشه و با دیدن من تو این وضعیت چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد میشن. چند لحظه سر جاش خشکش میزنه اما بعد آروم آروم میاد سمتم و دستش رو به طرفم دراز میکنه.

"ج...جلو نیا."

نرده ی آهنی رو مثل یه جون پناه فشار میدم و تازه اون موقع است که میفهمم از شدت لرزش زیاد حتی دندون هام داره به هم میخوره. اما ترشح آدرنالین به قدری توی بدنم زیاده که الان احتمالا انرژی بالا رفتن از یه کوهستان رو هم دارم.

تونی بدون اینکه به حرفم توجهی کنه میاد جلو. قفسه ی سینه اش از نفس های تند و منقطعی که میکشه مدام بالا و پایین میره. دستاش رو اینبار میبره بالای سرش و با صدایی که سعی میکنه گرم و متقاعد کننده باشه میگه:

"بیا اینجا عزیزم. هیچ خطری متوجهت نیست."

اشک هم به مجموعه ی مصیبت بارم اضافه میشه. سرش فریاد میزنم:

"دروغ میگی. تو یه لشگر مرد آوردی که به من تجاوز کنن."

پره های بینیش گشاد میشن و گاو خشمگین دوباره برمیگرده.

"فقط میخوام اذیت کنم. هیچ کس به غیر از من حق نداره بهت دست بزنه. هیچ کس حق نداره حتی بهت نگاه کنه. مگه وقتی داشتی

از بینشون میدویدی کسی مانعت شد؟ نگو انقدر احمقی که بلوفم رو باور کردی لوسیا."

فقط با ناامیدی سرم رو به چپ و راست تکون میدم. نمیتونم حرفاشو باور کنم. میاد جلوتر و ادامه میده:

"قبول دارم تند رفتم. معذرت میخوام لوسیا، باشه؟ زود باش عزیزم. اونجایی که وایسادی خیلی خطرناکه. بیا بریم خونمون."

نگاهش میکنم، طولانی و با دقت. بدون پلک زدن بهم خیره میشه تا صداقت حرفاش رو بسنجم. میپرسم:

"قول میدی؟"

با امیدواری دستاش رو میاره پایین و میاد داخل تراس. دستش رو به طرفم دراز میکنه و میگه: "قسم میخورم عزیزم. زود باش. دستت رو بده به من."

دستم روی میله ها شل میشه و خروج آدرنالین رو از بدنم احساس میکنم. حالا دیگه بدنم داره رو به سستی میره. باد سردی میوزه و باعث نشستن حباب های ریز روی پوستم میشه. دستم رو به سمت تونی دراز میکنم اما همون لحظه درد شدیدی زیر شکمم میپیچه و باعث میشه ناله ای کنم و ناخودآگاه هر دو دستم رو زیر شکمم ببرم. همین لحظه است که زمین زیر پام خالی میشه و در برابر چشمای وحشت زده ی تونی به عقب تلوتلو میخورم. تونی به طرفم خیز برمیداره و منم دستم رو به طرفش دراز میکنم. نوک انگشتامون با هم تماس پیدا میکنند اما به موقع به هم نمیرسن. یک لحظه تصویر نگاه پر از وحشت تونی جلوی چشممه و لحظه ی بعد آسمان مشکی.

برخورد با سطح زودتر از چیزی که انتظارش رو دارم اتفاق میفته و لحظه ی سوم تاریکی مطلق.

mafia_novels

فصل ۱۵

توننی

واژه های زیادی وجود دارند که ما فقط اسمشون رو شنیدیم اما معناشون رو تا وقتی خودمون شخصا تجربه نکردیم نمیفهمیم. فقط کسی که از غرق شدن نجات پیدا کرده میتونه بفهمه خفگی یعنی چی. تا طعم گرسنگی رو نچشیدی نمیتونی در مورد فقر نظر بدی. تا وقتی به تیر از بغل گوشت رد نشده باشه جنگ و صلح رنگ متفاوتی از هم نخواهند داشت. برای من واژه ای که بارها شنیدم و تا به امروز کوچکترین درکی ازش نداشتم ترس بود. اما حالا دیدن اینکه لوسیا از زیر دستام سر میخوره و به پایین پرتاب میشه لحظه ای که برای اولین بار با پوست و گوشت و استخوان میفهمم وحشت چه معنایی داره.

بعد از اینکه از جلوی چشمام ناپدید میشه بدون اینکه به چیزی فکر کنم، بدون اینکه لحظه ای تردید داشته باشم به دنبالش پایین میبرم. این اولین باره که من قدم به این خونه میذارم و مطلقا نمیدونم چی در انتظارمه. ممکنه روی زمین صاف، یه بوته ی کاکتوس و یا نرده های آهنی سقوط کنم اما در این لحظه مرگ یا زندگی برام اهمیتی نداره. فقط میخوام اگر ممکنه خودمو سپر بلای لوسیا کنم حتی اگر این احتمال که بتونم تو هوا بهش برسم ناچیز باشه.

تازه وقتی برخورد اتفاق میفته میفهمم داخل آب سقوط کردم. همونطور که دارم دست و پا میزنم اطرافم رو نگاه میکنم. لوسیا رو میبینم که داره خودشو به طرف سطح، بالا میکشه. میدونم که شناگر ماهریه اما این مساله الان کوچکترین اهمیتی برام نداره. باید بهش

برسم. باید اندام ظریفش رو بین دستام بگیرم تا مطمئن بشم حالش خوبه. اینجا در تاریکی، زیر آب در حالی که ریه هام هر لحظه داره از اکسیژن خالی تر میشه من چیزی رو میفهمم که همه ی این مدت سعی میکردم انکارش کنم. این زن برای من از هر چیزی تو این دنیا مهمتره. از غذایی که میخورم، هوایی که تنفس میکنم و پولی که خرج میکنم. من برای این زن حاضرم تو یه لحظه قدرتم، ثروتم و حتی جونم رو فدا کنم.

توی مدت زمان کوتاهی که به اندازه ی یه قرن طول میکشه بهش میرسم. دستم رو دور کمرش حلقه میکنم و میکششم بالا. چند ثانیه بعد سطح آب رو میشکافیم و هوا رو با ولع میبلعیم. به طرف لبه ی استخری که ناجی جون ما شد شنا میکنم و رافائل رو میبینم که داره با عجله به سمتم میاد. لوسیای سرفه کنان رو به دست رافائل که حالا کنار آب زانو زده میدم، ساعد دست راستم رو میذارم لبه ی استخر و بدنم رو از آب بیرون میکشم. کنار لوسیای زانو میزنم و میگیرمش توی بغلم. دستم رو میذارم روی گونه اش و با دقت به صورتش نگاه میکنم. رنگ پوستش کبوده و عصبی و پشت سر هم هق میزنه. با لرزی که به بدن خیس خودم میشینه متوجه هوای سرد حیاط میشم. نگاهم میخوره به بدن نیمه عریانش و دلم میخواد یه مشت تو صورت خودم بخوابونم که مجبورش کردم همچین لباسی بپوشه. بلافاصله روی هر دو دستم بلندش میکنم و میرم به سمت درب ورودی که لوسیای با دندون هایی که به هم میخوره گریه اش تشدید میشه و نامفهوم میناله:

"من ... منو برنگردون... به اون...خونه"

پاهام از حرکت می ایسته و سرم رو خم میکنم. با چشم هایی ناامید داره به من نگاه میکنه. هنوز هم خودش رو در خطر حس میکنه. هنوزم فکر میکنه ممکنه با وجود من کسی بهش دست بزنه. حق نداره؟ خدا لعنتم کنه معلومه که همه ی حق های دنیا رو داره که فکر کنه من یه آشغال بی غیرتم. تنم از عصبانیتی که نسبت به خودم حس میکنم گر میگیره و مثل یه زره در برابر هوای سرد عمل میکنه. مسیرم رو به طرف ماشین کج میکنم. همون موقع که راننده در پشت رو باز میکنه رافائل با یه پتوی کلفت بهم میرسه. پتو رو دور اندام لوسیا میپیچم و بدون اینکه از آغوشم جداش کنم سوار ماشین میشم.

رافائل با سرعت برق روی صندلی جلو میشینه و راننده ماشین رو راه میندازه و بخاری رو روی درجه ی آخر میذاره. لوسیا تقلایی میکنه که از آغوشم جدا بشه اما نمیذارم. هر دو دستم رو محکم تر دورش میپیچم و میچسبونمش به سینه ام. نمیتونم بذارم دوباره از دستم سر بخوره. نمیتونم. هنوز داره دیوانه وار میلرزه. سرم رو فرو میکنم تو فرورفتگی گردنش و روی پوستش بوسه های ریز میذارم.

صدای رافائل رو میشنوم:

"دکتر تو راه پنت هاوسه. به احتمال زیاد قبل از ما میرسه."

فقط نفس عمیقی میکشم و لوسیا رو محکم تر به خودم فشار میدم. چند دقیقه میگذره. با گرم شدن فضای داخل ماشین لرزش بدن لوسیا هم کم میشه. پوستش هنوز زیر لب هامه و مابین بوسه های عمیق و سبکی که میزنم میفهمم بدنش داره گرم میشه.

"چطور تونستی؟"

صداداش ناله ی ضعیفیه که انگار از یه بیمار در حال احتضار شنیده میشه. چشمامو به هم فشار میدم و دستم ناخودآگاه مشت میشه. دوباره میناله:

"من مادر بچه ی تو هستم. بچه ای که هنوز به دنیا نیومده. چطور تونستی منو به یه مشت مرد پیشکش کنی؟"

اینبار سرم بالا میپره و پر از خشم نگاهش میکنم. پره های بینیم از شدت نفس های سنگینی که میکشم گشاد شدن.

"فقط میخواستم بترسونمت. میخواستم تنبیهت کنم."

مابین گریه پوزخند میزنه: "مزخرف میگی. مجبورم کردی شبیه فاحشه ها لباس بپوشم."

فقط نگاهش میکنم. چی دارم که در دفاع از خودم بگم؟ هر حرفی که میزنه درسته ولی نمیدونم چرا باز هم از اینکه اینجوری تو روم درمیا د عصبانی میشم. واقعا که من یه آشغال لعنتی ام. اینبار با صدای برنده تری میگه:

"ممکن بود بچه مون رو بکشی. بچه ای که به زور..."

نمیذارم حرفش تموم بشه. سرم با اختیار خودش پایین میره و لب هام روی لب هاش میشینه. نرم اما مالکانه میبوسمش. لب پایینش رو به کام میگیرم، میخواد بوسه رو تموم کنه اما نمیذارم. باید بجشمش تا بتونم نفس بکشم. باید مزه اش کنم تا طعم ترسی که تو دهانم نشسته از بین بره. دستم رو میذارم روی گونه اش و با نرمی سرش رو به طرف خودم برمیگردونم. بوسه ام رو پاسخ نمیده اما میذاره لب هاش رو نوبتی ببوسم و بجشم. نمیدونم چند دقیقه میبوسمش اما وقتی سرم

رو بلند میکنم آرامش توی رگ هام ته نشین شده. تو چشم های آبی خوشگلش خیره میشم و آرزو میکنم ای کاش میتونستم بهش بگم چقدر متاسفم که چقدر شرمنده ام. اما نمیتونم. چرا؟

چون من یه عوضی خودخواه و مادر قحبه ام.

یک هفته بعد

بینیم رو با دستمال میپوشونم و جلوی جنازه ای که در حال باد کردنه زانو میزنم. بوی تعفن راه خودش رو به هر حال پیدا میکنه. چشمای بازی که شعله ی زندگی مدت هاست اونا رو ترک کرده نادیده میگیرم و توجهم رو میدم به علامتی که با چاقو روی پیشونیش حک شده. ک.ب، کارلو برونی لعنتی. یه قاره از من دوره اما هر روز دارم جسد افرادم رو اینور و اونور شهر پیدا میکنم که امضای اون لعنتی به پیشونیشون زده شده. این یکی اما خیلی برام مهم بود. وکیل لعنتی ای که قرار بود درخواست طلاق لوسیا از کارلوی حروم زاده رو پیگیری کنه.

روی پاهام می ایستم و کمی از جسد فاصله میگیرم. نور دَوَرانی آبی و قرمز آژیرهای پلیس رو میبینم که فضا رو روشن کردند اما میدونم تا ما از این کوچه ی تنگ بیرون نریم کسی مزاحمون نمیشه. تمام پلیس های این منطقه ی سیاه پوست نشین ماهیانه از من حق حساب میگیرن. این منم که نون سفره شون رو تامین میکنم و در عوض مثل سگی که به صاحبش وفاداره همیشه برای من دم تکون میدند. از جسد فاصله میگیرم و سیگاری روشن میکنم. رافائل همراه چند نفر از

افراد وفادارم تا دندون مسلح دور تا دورم ایستادند. نگاهی بهش میندازم و میاد طرفم.

"یه تشییع جنازه ی درست و حسابی براش بگیرید. خانواده ای داره؟"

"پدر و مادر، یه خواهر و همسر."

سرم رو بالا و پایین میکنم. تاکید میکنم:

"از هر نظر باید تامین باشند. خیالشون رو راحت کنید که تا وقتی تشکیلات من پا برجا باشه ماهیانه حقوق دریافت میکنند."

"حله رئیس. بهتره از اینجا بریم تا پلیس ها بتونند به کارشون برسند."

سیگار رو میندازم روی آسفالت بارون خورده و میشینم روی صندلی عقب. ماشین که راه میفته یه پیام از سناتور مک کی دریافت میکنم:

"جریان وکیلی که کشته شد الان به گوشم رسید. بهتره فعلا این موضوع رو به تعویق بندازی. بعد از اتفاقی که افتاده علاوه بر اینکه هیچ وکیلی نه تو آمریکا و نه تو ایتالیا جرات نمیکنه وکالت لوسیا رو قبول کنه هیچ قاضی ای هم حاضر نمیشه بر علیه کارلو برونی رای بده. تاوان همچین حکمی مرگه تونی."

گوشه ی لبم رو از حرص میجوم و چند لحظه با خشم به صفحه ی گوشی خیره میشم. جوری فشارش میدم انگار این گردن کارلوئه که زیر دست منه. رافائل روی صندلی کناری متوجه حالت من میشه و میپرسه:

"خبر بدیه؟"

گوشی رو به سمتش میگیرم و سرم رو به طرف خیابون برمیگردونم. محله ای رو دید میزنم که فرقی با گه دونی نداره. مثل شهری که ساکنانش خیلی وقت پیش ناپدید شدند شهری در حال پوسیدن و از بین رفتنه. جای جالب ماجرا اینجاست که بیشترین درآمد رو برای من داره. رافائل با خونسردی میگه:

"حق با سناتوره. کارلو با نفوذی که تو ایتالیا داره و آدمکش هایی که اینجا در خدمتش هستند امکان نداره بذاره لوسیا قانونی از اسمش رها بشه."

نفسم رو با خشم میدم بیرون:

"مطئنم کارلو داره از دارو دسته ی نوح برای انجام این غلطای اضافی کمک میگیره. یه پرس و جویی تو محل بکن ببین کی چی دیده."

"چی تو فکرته؟"

یه نگاهی بهش میندازم. خالکوبی هایی که تا گردنش رو پوشوندن از زیر یقه ی پیراهنش بیرون زدن. نفس عمیقی میکشم و دستور میدم:

"اول بفهم کی درگیر این کثافت کاری بوده. میخوام ترتیبی بدی که تمام افراد ۱۳ به بالا که مستقیم و غیر مستقیم دارن باهاشون کار میکنند تا ماه دیگه انگشت اشاره نداشته باشند."

ابرویی بالا میندازه و لبخندی شرور گوشه ی لبش جا خشک میکنه. دوباره نگاهم رو به طرف پنجره برمیگردونم و زمزمه میکنم:

"بذار ببینم از این به بعد کی خایه میکنه رو افراد من اسلحه بکشه."

"فکر خیلی خوبیه. همه انگشت ها رو جمع میکنم و تو یه جعبه برای نوح میفرستم."

نیشخندی به خلاقیتش میزنم. ادامه میده:

"حال کارلو رو هم میشه یه جوری گرفت که تا یه مدت بره تو سوراخ موش."

"منظورت چیه؟"

"اگر قضیه ی بارداری لوسیا به گوش افراش برسه..."

دستم رو میارم بالا و حرفش رو قطع میکنم. "هرگز. هرگز کسی نباید از این قضیه بویی ببره."

"اما این برگ برنده ی توه. جوری کارلو رو بی حیثیت میکنی که کوچیک و بزرگ تو ایتالیا به غیرتش تف بندازن."

"این در مورد کارلو نیست. داریم در مورد بچه ی من حرف میزنیم. بچه ای که نمیخوام مهر حروم زادگی به پیشونیش بخوره. به خاطر همینکه این همه خودم رو تو دردسر انداختم تا طلاق لوسیا رو ازش بگیرم. از اون گذشته هیچ کس نمیدونه کارلو لوسیا رو تو یه قفس طلایی زندانی کرده و تمام مدت ک*رش رو تو شلوارش نگه داشته. اگر این خبر درز کنه همیشه جلوی شایعات کثیف در مورد اینکه شاید بچه ی من از نطفه ی اون حروم زاده است رو گرفت. آخرین چیزی که تو این دنیا میخوام اینه که حتی برای یک لحظه اسم کارلوی مادر قحبه بیاد روی چیزایی که مال منه. من قبلا همچین چیزی رو تحمل کردم اما حالا ثروت من، قدرت من، زن من، بچه ی من باید بی چون و چرا مال من باشند."

فقط سری تکنون میده و سکوت میکنه. چند دقیقه که میگذره میگه:

"لوسیا خواسته برای پنجره ها پرده بگیریم. میگه از منظره ی شهر خوشش نمیداد."

با شنیدن اسمش دستم روی زانوم مشت میشه.

"هر چیزی که میخواد رو فوراً براش فراهم کنید."

سری تکنون میده و یه نگاه عمیق و پر معنا بهم میندازه.

"چی تو سرته؟"

"چند شب پیش، تو میدونستی اون پایین استخره؟ میدونستی قاره بیفتی تو آب و پریدی؟"

از یادآوری اون شب قلبم تپش میگیره. سرم رو به چپ و راست تکنون میدم و جواب میدم:

"حتی اگر میدونستم قاره بپریم تو شعله های جهنم باز هم بی معطلی دنبال لوسیا میپریدم پایین."

لوسیا پاهاش رو روی کاناپه جمع کرده و در حالی که ماگ قهوه اش به دسته به تلویزیون خیره شده. یه پیرهن طلایی خوشرنگ پوشیده که برجستگی شکمش رو کاملاً نشون میده. خیلی عجیبه. ده روز پیش به زحمت میشد گفت بارداره اما امروز انگار یه هندونه ی کوچیک تو شکمش رشد کرده. این بچه ی منه که داره روز به روز

بزرگتر میشه و جون میگیره. این فکر باعث میشه از حس غرور و اشتیاقی پر بشم که برام تازه است. وقتی داشتم اون بچه رو تو شکم لوسیا میکاشتم تنها انگیزه ام انتقام از کارلو بود. میدونستم که با شنیدن این خبر دیوونه میشه. اما حالا این موجود کوچیک که حتی پا به این دنیا نذاشته چنان در من حس حمایت ایجاد کرده که دلم میخواد از همه ی عالم مخفی نگهش دارم. حاضرم دنیا رو براش به آتیش بکشم. برای اون و مادرش.

مادری که هنوز هم برای من جذابترین زن روی این کره ی خاکیه . حتی با این شکم ورم کرده. دارم با خودم فکر میکنم آخرین باری که تو کانال گرم و تنگش بودم، آخرین باری که خودمو توش خالی کردم کی بوده. ماه ها پیش. از بعد از اولین باری که در ۱۴ سالگی سکس داشتم هرگز پیش نیامده بود که زندگی جنسیم انقدر تخمی بشه. چند ماه بدون سکس. توی اون سه ماهی که داشتم برای دزدیدنش نقشه میکشیدم چندباری سعی کردم خودم رو تو دهن فاحشه هام ارضا کنم اما تا پا به حریمم میذاشتند حس و حالم میخوابید. چون من کس دیگه ای رو میخوام. در مورد امیلی که حتی یکبار هم وسوسه نشدم با اینکه کافی بود بشکن بزنم تا شورتش رو برام بکشه پایین، اما اون هیچ رقمه باب سلیقه ام نبود. نه صورتش برام جذابیت داشت و نه رفتارش. در برابر منش ملکه واری که لوسیا در جودش داره اون مثل یه دختر دهاتی جلوه میکرد. بین انواع و اقسام مرض هایی که تو این دنیا وجود دارند سلطان تک همسری آخرین چیزی بود که فکر میکردم ممکنه بهش مبتلا بشم.

لوسیا هنوز منو ندیده اما چند دقیقه ای هست که دارم نگاهش میکنم. به زنی که چند روزه فهمیدم چقدر برام ارزشمند. هنوزم تا حد مرگ عصبانی ام. از دست خودم که نمیتونم بیخیال احساسی که لوسیا به

کارلو داره بشم. حالا اون احساس هر چی که میخواد باشه. دلم میخواد تو صورتم بگه آرزوی مرگ کارلو رو داره. اما هر بار باید این کسشعراي قدردانی رو پرتاب کنه تو صورتم و منو مثل سگ هار کنه.

بالاخره از گوشه ی دنجم بیرون میام و درست مثل براده ی آهن که به سمت آهنربا جذب میشه میرم به سمتش. بلافاصله بعد از دیدنم صورتش طوفانی میشه. یه نگاهی به صفحه ی تلویزیون میندازم. داشت در سکوت یه مستند از ایتالیا میدید. باز افکار مودی اسب جنون رو میتازوند. یعنی دلش برای کارلو تنگ شده؟ این حسادت چه چیز مزخرفیه و من خبر نداشتم.

چشمامو از تلویزیون میگیرم و به دریای طوفانی نگاهش میدم. نیمدونم این زیبایی اونه که ده برابر شده و یا چشمای منه که جذابیتش رو چند برابر بیشتر از حد معمول دریافت میکنه. جلوتر میرم و میشینم کنارش، آلت سرکشم داره هر لحظه بیشتر ورم میکنه. ماگ قهوه رو میذاره روی میز و کمی عقب میره. با صدایی که سعی میکنم نرم باشه میگم:

"لازم نیست بترسی. نیومدم که اذیتت کنم."

پوزخندی میزنه و با حرص میگه: "تجربه ی آشنایی کوتاه مدتی که با هم داشتیم مخالف چیزی که میگی رو به من توصیه میکنه. باید ازت بترسم تونی چون هر وقت سر و کله ات پیدا میشه یه بلایی سرم میاد."

به پشتی صندلی تکیه میدم و دستم رو در امتداد کاناپه دراز میکنم، لحظه به لحظه بزرگتر شدن اون قلنگی رو حس میکنم.

"تجربه ات بهت توصیه نمیکنه تو لحن صحبتت با من محتاط تر باشی
لوسیا؟"

چشماش دو دو میزن. معلومه کلماتم بهش نفوذ کردند. با ناراحتی
دستش رو میذاره روی شکم برآمده اش، کمی خودش رو روی کاناپه
تکون میده و نفسش رو لرزان بیرون میفرسته.

"چطور جرات میکنی بعد از کاری که باهام کردی هنوزم تهدیدم
کنی؟ تو از من چی میخوای ها؟ هر کاری که میخواستی برات کردم.
همه ی زندگیمو به خاطرت پشت سر گذاشتم. چرا هیچی راضیت
نمیکنه؟"

"تو هیچ کاری برای من نکردی. فقط به خاطر ترست از کارلو دهن
رو بستى و به خاطر شهوت لنگات رو برام باز کردی. غیر از اینه؟"

دلم میخواد یه مشت بخوابونم تو صورت خودم چون مثل یه احمق
انتظار دارم بگه غیر از اینه. که بگه هر کاری کرده به خاطر علاقه اش
به من بوده. دلم میخواد خودم رو زنده زنده آتیش بزنم که احساس
این زن انقدر برای من مهم شده.

باز هم نفسش رو پر از حرص بیرون میده و نگاهش رو ازم میگیره.
کمی در سکوت نگاهش میکنم و بالاخره حرفی که توی دهنم
نمیچرخه رو میزنم:

"در مورد چند شب پیش، قضیه اونجوری نیست که تو فکر میکنی."

میچرخه به طرفم و مسخره ام میکنه:

"واقعاً؟ یعنی من من توهم زده بودم که ۲۶ تا مرد با یه شرت جلوی من ایستاده بودند و میخواستند..."

خونم به جوش اومد و با صدایی کمی محکم تر حرفش رو قطع کردم:
"قبلاً هم بهت گفتم، حق نداشتند حتی بهت نگاه کنند. من فکرش رو هم نمیکردم که تو اونطوری واکنش نشون بدی."

"جدا؟ فکر میکردی بدون اینکه یه قیل و قال اساسی راه بندازم لباسم رو از تنم میکندم و به خاطر شهوت لنگام رو براشون باز میکردم؟ معذرت میخوام از اینکه بر خلاف انتظارات و واکنش نشون دادم و کت و شلوار گرون قیمتت رو تو آب نابود کردم."

شقیقه هام نبض میزنند. سرم داغ شده. غرورم رو قورت میدم و شوکه اش میکنم: "معذرت میخوام لوسیا. زیاده روی کردم."

چشماش به قدری گشاد شده انگار که همین الان یکی از معجزات الهی رو تماشا کرده. ادامه میدم:

"قبول دارم که ما در شرایط ایده آلی با هم ملاقات نکردیم. اونطوری که با خلیقات هم آشنا نیستیم. میخوام پیشنهاد کنم اختلافاتمون رو کنار بذاریم و همه چیز رو از سر خط شروع کنیم. از یه ورق تازه تو دفتر زندگیمون."

آب دهنش رو قورت میده و نگاهش رو ازم میگیره. نگاهم به اختیار خودش میره پایین و روی سینه هاش میشینه. سینه هایی که دلم میخواد بکشم توی دهنم و مزه شون کنم. دستی روی فاق شلوارم میکشم و سرم رو محکم تکیه میدم تا حال و هوام عوض بشه. میتونم

الان خودم رو تا دسته تو اون بهشت صورتی دفن کنم اما نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم. ادامه میدم:

"اعتراف میکنم زیاده روی کردم اما لوسیا هرگز فراموش نکن من مرد بخشنده ای نیستم. هر اشتباهی توانی داره. میخوام اینو همیشه به یاد داشته باشی. امکان نداره کسی خطایی در برابر من بکنه و بدون مجازات قسر در بره."

قفسه ی سینه اش بالا و پایین میره، دست دراز میکنه و یه دسته از موهای بلوند و خوشرنگش رو میفرسته پشت گوشش. اون لاله ی گوش نرم و خوشمزه میاد جلوی چشمم. چقدر دوست دارم الان بکشمش توی دهنم.

"پس از منم انتظار بخشنده گی نداشته باش."

انقدر حواسم متوجه اعضای بدنشه که متوجه حرفش نمیشم.

"چی؟"

"اگر قراره بابت خطاهام مجازات بشم خطاهای تو هم نباید بدون جواب بمونن. منم این حق رو دارم اونجوری که صلاح میدونم تنبیهت کنم."

یه طرف لبم به نیشخندی کج میشه ولی اون نمیدونه چه غوغایی تو وجودم به پاست. دختره ی بی همه چیز منو گوشه ی رینگ گیر انداخت. نمیتونم مخالفت کنم چون حرف خودم نقض میشه.

"خوبه. پس کاملاً هم از ژن پیپترو دلوچی بی نصیب نموندی. هم کاسب و هم با هوش."

حرفم رو نشنیده میگیره و میپرسه: "قبوله؟"

دیگه طاقت نمیارم و تو یه حرکت فرز از جا میپریم. میخوابونمش روی کاناپه و سرم رو تو گودی گردنش فرو میکنم. نفس عمیقی از بوی پوستش میکشم و مدهوش میشم. دستش رو گذاشته روی سینه ام و میخواد هلم بده عقب اما من زیر بار نمیروم. بوسه ی خیزی روی پوستش میذارم، دستش رو میگیرم و میذارم روی قلبیگی پایین تنه ام که داره شلوارم رو پاره میکنه. توی گوشش زمزمه میکنم:

"میتونم خطاهام رو جور دیگه ای برات جبران کنم."

صدای پوزخندش رو میشنوم:

"با حال دادن به خودت؟ تو هم معلومه هوش برونی ها رو به ارث بردی."

سرم رو بلند میکنم و با ابرویی بالا رفته نگاهش میکنم:

"هنوزم میخوای ادعا کنی از من لذت نمیبری؟ که ۲۶ تا ارگاسم بهت بدهکارم؟"

با اینکه صدام لحن شوخی داره وحشت تو چشماش ته نشین میشن و جواب میده:

"نه، ولی در حال حاضر نمیتونم باهات باشم."

اخم میکنم و دستش رو محکم تر به گوشت متورم فشار میدم.
"چرا؟"

کمی حرفی که میخواد بزنه رو مزه مزه میکنه و با احتیاط میگه:

"من زمان بیشتری میخوام تا بتونم اونشب رو فراموش کنم."

"پس میخوای منو با سکس مجازات کنی؟"

دستش رو میکشه عقب. اینبار بهش اجازه میدم و خودمم کنار میکشم. دروغ نیست اگر بگم خیلی از دستش کفری ام.

دستش رو ستون تنش میکنه و میشینه. "نه تونی. نمیخوام با سکس مجازات کنم. فقط ازت کینه دارم. تو بچه مون رو به خطر انداختی. منو تحقیر کردی و به حد مرگ ترسوندی. من عذرخواهی رو قبول میکنم. احمق نیستم و میدونم تا آخر عمر به تو وابسته هستم پس از اینکه پیشنهاد میدی هم رو بشناسیم هم ممنونم و ازش استقبال میکنم. اما برای اینکه بتونم دوباره لمست کنم، برای اینکه اجازه بدم دوباره منو لمس کنی یه مقدار زمان لازم دارم. همین."

لحن حرفش صمیمانه است و کلماتش رو هم با دقت انتخاب کرده. میدونم که تا حدی حق داره و میفهمم که نباید تحت فشارش بذارم. با اینکه دل کندن ازش مثل جون کندنه، خودم رو از روی کاناپه میکنم و از خونه خارج میشم.

فصل ۱۶

لوسیا

"این ممکنه یک کم خنک باشه."

این چندمین باریه که سونوگرافی انجام میدم اما هر بار دکترم قبل از مالیدن ژل به شکمم بهم هشدار میده. باورم نمیشه کم کم دارم وارد ماه پنجم حاملگی میشم. امروز قراره جنسیت بچه رو بفهمم و بابتش خیلی هیجان دارم. این چند روز گذشته آروم ترین روزهامو تو کل زندگیم داشتم. تونی هر شب برای شام به خونه میاد و بدون تهدید و یا اذیت کردن با هم صحبت میکنیم. از بچگیم میپرسه و خاطراتی که با مادرم داشتم. درست مثل یک خانواده ی معمولی. الان هم برای اولین بار منو تو قرار با دکترم همراهی کرده و با آرامش کنارم ایستاده. نگاهی بهش میندازم و میبینم که با دقت و غرور به صفحه ی مانیتور خیره شده. دکتر پروب سونوگرافی رو روی شکمم میماله و با خوشرویی میپرسه که میخوایم صدای ضربان قلب بچه رو بشنویم یا نه. برای من این اولین بار نیست اما برای تونی چرا.

صدای کوبش منظم قلب که تو فضا پخش میشه بی اختیار به تونی نگاه میکنم. لبخندی آرامش بخش روی لباشه که تا به حال ندیدم. انگار متوجه نگاه خیره ی من میشه که نگاهش رو از مانیتور به چشم های من میده. لبخندش عمیق تر میشه و تو یه حرکت ملایم دستم رو توی دستش میگیره. گرمای دستش که بهم منتقل میشه خاطره ی اون شب نحس برای اولین بار تو این مدت تو خاطرم کمرنگ میشه و محبتی عمیق و طولانی که به تونی دارم دوباره خودش رو به سطح

میرسونه. دستش رو فشار میدم و روی قفسه ی سینه ام میذارم و دوباره به مانیتور خیره میشم. صدای تونی رو میشنوم:

"میتونیم جنسیتش رو بفهمیم؟"

دکتر لبخندی میزنه و پاسخ میده: "بله آقای برونی، اما ظاهرا جنین خیلی خجالتیه، پاهاشو به هم چسبونده و خودشو از ما مخفی کرده."

تونی خم میشه و بدون مقدمه پیشونیم رو میبوسه. تو گوشم زمزمه میکنه:

"تو کل خاندان برونی چیزی به اسم شرم و حیا وجود نداره. این خصلت رو میبایست تماما از تو گرفته باشه."

گرمای نفسش پوستم رو نوازش میده و لحن صمیمی و شوخش قلبم رو گرم میکنه. با محبت بهش نگاه میکنم که سرش رو پایین تر میاره و بوسه ی کوتاهی به لبم میزنه. دوباره نگاهی به مانیتور میندازم و با ذوق میگم:

"تونی تو هم دست و پاهای کوچولوش رو میبینی؟"

دستم رو بیشتر فشار میده و جواب میده:

"دارم میبینم عزیزم. احتمالا ژن بی اعصابی برونی ها رو به ارث برده که اینطوری اون مشتای ریزه میزه رو گره کرده."

دکتر دوباره میگه: "خب بالاخره کوچولومون همکاری کرد."

نوبتی نگاهمون میکنه و میپرسه:

"مایلید جنسیت رو بدونید یا دوست دارید یه سورپرایز باشه؟"

به تونی نگاه میکنم و با نگاهم نظرش رو میپرسم. شونه ای بالا میندازه و میگه: "من از سورپرایز خوشم نمیاد."

لبخندی میزنم و به دکتر میگم که جنسیت رو بهمون بگه. با لبخند میگه:

"تبریک میگم. شما در انتظار یه دختر هستید."

قلبم انگار شکوفه بارون میشه. به شکمم که هر روز داره برجسته تر میشه نگاه میکنم. چنان عشقی تو وجودم انگار که دخترم همین الان توی بغلمه. همون لحظه نگرانی وجودم رو پر میکنه. نکنه تونی از اینکه بچه دختره ناراحت باشه. خانواده ی برونی صاحب قدیمی ترین افکار و سنت ها هستند و میدونم فرزند پسر چقدر ارزشش از دختر براشون بیشتره. فکر اینکه دخترم بی توجهی ای که من از پدرم دیدم رو تجربه کنه باعث میشه با وحشت سر بلند کنم و عکس العمل تونی رو ببینم. قبل از اینکه بتونم چشماشو شکار کنم سر خم میکنه و قست برجسته ای از شکمم که تمیزه رو میبوسه. یه بوسه ی کوتاه که قلبم رو پر از آرامش میکنه.

نمیدونم چند دقیقه است به عکس سونوگرافی خیره شدم اما وقتی ماشین کناری بوق بلندی میزنه از حالت خلسه درمیام و به اطرافم نگاه میکنم. حتی این شهر آهنی با برج های بلندش هم نمیتونه خوشحالی امروز رو خراب کنه. نگاهی به تونی که با خونسردی کنارم نشسته میندازم. به ته ریش جذابش روی فک خوش تراشش. به موهای مشکی و خوش حالتش. به اندام بی نقصش که زیر اون کت و شلوار خوش دخت پنهان کرده. بی اختیار صحنه های عشق بازیمون

میاد جلوی چشمم. تصویر لب هاش روی برجستگی های بدنم. تصویر دستاش که سینه هام رو مشت میکنه. لای پاهام نبض میزنه و گلوم تنگ میشه. دست دراز میکنم و دستی که روی زانو شه نوازش میکنم. بلافاصله سرش میچرخه به طرفم. نگاهش مثل اشعه لیزر نافذه. کمی ابروهاش رو میکشه تو هم و با دقت نگاهم میکنه. سرم رو کج میکنم و به پشتی صندلی تکیه میدم.

اینبار کاملاً میچرخه به طرفم و خم میشه روم. دستش رو از زیر موهام رد میکنه و پشت گردنم رو میگیره. لب هاش رو مماس با لب هام میکنه اما منو نمیبوسه. از این فاصله میتونم شیارهای روی لب های گوشتیش رو ببینم. میتونم حرارت بدنش رو در برابر بدنم حس کنم. جدا بودن کابینمون از راننده باعث میشه بدون خجالت دستم رو دور گردنش حلقه کنم و بیشتر خودمو به طرفش بکشم. لب پایینش رو بین لب هام میگیرم و میبوسم. مثل تشنه ای هستم که به چشمه ی آب رسیده. عمیق و پر از شهوت هم رو میبوسیم. دست آزادش از روی پام بالا میاد. میلغزه زیر الیاف پیراهنم و میرسه به سکسم. توی دهنش آه میکشم. زاویه ی سرش رو عوض میکنه و عمیق تر میبوستم. زبری ته ریشش رو روی پوستم احساس میکنم. عطر عمیق نفس هاش که مخلوطی از سیگار و الکل توی بینیم میپیچه.

شهوت چنان بر من غالب شده که اگر این شکم قلنبه مانع نمیشد مینشتم روی پاهاش و آلتش رو با سکسم میبلعیدم. چیزی که به میلیون سال از خودم انتظار نداشتم اما الان آرزوشو دارم. تونی شروع به نوازش کلیتم میکنه و منو بیشتر به مرز دیوانگی سوق میده. همین لحظه ماشین با شتاب بدی میپیچه و تعادل تونی رو به هم میزنه. بدنش برای لحظه ای میفته روی بدنم اما بلافاصله خودش رو میکشه

عقب و با چشمای گشاد شده نگاهم میکنه. خیالش رو راحت میکنم و لب میزنم:

"خوبم طوری نیست."

چشمای تونی حالا پر از خشم میشه و پنجره ی کوچیک کابین رو میکشه کنار. ماشین هنوز داره با سرعت دیوانه واری حرکت میکنه.

"چه غلطی میکنید؟"

رافائل رو میبینم که یه اسلحه ی اتوماتیک بزرگ به دست داره.

"دنبالمون هستند تونی. تعدادشون هم زیاده."

هوا سنگین میشه و سینه ی من تنگ. با وحشت به بیرون پنجره نگاه میکنم و ماشینی رو میبینم که داره به موازات ما حرکت میکنه. نمیدونم از افراد ماست یا نه. صدای شلیک گلوله که میاد تونی بلافاصله دست دراز میکنه و منو با نرمی روی صندلی میخوابونه. سرم روی پاهاشه. در حالی که داره موهامو نوازش میکنه سر خم میکنه و نجوا میکنه:

"اصلا نترس. ماشین ضدگلوله است و بهترین افرادم هم پشتمون هستند."

همین لحظه ماشین کناری با شتاب بدی به ماشین ما برخورد میکنه و بعد فاصله میگیره و چپ میشه. ماشین ما بر اثر برخورد منحرف میشه و باعث میشه در حالی که دلم به هم میپیچه از جیغ فریاد بکشم. تونی زیر لب بلند فحش میده و پهلوم رو میگیره تا از افتادنم کف ماشین جلوگیری کنه. بعد بلافاصله هفت تیرش رو از غلاف زیربغلش

درمیاره و آماده به شلیک به اطراف نگاه میکنه. راننده با تبحر دوباره ماشین رو روی خط برمیگردونه اما اینبار یه ماشین دیگه میاد کنارمون و در پشت رو به گلوله میبندد. چشمامو از ترس میبندم اما وقتی چند لحظه میگذره و دردی رو حس نمیکنم میفهمم تونی راست گفته و ماشین ضدگلوله است. صدای تیراندازی ادامه پیدا میکنه و اینبار که چشمامو باز میکنم جسد بیجون مرد رو میبینم که از پنجره آویزون مونده. ماشین چند بار دیگه با شتاب میپیچه و بالاخره صدای تیراندازی قطع میشه. تونی دوباره خم میشه و لاله ی گوشم رو میبوسه:

"تموم شد عزیزم. حالت خوبه؟"

از شدت ترس نمیتونم حرف بزنم. دستاش رو قاب صورتم میکنه و لب هام رو میبوسه:

"تو سالمی لوسیا. بچمون هم سالمه. نترس. به خودت بیا."

از مینی بار کوچیک داخل ماشین یه تیکه شکلات برمیداره و میذاره توی دهنم. شیرینی شکلات توی بدنم پخش میشه و مغزم رو به کار میندازه.

"مطمئنی گمشون کردیم؟"

دوباره صورتم رو میبوسه و جواب میده: "خیالت راحت باشه. هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه. لازمه برگردیم به مطب دکتر؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. درسته شوکه شدم اما من دختر پییترو دلوچی هستم. سعی میکنم بشینم، دست میندازه دور شونه هام و کمکم میکنه. ازش فاصله میگیرم و دستم رو دور جنینم

میپیچم. تونی روی موبایل شروع به امر و نهی کردن به افرادش میکنه و منو با نگرانیتم تنها میذاره. نگرانی برای فرزندی که هنوز پاهای کوچکش رو به این دنیا نداشته اما مرگ هر لحظه در کمینشه.

افکار مزاحم و پلید، بیرحمانه جسم و روحم رو در سلطه گرفتند و منو به مرز جنون رسوندند. ساعت از ۳ صبح گذشته و تونی هنوز برنگشته. بعد از رسوندن من به سرعت رفت و ساعت هاست منتظرشم تا بهم بگه قضیه ی امروز چی بود. بگه کی همچین خطایی کرده. درسته که من تو دنیای خطرناک مافیا بزرگ شدم اما درگیری هایی از این دست خیلی کم اتفاق میفتن. عملیاتی تو این سطح اونم تو روز روشن و جلوی چشم صدها هزار نفر چیزیه که هر کسی ریسکش رو نمیکنه. فقط امیدوارم کارگردان این ماجرا شخصی که توی ذهن منه نباشه.

از راه رفتن خسته میشم و میشینم روی کاناپه. سر کج میکنم و به منظره ی شهری نگاه میکنم که خواب نداره. چراغ هایی که ۲۴ ساعته روشن هستند. شهری که هنوز برای من غریبه است. این برج های سر به فلک کشیده ی بی روح مثل همیشه استرسم رو بیشتر میکنند. دست دراز میکنم و کنترل پرده ها رو از روی میز برمیدارم و همه رو میبندم. هنوز پرده ها در حال نزدیک شدن به هم هستند که تونی وارد خونه میشه. با دیدنش تکیه ام رو از پشتی کاناپه میگیرم و صاف میشینم. چشم هاش خسته و بی رمقه، درست مثل کت و شلوارش به شق و رقی صبح نیست. با دیدنم لحظه ای می ایسته و میپرسه:

"حالت خوبه؟"

صداداش خش دار و بی جونه. در جواب فقط سری تگون میدم. کتش رو درمیاره و میندازه روی پشتی صندلی تک نفره و همونطور که داره میره به سمت کنسول مشروب های عزیزش دوباره میپرسه:

"چرا تا این ساعت بیداری؟"

"منتظر تو بودم."

میاد کنارم میشینه، لم میده روی کاناپه، چشم هاشو مبینده و کریستال مربعی شکل رو میچسبونه به شقیقه اش. میتونم استخون های سر انگشتش رو ببینم که زخم های تازه ای روشن دارند. لب میزنه:

"نگرانم بودی؟"

"نباید باشم؟"

یه قلپ از نوشیدنیش میخوره و همونطور که چشم هاش بسته است سرش رو به چپ و راست تگون میده. صداداش خسته است اما غرور و اعتماد به نفس ازش میباره. اعتماد به نفسی که زیاد منو آروم نمیکنه:

"احتمال اینکه همین الان یه شهاب سنگ بخوره به زمین و نابودش کنه بیشتر از اینکه کسی بتونه به من آسیب بزنه."

دست خودم نیست که لحن صدام نیش دار میشه: "چی انقدر به تو اعتماد به نفس میده؟"

چشماشو باز میکنه، صاف میشینه و با نگاهی سنگی بهم خیره میشه. اینبار حتی اثر خستگی هم تو صداداش نیست: "قدرتم!" یه کام دیگه از مشروبش میگیره و ادامه میده: "من پادشاه این شهرم."

انقدر عقل تو سرم هست که نخوام به چالش بکشمش. میرم سر اصل مطلب:

"فهمیدی کی پشت سوء قصد امشب بوده."

"فهمیدم."

کمی سکوت میکنم تا حرفش رو ادامه بده اما بی توجه به من داره با کریستال توی دستش معاشرت میکنه. نفس عمیقی میکشم و میپرسم:

"خب کی بوده؟"

لبخندی پر از حرص میزنه و جواب میده: "خودت حدس نمیزنی؟"

نفس تو ریه هام گیر میفته و دستام مشت میشن. وای خدا، نه. وای.

نگاهم میکنه و نمیدونم چی توی صورتم میبینه که لب میزنه:

"نگران نباش، هیچی نمیشه. نمیذارم که بشه."

از جا بلند میشم و با پاهای لرزون چند قدم ازش دور میشم. سینه ی تنگم رو کمی میمالم و در حالی که پشتم بهشه میپرسم:

"چقدر جایزه برامون گذاشته؟"

سعی نمیکنه دلداریم بده: "اونقدر که اگر بشنوی همین الان میزایی!"

اشک توی چشمام جمع میشه. اینبار حتی صدام هم میلرزه: "مرده یا زنده؟"

صدای خش خش لباس هاشو میشنوم و میفهمم که از روی کاناپه بلند شده. گرمای دستش رو روی شکمم حس میکنم و عطر نفسش رو کنار گوشم. "تو رو صد در صد زنده میخواد. منو ترجیحا زنده."

پلکام رو که روی هم فشار میدم قطره ی اشک روی گونه ام میریزه و ناخودآگاه لب میزنم:

"خدای من نه."

دست دیگه رو میپیچه دور سینه هام و منو به خودش فشار میده. تنفسش کمی سنگین تر شده. میپرسه: "از چی انقدر میترسی؟ من ازت محافظت میکنم. از هر دوتون."

سعی میکنم لرزش صدامو با قورت دادن آب دهنم کنترل کنم. "تونی تو متوجه نیستی. کارلو یه خلافکار معمولی نیست. اون بی رحم ترین و خشن ترین جنایتکار ایتالیاست. یه مار باهوش و سمی که وقتی هدفش رو نشونه گذاری کرد میتونه سال ها برای شکارش صبر کنه. زمانش مهم نیست، شیوه و مقدار خونی که ریخته میشه براش مهم نیست، کارلو برونی همیشه صیدش رو شکار میکنه. و حالا رادارش روی ما تنظیم شده. این یعنی تا وقتی زنده ایم باید ازش بترسیم."

حس میکنم فشار پنجه هاش روی پوستم برای لحظه ای محکم تر میشه و بعد بدون مقدمه ولم میکنه و ازم فاصله میگیره. میره به طرف کتش و جعبه ی سیگارش رو درمیاره. حرکاتش خونسردن اما حس میکنم عضلات تنش منقبض شدند. سیگاری آتیش میزنه و چند لحظه عمیق بهم نگاه میکنه. بعد به حرف میاد. صداش شبیه زمانهاییه که میخواد تحقیرم کنه.

"جالبه که فکر میکنی کارلو رو از من بهتر میشناسی. لازمه بهت یادآوری کنم که فامیلیم چیه؟ که من با کارلو تو یه خونه بزرگ شدم؟"

"تونی من منظورم..."

صداشو بالا نمیبهره وقتی حرفم رو قطع میکنه: "تو فکر کرده بودی کارلو میشینه و این بی آبرویی رو تحمل میکنه بدون اینکه بخواد تلافیشو سرمون دربیاره؟ فکر میکردی فقط قرار بود درک کنه که پسر عموش زنش رو پشت سرش میگاییده و با اینحال دهنش رو ببنده و مثل یه کُس لیس دنبالشون نره؟ شکارشون نکنه؟ اگر واقعا انتظار همچین مقابله به مثلی رو از کارلو نداشتی پس از اون چیزی که فکرش رو میکردم خنگ تری لوسیا."

"میدونم فشار زیادی روته اما خواهش میکنم دوباره تلافیش رو سر من درنیار."

یه کام دیگه از سیگارش میگیره و بی توجه به حرفم ادامه میده:

"اما من میدونستم کارلو چه حالی پیدا میکنه. میدونستم که نقشه های بدی برای انتقام میکشه. برای همینه که برای خودم یه لشکر درست کردم. من ترسی از کارلو برونی باهوش تو ندارم لوسیا."

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش میکنه و میاد سمتم. چشمامو یه لحظه روی هم فشار میدم و ناله میکنم:

"تو منظور منو درست نفهمیدی."

هر دو دستش رو میذاره روی شونه هامو و با صدایی مرگبار میگه:

"من احترامی که برای کارلو قائلی، برای شخصیتش به عنوان یه مرد و حتی منیش به عنوان یه جنایتکار رو از بین حرفات بو میکشم لوسیا. چی رو درست نفهمیدم؟"

فشار دستاش روی شونه هام زیاد میشه و پره های بینیش گشاد تر. از بین دندونای کلید شده اش ادامه میده:

"اون حروم زاده جسم تو رو دست نخورده باقی گذاشته اما تو دو سالی که وقت داشته خوب مغزت رو گاییده. هم ازش میترسی و هم براش احترام قائلی. تو چشم تو اون هم پلیدترین جنایتکار روی کره ی زمینه و هم پاک ترین قدیس دنیا. غیر از اینه لوسیا؟"

با بریده بریده شدن نفسم نگاهم رو ازش میگیرم و به زمین میدوزم. چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شدند و انگار دوزاری ای که مدت ها تو مغزم گیر کرده بود میفته و بوق آزاد رو میشنوم. تونی راست میگه. همه ی حرفاش حقیقت محضه. شاید تونی برای من سمبل یه عشق ابدی باشه اما انگار این کارلوه که میتونستم تو مشکلاتم بهش تکیه کنم. تعدا ملاقات های من و کارلو محدود اما تاثیرشون روی مغز من بی اندازه است. ۲ ماهه که از خونه اش بیرون اومدم اما کاریزمای کارلو برونی مسیرش رو از ایتالیا به مغز من پیدا کرده.

پوزخندی میزنه و ازم فاصله میگیره: "نگران نباش من میتونم تو رو دوباره از نو تربیت کنم. یه جوری که حتی اسم کارلو از سلول سلول وجودت پاک بشه."

یه ضرب میاد جلو، جمجمه ام رو تو هر دو دستش میگیره و با حرص لب میزنه:

"یه جوری تو وجودت نفوذ کنم که تو مغز و استخونت اسم خودم حک بشه. من هزار تا راه دارم که تو رو بشکنم و دوباره از نو سر همیت کنم."

دست راستش به سرعت برق میشینه روی سکسم و بهش چنگ میزنه. بدنم میره رو حالت آلام و عضلاتم سفت میشن. میخوام برم عقب اما موهامو مشت میکنه، نه اونقدر که دردم بگیره بلکه انقدری که سر جام نگهم داره. انگار جملاتش رو داره پرتاب میکنه تو صورتم:

"همینطور که اینو به زور به نام خودم کردم، مال خودم کردم این کله ی پوکت رو هم مال خودم میکنم."

موهامو رها میکنه، دست میذاره روی برجستگی شکمم و توضیح میده:

"اما این بچه ی منه که داره از وجود تو جون میگیره و به هیچ قیمتی نمیذارم آسیب ببینه. مخصوصا نه از طرف من. یه بار به خاطر خشم کورم از تو داشتم از دستش میدادم و این هنوزم داره منو میکشه. نمیذارم دوباره همچین اتفاقی بیفته. تا وقتی این بچه رو صحیح و سالم تحویلم بدی با این افکار مریضت که حالم رو به هم میزنه میسازم. دهنم رو میبندم و برای اینکه حتی ناخواسته بهت صدمه نزمن ازت فاصله میگیرم."

میکشه کنار و ازم فاصله میگیره. کتش رو از روی صندلی برمیداره و تهدید میکنه:

"اما بعد از اون من برای تو برنامه های زیادی دارم. منتظرم باش خانم عزیز."

و بعد بدون اینکه حرفی بزنه از خونه خارج میشه.

فصل ۱۷

لوسیا

سر همی کوچولوی لیمویی رنگ رو از روی تخت خواب ریزه میزه برمیدارم و جلوی چشمای ذوق زده ام میگیرم. تا رسیدن مهمون مینیاتوری زمان زیادی نمونده. دقیقا یکماه دیگه صدای خنده ها و گریه هاش این اتاق رو پر میکنه. اتفاقی که هر روز داره وسایل بیشتری بهش اضافه میشه. تونی با بقیه ی پاکت های خرید وارد اتاق میشه و اونا رو میذاره کنار کمد سفید رنگی که ۶ تا کشو داره. به غیر از این کمد و کاناپه ای که تو اتاقه بقیه ی اتاق از دیوارها و پرده ها تا فرش روی زمین به رنگ یاسی هستند. تونی پیشنهاد داد با وجود اینکه منتظر یک دختر هستیم از رنگ صورتی چشم پوشی کنیم. گفت دوست نداره دخترش با کلیشه های رایج دخترانه بزرگ بشه و من هم با کمال میل موافقت کردم.

با دیدنش نیشم کمی جمع میشه. این چند ماه گذشته تونی رو همیشه کنارم داشتم و نداشتم. منو تو جلسه های دکتر، خرید برای بچه، پیاده روی توی پارک، ورزش و گاهی شام همراهی میکنه اما انقدر سرد و دوره که جرات نمیکنم بهش نزدیک بشم. به عهدش عمل کرده که فاصله اش رو رعایت میکنه و این فاصله منو بیشتر داره آزار میده. اما من هم تلاشی برای شکستن یخ رابطه نکردم. شاید چون منم باهاش موافقم. تا زمان به دنیا اومدن این بچه باید بینمون آتش بس برقرار باشه. حتی با وجود اینکه گاهی شب ها از فکر لمس دست

های بزرگ تونی روی بدنم برم روی آتیش. حتی با اینکه با دیدنش وسط پاهام نبض بزنه. اگر خانواده ی برونی یک وجه مشترک داشته باشند اینه که هیچ توفیقی در کنترل خشمشون ندارند. اون منتظره این بچه به دنیا بیاد تا بتونه منو تربیت کنه اما من هم همون قدر منتظرم تا بتونم خودم رو بهش ثابت کنم. بعد از به دنیا اومدن بچه حقیقت رو بهش میگم. بهش میگم سال هاست پنهانی عاشقش هستم.

تونی نگاهی به لباس بی نهایت بامزه توی دستم میندازه و میاد طرفم. با یه دست لباس رو از دستم میگیره و همونطور که داره نگاهش میکنه لبش به لیخندی کمرنگ بالا میره.

"یعنی قراره انقدر کوچولو باشه؟"

کوتاه میخندم و جواب میدم: "امیدوارم. هر چی باشه قراره از بدن من بزنه بیرون."

دستش رو میذاره روی شکم قلنبه ام و میپرسه:

"میترسی؟"

"میلیون ها زن تو دنیا هر روز بچه دار میشند. سخته ولی از پسش برمیام."

تو عمق عنبیه های سیاهش تحسین رو میبینم و وجودم پر از شادی میشه. انگار جنین داخل رحمم هم ذوق زده میشه چون زیر دستای تونی وول میخوره و باعث میشه چشماش گشاد بشن.

با تعجب نگاهی بهم میندازه و منم نگاهم رو ازش نمیگیرم. با لبخند میگم:

"فکر میکنم خیلی خوشحاله که کنار پدر و مادرشه."

چشمای تونی نرم میشن و نگاهش عمیق تر. نگاهش از روی چشم هام مستقیم میفته روی لب هام. نفس عمیقی میفرسته داخل ریه هاش و گوشه ی لب پایش رو میکشه توی دهنش. دستش روی شکم رو نوازش میکنم و کمی نزدیکش میشم. به اندازه ی یه نفس با هم فاصله داریم. هر دو پاهامون روی زمینه و فکرمون تو یه آسمون دیگه. سرم رو میدم عقب و کمی روی پنجه ی پا می ایستم. اونم کمی سرش رو خم میکنه تا لب هاش با لب هام هم تراز بشه. چشممون بسته میشه. حُرم نفس هم رو روی پوستمون حس میکنیم. لب هام برای پذیرایی از لب هاش بازن. گوشت نرم و خوش عطر به اندازه ی یک سایش روی لب هام مالیده میشه و تو همین لحظه صدای ویبره ی بلندی باعث میشه قلبم سقوط کنه کف شکم. چون انتظارش رو نداشتم شوکه شده کمی عقب میرم. تونی هم انگار یه لحظه طول میکشه تا از اون حال و هوا دربیاد. دست میکنه تو جیب شلوارش و موبایلش رو درمیاره. گوشی رو میذاره کنار گوشش و به یه الو گفتن ساده اکتفا میکنه. چند ثانیه که میگذره نگاهش مثل موشک میفته روی من. چشماش تیره میشن و عضلات فکش منقبض. نمیدونم کی پشت تلفن چی داره بهش میگه اما مطمئنم اصلا خبر خوبی نیست. در جواب فقط یک کلمه میگه:

"الان میام."

و بعد بدون اینکه توضیحی بده و یا حتی یک خداحافظی بکنه میزنه بیرون.

حس گرسنگی از خواب بیدارم میکنه. دیگه بهش عادت کردم. ۲۴ ساعت شبانه روز گرسنه. چراغ خواب رو روشن میکنم و نگاهی به ساعت میندازم. ۵ دقیقه از ۳ صبح گذشته. چشم هامو چند لحظه با انگشت شست و اشاره میمالم و بعد ریدوشامبرم رو تنم میکنم و با پاهای برهنه میرم سمت آشپزخونه. وقتی به پله ها میرسم چراغ روشن نشیمن توجهم رو جلب میکنه. مطمئنم موقع خواب خاموششون کرده بودم. این یعنی احتمالا تونی روشنشون کرده. چند پله ی دیگه که پایین میرم صدای پیچ پچش رو میشنوم:

"اون مادر قحبه ای که همچین غلطی کرده رو زجر کش کن. من دستور مستقیم داده بودم که پسره رو سالم میخوام."

"بس کن تونی. حالا گیریم که خونی هم ریخته شده. اینجوری نیست که اون آدم مهمیه."

این بدون شک صدای رافائله. تونی اینبار با عصبانیت بیشتری میگه:

"مهم بودن یا نبودنش رو من روشن میکنم فهمیدی؟ من ۳ ماهه که ک*رم رو توی شلوارم نگه داشتم تا اون زن در آسایش باشه. دهنم رو بستم مبادا آرامشش به هم بخوره و آسیبی به بچه ام برسه. اونوقت شما گوساله ها راه میفتید و اینجوری همه چیز رو به گه میکشید. میدونید اگر بفهمه چه قیامتی به پا میشه؟"

"بچه ها گفتن همکاری نمیکرده. مجبور شدند تونی."

دهنم مثل کویر خشک میشه و استرس ریه هام رو مچاله میکنه. دهنم فقط میره سمت یک نفر. کسی که اگر بلایی سرش بیاد من مرگ رو به زندگی ترجیح میدم. بقیه ی پله ها رو میرم پایین و

خودمو بهشون نشون میدم. رافائل بلافاصله منو میبینه و سر جاش خشک میشه. تونی اما انگار هنوز متوجه نشده که دستور میده:

"برو این قضیه رو درست کن رافائل. میخوام تا فردا ظهر..."

"تونی."

رافائل حرفش رو قطع میکنه و با سر به من اشاره میکنه. تونی روی پاشنه ی پا به طرف من میچرخه و اونوقته که چیزی که تو دستشه میبینم. پاکت نامه ی طرح دار و آبی که بین انگشتاش گرفته، پاکتی آشنا که خودم خریدم. که خودم مهر و موم کردم. که خودم به فابیانو دادم.. کمی به پاکت دقیق میشم و لکه های روی گل های زرد رو تشخیص میدم. لکه هایی به رنگ قرمز، لکه هایی بدون شک به رنگ خون.

نگاهم ناخودآگاه میره به طرف رافائل و پیراهن سفیدش با لکه های همرنگ. اینکه همه چیز رو بذارم کنار هم و سر دربیارم چی شده کار سختی نیست. رافائل برادر عزیز تر از جون منو کشته. اختیار بدنم دست خودم نیست. غم، ناامیدی و خشم از نوک پا تو رگ هام جریان پیدا میکنند و کمتر از یک ثانیه به مغزم هجوم میارند. برای لحظه ای تصویر چشم های پاک برادرم میاد جلوی چشمم و در لحظه ی بعد به سمت رافائل هجوم میبرم تا با دستای خالی بکشمش. از یه چیزی مطمئنم اونم اینه که امشب هر دوی ما خواهیم مرد.

فصل ۱۸

تونئی

لوسیا با سرعتی به سمت رافائل حمله میکنه که از شکم بزرگش بعیده. بلافاصله به سمتش میرم اما قبل از اینکه بتونم خودمو حائل بینشون کنم به هدفش میرسه و ناخناش تو صورت رافائل میشینه. فریادش زجه های گوش خراشه:

"میکشمت حروم زاده. تو برادر منو کشتی. تو برادر منو کشتی."

رافائل حتی انگشتش رو هم برای دفاع از خودش بلند نمیکنه. فقط می ایسته و مشتایی که به سر و صورتش میخوره رو با صبوری دریافت میکنه. با اینکه اونجا ایستادم اما نمیدونم چطور جلوشو بگیرم که به بچه آسیبی نرسه. حس محافظت از اون موجود کوچولو چنان قویه که میترسم انگشتم رو بلند کنم. وقتی چند تا از چک و مشت هاش روی صورت و گردنم میشینه متوجه میشم نمیتونم با وجود اون توپ بزرگی که حائل بدن من و اونه از جلو مهارش کنم. کمی موقعیتم رو تغییر میدم، دستام رو میپیچم دورش و آروم خودم رو میکشم پشت تنش. وقتی دستام رو بالای سینه اش محکم کردم با فشار کنترل شده ای میکشمش عقب. با چنان زوری مقاومت میکنه که از جثه اش بعیده اما انگار هجوم آدرنالین زور بازو شو ده برابر کرده.

با مشت و لگد میخواد باهام مبارزه کنه. سرم رو میچسبونم به گوشش و میگم:

"آروم باش عزیزم. تو حامله ای. داری به خودت صدمه میزنی."

دستش رو به عقب پرتاب میکنه و صورتم رو خنج میندازه و فریاد میزنه:

"شما حروم زاده ها برادر منو کشتید. کشتینش. من شما رو میکشم. به خدا قسم میکشمتون."

به سوزش پوست صورتم اهمیتی نمیدم، محکم تر میگیرمش تا با کون زمین نخوره و اینبار عصبانی تر میگردم:

"برادر لعنتی تو زنده است لوسیا. اما اگر با اینکارا خودت رو به کشتن بدی خودم سر لعنتیش رو میبرم."

حرفام هیچ اثری نداره. فریاد میکشه:

"داری دروغ میگی. تو اونو کشتی."

"دارم میگم نکشتمش. اون تو شیکاگوئه. اومده که تو رو ببینه. آروم باش و قسم میخورم همین امشب میارمش تا با چشمای خودت ببینی از تخماش تا موهاش، همه چیزش دست نخورده است."

اینبار حرفام کمی بهش اثر میکنه. هنوز داره هق هق میکنه و نفس نفس میزنه. اما کمی آروم میگیره. دوباره زار میزنه:

"اون پاکتی که دستت بود مال اون بود. خودم بهش دادم. چرا اون پاکت خونی؟ چرا روی پیرهن این آشغال خون ریخته؟ تو داری به من دروغ میگی."

به "آشغالی" که لوسیا ازش اسم برد نگاه میکنم. یه دستمال برداشته و با خونسردی داره خون روی سر و صورتش رو پاک میکنه. جای خنج های لوسیا روی گردنش و بخشی از صورتش به خونریزی افتاده. با سر

بهش اشاره ای میکنم تا از اتاق بیرون بره. اطاعت میکنه و میخواد قدمی برداره که لوسیا دوباره رم میکنه و فریاد میزنه:

"من تو رو میکشم. میکشمت."

حتی یه میلیون سال تو خواب هم نمیدیدم لوسیا بتونه انقدر وحشی بشه. با قدرتی که از زور و بازوی یه مرد انتظار میره داره باهام میجنگه. یه لحظه از دستم درمیره اما دوباره بازو هامو میپیچم دورش و برش میگردونم عقب. از کوره درمیرم و داد میزنم:

"خدا لعنت کنه زن. آروم بگیر."

به طرز معجزه واری ساکت میشه. موهایش از گوشه و کنار توی صورتش ریخته و مانع دیدم شده. نگاهم میفته به رافائل که با چشمایی پر از نگرانی داره به پایین پامون نگاه میکنه. بی اختیار به مسیر نگاهش چشم میندازم و میبینم همه جا پر از آب شده. گیج و منگ نگاهم رو برمیگردونم به لوسیا، موهایش از کنار گوشش کنار میزنم و صورتش رو برمیگردونم طرف خودم. پوست سفیدش از تقلا قرمز شده. چشمای زیباش تو دریایی از خون شناوره. قطره های اشک مثل جوی راه خودشون رو به سمت چونه و گردنش پیدا میکنند. دست میذاره روی شکمش و میگه:

"من زورم به شما دو نفر نمیرسه. اما امشب من و دخترت رو از دست میدی تونی. این مجازات تو برای کشتن برادر منه."

گلوبه خشکی کویر میشه و نبض میزنه. تو بغلم میچرخونمش و دستاش رو چنگ میزنم. عصبانیتیم به مخلوطی از ترس و ناامیدی آغشته شده. کمی تکونش میدم و میغرم:

"چرت و پرت گفتن رو بس کن لوسیا. برادر بی همه چیز تو زنده است."

فقط سرش رو به انکار به چپ و راست تگون میده. قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم رافائل میاد جلوتر و با احتیاط میگه:

"تونی باید برسونیمش به بیمارستان."

اخمام میره تو هم. "چرا؟"

"مگه نمیبینی کیسه ی آبش پاره شده؟"

نگاهم مثل موشک میفته پایین و چیزی که ترس نمیداشت درک کنم رو میبینم. کیسه ی آب پاره شده در حالی که هنوز حداقل ۳ هفته تا زایمان باقی مونده. بدون معطلی دست میندازم زیر زانو و کمر لوسیا و تو آغوشم بلندش میکنم. هیچ مقاومتی نمیکنه. کاملاً تسلیمه. مثل یک عروسک بیجون روی دستامه. در حالی که دارم به طرف آسانسور میرم با تمام وجودم فریاد میزنم:

"خدا لعنت کنه رافائل. زنگ بزنی بگو ماشین رو آماده کنند."

بعد از اینکه یه ابدیت طول میکشه تا به پارکینگ میرسیم با سرعت برق به طرف نزدیک بیمارستان پرواز میکنیم. چشم از لوسیا که حالا رنگ و روش زرد و نزار شده برنمیدارم. صدای ناامیدش مرتب توی گوشم اکو میشه:

"امشب منو و دخترت رو از دست میدی."

بی اراده سر خم میکنم و پیشونیش رو میبوسم. کمی محکمتر به خودم فشارش میدم و زمزمه میکنم:

"به جون دخترم قسم میخورم که برادرت زنده است لوسیا."

بدون هیچ عکس العملی نگاه مرده اش رو به دوردست ها دوخته. یه بار دیگه میبوسمش و اینبار التماسش میکنم:

"اینکارو باهام نکن لوسیا. اینکارو نکن"

"متاسفانه حجم زیادی از مایع آمنیوتیک از دست رفته. اگر مادر در شرایط روحی بهتری بود تجویز میکردم تا دو هفته با آنتی بیوتیک و مراقبت های پزشکی پیش بریم و بعد بچه رو به دنیا بیاریم. اما با توجه به شوک روحی مادر و احتمال تخلیه کامل کیسه آب به نظرم بهتره به صورت جدی به گزینه ی سزارین فکر کنیم."

با دستیابی که روی سینه صلیب کردم دارم به حرفای دکتر بیمارستان گوش میدم. از لای در نیمه باز نگاهی به لوسیای غرق در خواب میندازم و میپرسم:

"آیا احتمال مرگ وجود داره؟"

"بله. متاسفانه در موارد تخلیه ی کامل کیسه ی آب ممکنه بچه نتونه دووم بیاره."

چشم میدوزم صورت تپل دکتر و جمله ام رو اصلاح میکنم:

"منظورم برای مادره."

دستی به ته ریشش میکشه و جواب میده:

"احتمالش ناچیز و نزدیک به صفره. اما..."

دستش رو روی هوا تگون میده و با لحنی پدرانه ادامه میده:

"افسردگی پس از زایمان در مواردی مثل خانم شما بسیار محتمله. ممکنه واژه ی افسردگی زیاد به گوشتون جدی نباشه اما هشدار میدم که در مواردی میتونه غریزه ی مادرانه رو تحت سلطه ی خودش بگیره و باعث بشه مادر به خودش و نوزادش صدمه بزنه. توصیه میکنم با یک مشاور روانپزشک هم در ارتباط باشید."

صدای لوسیا دوباره توی سرم میپیچه:

"امشب من و دخترت رو از دست میدی. این مجازات توه تونی."

تبعات این افسردگی به پس از زایمان نکشیده. لوسیا قبل از تولد تصمیم گرفته این بچه رو نابود کنه و اینا همش تقصیر اون برادر پیفوزش و اون بچه کونی هاییه که از دستور من سرپیچی کردند. چند ساعت پیش بود که رافائل بهم خبر داد برادر لوسیا توی شهر میچرخه و از هر کسی که با ما مراده داره آدرسمون رو میخواد. منم سپردم برام پیدااش کنند و صحیح و سالم بیارنش به یکی از قمارخونه ها تا ببینم حرف حسابش چیه. تو این بین یکی از کسانی که در ارتباط با قتل وکیل بود دستگیر کردیم. وقتی کارمون باهاش تموم شد چند قطره از خون کشیفش روی پیرهن رافائل ریخته بود.

چند ساعت بعد افرادم خبر دادند که فابیانو رو دستگیر کردند و با اجازه ی لعنتی خودشون تفتیشش کردند. ظاهرا مقاومت میکنه و اونا هم براش کم نمیذارن و زیر لگد میگیرنش. تنها چیزی که باهاش بوده اون پاکت نامه ی آبی لعنتیه که نمیدونم توش چیه ولی همه چیز رو نابود کرد. قسمت فجیع ماجرا اینجاست که فابیانو میتونه از دستشون فرار کنه و من حالا هیچ ایده ای ندارم که کجاست تا گوشش رو بگیرم

و کونش رو بکشونم اینجا. بیارمش تا خواهرش ببینه داداش یکی
یدونه اش صحیح و سالمه و فقط کیلومترها از ایتالیا تا آمریکا سفر
کرده تا زندگی کوفتی منو به گه بکشه.

رافائل چند متر دورتر در حال صحبت با تلفنش. وقتی گوشی رو قطع
میکنه و میاد سمتم از اخم بین دو ابروش میفهمم خبراییه. نفس پر از
حرصی میکشم و از بین دندونام میپرسم:

"باز چه خبره؟"

"باید از اینجا بریم تونی. چند نفر از آدمای اینجا رشوه بگیر نوح
هستن. زیاد طول نمیکشه که سر و کله ی خودش هم پیدا بشه."

دستام مشت میشه. "مادر جنده."

دوباره نگاهی به لوسیا روی تخت میندازم و دستور میدم:

"اون فابیانونی مادر قحبه رو پیدا کن رافائل. میخوام اگر آب شده رفته
زیر سنگ هم تا فردا ظهر پیداش کنی."

"به همه خبر دادم. دیر یا زود تو مشتمونه."

نمیدونم چند دقیقه است که اینجا ایستادم و به جعبه ی شیشه ای
جلوی روم زل زدم. جعبه ای که دخترم داره توش نفس میکشه. دو
روز پیش درست راس ساعت ۱۰.۱۴ دقیقه ی صبح متولد شد. با دو
کیلو و ۱۰۰ گرم وزن و یک ریه ی ناقص. به دست و پاهای کوچولوش
نگاه میکنم و پوست چروکش. شرط میبندم کف دستم جا میشه. بدن
ریزه میزش زیر اون همه وسایل و دستگاه پزشکی انگار گم شده. با

اینکه دکتر بهم اطمینان داده بعد از چند روز بستری شدن داخل دستگاه ریه هاش کامل میشن و هیچ خطری تهدیدش نمیکنه اما هر بار با نگاه کردن به لوله ای که تو دماغشه دلم به هم میپیچه. احساس ناتوانی میکنم. من پدر لعنتی این بچه هستم اما همین اول کاری که داره با مرگ و زندگی پنجه نرم میکنه هیچ کمکی نمیتونم بهش بکنم. خم میشم و از پشت ماسک پزشکی که روی دهنمه بوسه ای به شیشه ی محفظه میزنم و زمزمه میکنم:

"تو قوی ترین دختر روی کره ی زمینی عزیز دلم. بابا همینجاست. همینجا کنار تو میمونه تا از اینجا دریای. نمیتونم برای در آغوش کشیدنت صبر کنم."

نمیدونم صدامو میشنوه یا نه. اما چشماشو محکم تر روی هم فشار میده و مشتای کوچولوش رو کمی بالا میبره. صدای ویبره ی موبایل رو که میشنوم بالاخره از دختر کوچولوم دل میکنم و از اتاق خارج میشم. گان و ماسک و کلاهی که روی سرم بود رو از تنم میکنم و میندازم تو سطل آشغال. یه پیام از رافائل دارم. با خوندن پیامش نفسی از سر راحتی میکشم. بچه ریفو رو پیدا کرده. پیام میدم که سریع بیارتش و خودم میرم سراغ لوسیا. در اتاق رو که باز میکنم میبینم چشماش بازه و به سمت پنجره خیره شده.

پرستارش با دیدن من می ایسته و قبل از خارج شدن از اتاق کنار گوشم آهسته میگه:

"نتونستم راضیش کنم غذا بخوره. تلاش خودتون رو بکنید آقای برونی و گر نه بدنش طاقت نمیاره."

کنار تختش میشینم و موهاشو نوازش وار از روی صورت رنگ پریده و لاغرش میزنم کنار. تو دو روز گذشته مدام خواب بوده و یا خودش رو زده به خواب. حتی یکبار هم سراغی از دخترمون نگرفته.

"من به خاطر فابیانو با کارلو ازدواج کردم."

صداش مثل بنیه ی بدنیش ضعیفه. دوباره شروع به توضیح دادن نمیکنم که برادرش زنده است. میدونم باورم نمیکنه. سکوت میکنم و میذارم خودش رو خالی کنه.

"شبی که نامزدی من و کارلو اعلام شد به اتاق پدرم رفتم. برای اولین بار در تمام زندگیم جلوش ایستادم و گفتم حتی اگر بمیرم حاضر نیستم تن به این ازدواج بدم. ازش سیلی خوردم اما سر حرفم ایستادم. اونجا بود که پییترو دلوچی برگ برنده اش رو رو کرد. منو تهدید کرد که فابیانو رو میکشه. منم باورش کردم. باورش کردم چون هرگز فابی رو دوست نداشت. فابی برای اون یک لکه ی ننگ محسوب میشد."

نگاهش رو از پنجره میگیره و به چشمای من میدوزه. انگار روح زندگی چشماشو ترک کرده و این قلب لعنتیم رو مچاله میکنه.

"من اون پول رو برای فابیانو از تو گرفتم. برای اینکه تو رشته ای که دوست داره درس بخونه. برای اینکه زندگی راحتی داشته باشه."

نفس عمیقی میکشه و همزمان اشک تو چشماش جمع میشه.

"شاید باید میذاشتم همون موقع پدرم اونو بکشه و بعدش هم خودمو میکشتم. سال هاست دارم از مرگ فرار میکنم اما اون بالاخره راه خودش رو پیدا میکنه. اگر همون موقع میمردم مجبور نبودم مرگ بچه ام رو هم ببینم."

بی اختیار رگ گردنم نبض میگیره. دستش رو توی دستم میگیرم و سرم رو بهش نزدیک تر میکنم.

"لوسیا دخترمون زنده است."

همون طور که میخواد اشکاش رو کنترل کنه سرش رو چپ و راست تکون میده. گوشیمو میکشم بیرون و فیلمی که از دخترم گرفتم رو پلی میکنم. میگیرم جلوی صورتش اما سرش رو با لجبازی برمیگردونه و نگاه نمیکنه. گوشی رو میذارم کنار و پیشونیم رو میچسبونم به شقیقه اش. بوسه ی نرمی به لاله ی گوشش میزنم و زمزمه میکنم:

"خیلی ریزه میزه است. پوستش مثل یه پیرزن چروکه. رنگش قرمزه و بعضی جاها هم به سیاهی میزنه اما قسم میخورم زیباترین دختریه که در عمرم دیدم. ریه هاش هنوز یک کم ناقصه اما دکتر اطمینان داده تا چند هفته ی آینده رشدش کامل میشه و میتونیم ببریمش خونه. فکر کن لوسیا. من و تو و دخترمون. شاید برای برادرت هم یه خونه توی برج خودمون گرفتم که نزدیکت باشه و بتونه خواهرزاده اش رو هر روز ببینه."

"قابیانو مرده."

همون طور که روی تنش خیمه زدم، صورتش رو برمیگردونم سمت خودم. با جدیت بهش خیره میشم و لب میزنم:

"تا چند دقیقه ی دیگه برادرت رو میبینی."

میبینم که چشمشاش گشاد میشن. نفسم رو توی صورتش میدم بیرون و میگم:

"اونوقت که باید بهم قول بدی اگر حرفم راست بود و برادرت زنده بود از این به بعد بی چون و چرا بهم اعتماد کنی. قول میدی اشتباهاتی که در مقابلت مرتکب شدم رو ببخشی. بهم قول میدی تا روزی که زنده ای بهم وفادار باشی. تا چند دقیقه ی دیگه لوسیا."

قفسه ی سینه اش با شدت بیشتری بالا و پایین میره، چشماش نشانی از زندگی پیدا میکنه اما حرفی نمیزنه.

پیشونیش رو میبوسم و لب هامو چند لحظه همونجا نگه میدارم. درب اتاق که زده میشه از خلسه درمیانم. لوسیا میخواد از تخت بیاد پایین اما دستم رو میذارم روی شونه هاش و با صدایی که جایی برای مخالفت نمیداره بهش میگم سر جاش بمونه. پرستارش رو صدا میکنم و لوسیا رو میسپارم دستش و خودم از اتاق بیرون میرم. رافائل همراه مردی که نزدیک بود دختر منو به کشتن بده تو راهرو ایستادند. مردی که نسخه ی مردانه ای از لوسیاست. همون چشم ها و همون موها. همون صورت فقط مردانه و همون پوست فقط کمی برنزه تر. نصف صورتش وحشتناک کبوده و بینیش هم ورم داره. با یه جین آبی، تیشرت خاکستری و ژاکت جین مشکی ظاهری کاملاً پسرانه داره. اما عمق نگاهش خشمی مردانه است. به اتاق خالی توی راهرو اشاره میکنم و قبل از اونها واردش میشم. درب که پشت سرشون بسته میشه رو به فابیانو با صدایی کنترل شده میفرم:

"بذار یه چیزی رو همین الان برات روشن کنم. اگر دست من بود همینجا انقدر میزدمت تا بمیری. روحت هم خبر نداره چه دردسری برام درست کردی. به خاطر تو بچه کونی نزدیک بود دختر من بمیره."

ابروهاش کمی میره تو هم اما جواب نمیده:

"هیچ ایده ای ندارم داری از چی حرف میزنی. من فقط برای دیدن خواهرم اومدم اینجا و آدمای تو منو گرفتن و آش و لاش کردند. من حتی چشمم به دختری که داری ازش حرف میزنی و اصلا نمیدونم کی هست نیفتاده. حالا هم اگر بذاری در حد یکساعت با خواهرم صحبت کنم از اینجا میرم و دیگه هم برنمیگردم."

"چرا اومدی؟"

"بهت گفتم. برای دیدن خواهرم."

"چرا میخوای ملاقاتش کنی؟ میخوای کار نیمه تموم کارلو رو تموم کنی؟"

سری به چپ و راست تکون میده. "کارلو برونی و من هیچ مراوده‌ی کاری با هم نداریم. من هرگز برای مافیا قسمی نخوردم و هیچ ربطی به اون تشکیلات ندارم. من فقط به عنوان برادر لوسیا اینجا هستم نه سرباز دن کارلو."

"شاید داری درست میگی. اما هنوزم نمیتونم بفهمم چرا باید جون خودت رو به خطر بندازی و بیای شیکاگو. چطور پدرت جلوت رو نگرفت؟ اصلا بهت هشدار داد که ممکنه چه بلایی سرت بیارم؟"

پوزخندی میزنه: "پدرم آرزو داره که از شر من خلاص بشه. من لکه ی ننگی برای اون هستم. اما دن کارلو هشدار داد که قبل از پایان هفته منو با گلولی بریده تو به سطل آشغال پیدا خواهند کرد."

"فکر میکردم گفتمی مراوده ای با کارلو نداری."

"شرط پدرم برای اینکه خودش منو نکشه و اجازه بده پیام اینجا تا تو کارم رو تموم کنی این بود که اجازه ی دن کارلو رو داشته باشم."

ابروم میره بالا و با نیشخند میگم:

"پس همه با خوشحالی تو رو به سمت سرنوشت شومت بدرقه کردند و تو هم با وجود خطر بالقوه پاشدی و اومدی."

جوابی نمیده. ریش کوتاه سه روزه ام رو با انگشت شست و اشاره میمالم و میپرسم:

"چرا؟ چرا باید همچین ریسکی کنی؟"

"چراشو آدمی مثل تو نمیتونه بفهمه."

نگاهی عمیق به رافائل میندازم. بی هوا یه مشت میخوابونه تو صورت فابیانو و باعث میشه سکندری بخوره. قبل از افتادنش بازوش رو میگیره، میکشتش عقب و میغره:

"مثل آدم جواب بده."

فابیانو خون توی صورتش رو تف میکنه و با همون خشم میگه:

"چون اون عزیزترین آدم زندگی من بود. تنها فامیلی که تو این دنیا داشتیم. خواهر، مادر، حامی. برای من همه چیز بود و یه دفعه ولم کرد و رفت. منو میون گرگ ها تنها گذاشت. اونم فقط با یه نامه. باید میدیدمش. باید توی چشم هام نگاه میکرد و بهم میگفت چرا این کارو با من کرد."

"این نامه همونیه که بچه ها ازت گرفتند؟"

سرش رو به بالا و پایین تگون میدہ. کنجکاو میشم.

"چی توی نامه نوشته بود؟"

"نخوندمش."

نفس عمیقی میکشم و لب میزنم: "ریسک بزرگی کردی پسر جون."

لبخند تلخی میزنہ. "ازت انتظار ندارم منو درک کنی. هر وقت کسی رو انقدر دوست داشتی که به خاطرش حاضر بودی از همه چیز بگذری، حاضر بودی تیری که به سمتش شلیک شده رو با سپر کردن قلبت ازش دور کنی، اونوقت میفهمی من چی میگم."

چهره ی چروکیده ی دخترم و صورت رنگ پریده ی لوسیا میاد جلوی چشمم. همین حالا هم میفهمم چی میگہ.

تو اتاق قدم میزنم و میرم به سمت صندلی کنار تخت بیمار. میشینم و مچ پای چپم رو میندازم روی زانوی راستم. با دستم اشاره میکنم که بیاد مقابلم بایسته. مغرورتر از اونیه که مثل یک سگ خوب حرفم رو گوش کنہ و دست آخر دوباره رافائل با زور بازو وادارش میکنہ.

"خواهرت تو همین اتاق بغل بسترہ." با تنگ شدن نفسش سریع ادامه میدم: "حالش کاملاً خوبہ اصلاً جای نگرانی نیست."

از خشم نفس نفس میزنہ: "تو بهش آسیب زدی؟"

سرم رو به انکار تگون میدم: "برعکس. سلامتی خواهر تو اولویت اصلی منہ. این تو بودی که بهش آسیب زدی."

اخماش میرہ تو هم و گیج میشہ. روشنش میکنم:

"اتفاقی صحبت های من و رافائل در مورد تو رو شنید. هورمون های حاملگی بهش غلبه کردند و مغزش اینطور برداشت کرد که ما تو رو کشتیم و از کوره در رفت. میتونی هنوزم جای خنج هاشو روی سر و صورت من و رافائل ببینی. خلاصه اش اینه که دکتر ها تشخیص دادند باید زایمان از پیش تعیین شده انجام بشه. بچه تو دستگاهه و لوسیا هنوز هم افسرده و مریض میخواد خودش رو از گرسنگی و تشنگی بکشه تا منو به خاطر مرگ تو مجازات کنه."

دستاش کنار تنش مشت شدند. صداس به زور درمیداد: "لوسیا حامله بود؟"

"بله،" و به خاطر اینکه فکری که مغز من رو داغ میکنه به مغزش خطور نکنه تاکید میکنم: "از من. اون مادر دختر منه."

دوباره می ایستم و چند قدم بهش نزدیک میشم. باید قبل از دیدن لوسیا کاملا آماده اش کنم. "میدونم سوالایی داری و اینهمه راه اومدی تا جواب بگیری. من مانعت نمیشم. اگر مطمئن بشم نیت واقعی تو همینیه که میگی بهت کمک میکنم به جواب سوالات برسی. اما الان اون زنی که روی اون تخت خوابیده در شرایطی نیست که بخواد کمکی به تو بکنه. این تویی که باید بهش کمک کنی."

نفس عمیقی میکشم و غرورم رو همراه آب دهنم قورت میدم تا گلوی خشکم رو تر کنم: "خواهش میکنم برو اونجا، در آغوشش بگیر و مطمئنش کن حالت از همه نظر خوبه."

پلک هاشو روی هم فشار میدم و نفسش رو تند میفرسته بیرون: "لازم نیست از من خواهش کنی. البته که این کارو براش میکنم. هر کاری لازم باشه برای لوسیا انجام میدم. اون تنها فامیل منه."

برای ختم داستان تهدیدش میکنم: "به جون دخترم قسم میخورم فابیانو، اگر کوچکترین تلاشی بکنی که بهش آسیب بزنی جوری زجرکشت میکنمت که تو تاریخ بنویسن."

"قبوله، حالا میتونم خواهرم رو ببینم؟"

وقتی درب اتاق لوسیا رو باز میکنم میبینمش که از حالت درازکش درآورده و منتظر روی تخت نشسته. با دیدن من به جلو تکیه میخوره که از درد کمی ابروهایش رو میکشه تو هم. چند قدم که میرم داخل با دیدن فابیانو پشت سرم هین بلندی میکشه و چشماش بارونی میشن. هر دو دستش رو به طرف برادرش که با سرعت جت به طرفش میره دراز میکنه. پرستار کنار تخت در حال توصیه به فابیانوئه که مراقب بخیه های لوسیا باشه اما قبل از اینکه حرفش تموم بشه اون دو تا هم رو مثل دو سرباز بعد از اعلام آتش بس در جنگی سنگین، در آغوش گرفتند و به سر و صورت هم بوسه میزنند.

دست لوسیا رو میگیرم و از روی ویلچر بلندش میکنم. جلوی انکوباتور که می ایسته دستم رو میارم پایین اما لوسیا رهام نمیکنه. حلقه ی انگشتاش رو دور پنجه ام محکم میکنه، دستم رو میاره بالا، با هر دو دست میگیره و میذاره روی سینه اش. نگاهی بهش میندازم اما همه ی حواسش متوجه دختر کوچیکمون توی دستگاہه. نمیتونم چشماشو بخونم و با وجود ماسک بزرگی که روی دهنش رو پوشونده و تشخیص حالت صورتش برام سخته. برای اینکه اون همه دستگاه باعث ترسش نشه فشاری به انگشتاش وارد میکنم و دلداریش میدم:

"شاید اینطور به نظر نرسه ولی حالش کاملاً خوبه. دکتر بهم اطمینان داده تا چند هفته ی دیگه مرخص میشه."

صداش آرام اما غمگینه: "دلم میخواد تو بغلم باشه تونی." چند لحظه سکوت و بعد ادامه میده:

"احساس شکست میکنم. من نتونستم ازش مراقبت کنم. اونو به خطر انداختم."

لحنم بی اختیار تلخ میشه: "از اشتباهت درس بگیر و در آینده بیشتر به من اعتماد کن."

قفسه ی سینه اش با شدت بیشتری بالا و پایین میره. برمبگرده به طرفم و تو چشمم زل میزنه. دستم رو نوازش میکنه و لب میزنه:

"قول میدم تونی. قول میدم از این به بعد بی چون و چرا بهت اعتماد کنم. ازت میخوام قلبت رو باهام صاف کنی و هر خطایی که تو گذشته انجام دادم رو ببخشی. چون منم همین کارو کردم."

نگاهی به جنگجوی کوچولو میندازه و میگه: "ما الان دیگه یه دختر داریم."

نگاهش دوباره میچرخه سمت من و مشتاق نگاهم میکنه. لبم به لبخندی باز میشه. میکشمش تو آغوشم، سرش رو تکیه گاه چونه ام میکنم و لب میزنم:

"ممنونم که منو بخشیدی. منم میبخشمت."

دستاشو محکم تر میپیچه دورم. نگاهی به دخترم میندازم و میگم:

"ما نیاز به یه اسم برای این کوچولو داریم."

از خودم فاصله اش میدم و میپرسم: "براش اسم انتخاب کردی؟"

نگاهش رو ازم میدزده و فقط سرش رو بالا و پایین میکنه. حالت معذبش باعث میشه بخوام خیالش رو راحت کنم:

"من مخالفتی ندارم اگر بخوای اسم مادرت رو روش بذاری. میدونم که برات خیلی با ارزش بوده."

صداش پر از حسرت: "ممنونم تونی. خیلی بخشنده ای که همچین پیشنهادی میدی. اما من نمیخوام اسم زنی که با بدبختی زندگی کرد و هرگز طعم عشق و دوست داشته شدن رو نچشید روی دخترم بذارم."

آب دهنش رو قورت میده و ادامه میده: "من به اسم آنتونیا فکر کردم."

ابروهام ناخودآگاه بالا میرن. نسخه ی دخترانه ی اسم من؟ تو بدنم به جای خون، شور و اشتیاق و مهری عجیب در جریان که تا به حال حسش نکرده بودم. با تردید میپرسم:

"موافقی تونی؟"

پلک هام رو روی هم فشار میدم، دست زنی که روز به روز بیشتر بهش وابسته میشم رو میگیرم و به دخترم نگاه میکنم. نفس عمیقی میکشم و موافقتم رو اعلام میکنم:

"این اسم کاملاً بهش میاد. هیچ چیز تو این دنیا برای من با ارزش تر از اون نیست. -آنتونیا به معنای باارزش است- " دستم رو دور شونه ی لوسیا حلقه میکنم و تو چشماش ادامه میدم:

"با ارزش تر از اون و مادرش."

فصل ۱۹

لوسیا

همینطور که نمیتونم نگاهم رو از آنتونیا توی آغوشم بگیرم به این فکر میکنم چطور میشه کسی رو انقدر دوست داشت؟ صداهای بامزه ای که موقع مکیدن شیر از وجودم از خودش درمیاره به گوشم زیباترین آهنگ دنیاست. چشمای سبز زیبایش پر از خستگیه اما هنوز به اندازه ای سیر نشده که بتونه تسلیم خواب بشه. لبه‌اش برای لحظه ای دور سینه ام شل میشن اما قبل از اینکه از دهنش خارج بشه چشماشو گرد میکنه و با شدت بیشتری منبع شیر رو به دهن میکشه. بی اختیار میخندم و مشت کوچولوشو که تو هوا برای خودش میچرخه میبوسم. گرمای بدنش، عطر تنش سرمستم کرده.

آدمایی که من تو زندگیم دوست دارم زیاد نیستند. برادرم و تونی. میدونم که اگر لازم بشه میتونم برای هر دوی اونها جونم رو بدم اما عشقی که نسبت به دخترم حس میکنم و رای هر اون چیزیه که تا به حال تجربه کردم. دیگه مساله صرفا این نیست که حاضر باشم براش جونم رو فدا کنم. نه. من آماده ام هر کسی که به نیت بدی بهش نزدیک میشه با دست خالی و با چنگ و دندون پاره کنم. اون سه هفته ای که توی دستگاه بود انگار یه نفر قلبم رو از جا درآورده بود و بهش مشت میزد. به خصوص عذاب وجدان اینکه به خاطر حماقت من دخترم زودتر از موعد به دنیا اومد رهام نمیکرد. اما حالا که اون روزهای وحشتناک گذشتند و دختر دوماهه ام صحیح و سالم توی آغوشمه و مشکلاتم رو با تونی حل کردم حس میکنم کامل شدم.

حس میکنم همه چیز سر جاشه. با احتیاط و آهسته از روی کاناپه بلند میشم. بوسه ای به پیشونی آنتونیای غرق در خواب میزنم و میخوابونمش توی گهواره. لباسم رو درست میکنم و از اتاق خارج میشم.

دو فنجان چای سبز درست میکنم و به سالن میبرم. تونی تیشرت سفید و شلوار راحتی خاکستری رنگی به تن داره و غرق تو لپ تاپشه. به محض دیدنش درد شیرینی که چند روزه لای پاهام حس میکنم بیدار میشه. نفس عمیقی میکشم، سینی چای رو میذارم روی میز و کنارش میشینم. سرش میچرخه و اون دو تا تیله ی مشکی که مثل آهنربا دارن منو به طرف خودشون میکشن رو میدوزه به من. بعد از این همه مدت دوری از سکس شک ندارم اگر بهش دست بزنم ارضا میشم.

برای اینکه آبروی خودم رو نبرم و نپریم روش، خم میشم و فنجانش رو بهش پیشکش میکنم. میگیره و لم میده روی کاناپه. نگاهی به اطرافم میندازم و در حالی که از گرمای فنجان خودم توی دستام جون میگیرم با اشتیاق میگویم:

"نظرت چیه دکوراسیون خونه رو عوض کنیم؟ به نظرم رنگ هاش زیادی سرد و بیروح هستند. من به ترکیبی از رنگ های فیروزه ای و سرخ دارم فکر میکنم."

لبخند محوش باعث میشه گوشه ی چشم هاش کمی چین بخورن:

"خیلی خوبه که بالاخره اینجا رو خونه ی خودت میدونی."

از جوابش جا میخورم چون میفهمم داره درست میگه. حتی دیگه آسمون گرفته و ابری شیکاگو باعث دلگیریم نمیشه. دیگه از آسمون خراش های بلند این شهر هراسی ندارم. دیگه ضربان تند زندگی تو کوچه و خیابون های شهر دلم رو نمی لرزونه. ایتالیا به من چیزی نداد. من تو اون کشور حتی یه خاطره ی خوش ندارم. دائم هراس از زندگی مادرم، خودم و برادرم رو داشتم. اما اینجا من با مردی که عاشقشم زندگی میکنم. ازش یه دختر سالم و زیبا دارم. برادرم تو آپارتمانی چند طبقه پایین تر ساکنه و به زودی وارد دانشکده ی پزشکی میشه. کجا رو میتونم خونه ی خودم بدونم جز جایی که همه ی عزیزانم شاد و خوشحالند و کنارم هستند؟ لبخندی بهش میزنم:

"فکر میکنم حق با تو باشه تونی."

یه جرعه از چای مینوشه و بعد از اینکه فنجان رو روی میز میذاره بدون مقدمه اعلام میکنه:

"کارلو درخواست طلاق داده."

به صورتم دقیق میشه تا واکنشم رو ارزیابی کنه. بدون اینکه بخوام فیلم بازی کنم از خوشحالی هین بلندی میکشم و چنان از جا میپریم که کمی از چای میریزه روی پاهام. تونی بلافاصله خیز برمیداره طرفم و فنجان رو از دستم میگیره. هنوز دستش تو هوا آویزونه که خودمو میکشم جلو و به آغوشش میکشم. به گودی گردنش بوسه ای میزنم و با صدایی سرشار از هیجان و شادی میگم:

"خیلی خوشحالم تونی. حس میکنم مثل پرنده آزادم."

صورت‌م رو با دستاش قاب میگیره و جلوی صورت خودش نگه میداره. نگاهش هنوز پر از تردیده. یه ابروش رو میفرسته بالا و میپرسه:

"برای خوشحالی من داری میگی؟"

دستاشو نوازش میکنم و صادقانه جواب میدم:

"قسم میخورم این احساس واقعی‌مه تونی. کارلو همیشه برای من یه موجود اضافی بود. کسی که نیمخواستم تو زندگیم باشه و حالا به لطف تو نیست."

بلافاصله میپرسه: "من چطور؟ من تو زندگی تو چی بودم؟ چی هستم؟"

اینبار در قلبم رو به روش باز میکنم:

"تو کسی هستی که همیشه رویاشو داشتم. خوابی که تبدیل به واقعیت شد. آرزویی که برآورده شده. تو به من هدیه های زیادی دادی. زندگیمو، آزادیمو، زندگی برادرم رو و دخترم رو. تو برای من خیلی با ارزشی آنتونیو برونی."

میتونم ببینم که هنوزم بدبیننه. پیشونیمو میبوسه و رهام میکنه. کمی حرفش رو مزه مزه میکنه و در نهایت شوکه ام میکنه:

"من دوستت دارم لوسیا."

اعترافش چنان غیرمنتظره است که با گلویی به خشکی کویر و قلبی که با هیجان و سرعت میکوبه بهش خیره میمونم. دست سردم رو میگیره و ادامه میده:

"میدونم با توجه به کارنامه ای که پیش از این داشتم، باور کردنش برات سخته. برای خودمم سخت بود. وقتی با وجود اینکه باهات نمیخواهیدم نمیتونستم به زن دیگه ای دست بزنم فکر میکردم تو برام هوسی. زمانی که برای گرفتن انتقام از کارلو تو رو دزدیدم فکر میکردم یه تحفه ای، یه غنیمت جنگی. روزی که روی تخت بیمارستان خوابیده بودی و از فکر نبودنت داشتم دیوونه میشدم، فکر میکردم برام عادتی. من خیلی خودمو گول زدم تا حسم به تو رو انکار کنم. خیلی فرار کردم تا توی این دام نیفتم. اما اون لحظه ای که برای اولین بار آنتونیا رو دیدم، زمانی که بدن کوچولو و ضعیفش رو تو آغوشم گرفتم، وقتی برای اولین بار عشق خالص رو تجربه کردم، اونجا بود که فهمیدم جنس حسی که به تو دارم همونیه که به دخترم دارم. برای من دیگه جایی برای فرار نیست لوسیا. من متعلق به توئم."

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده:

"و تو هم مال منی. چه بخوای و چه نخوای. من نمیتونم بهت حق انتخاب بدم. نمیتونم بذارم از دستم سر بخوری. نمیتونم تا این حد آدم نجیبی باشم. شاید تو حسی که بهت دارم رو نداشته باشی. اما بلافاصله بعد از رسمی شدن طلاق از کارلو ما با هم ازدواج میکنیم."

تو عمق نگاهش میبینم که انتظار یه شر از طرف من رو داره. بلند میشم و زمزمه میکنم:

"الان برمیگردم."

به اتاقم میرم و از کشوی میز آرایش پاکت آبی رنگ با لکه های خون رو برمیدارم. پاکتی که به فابیانو دادم و هنوز مهر و مومه چون فابی اونو باز نکرده بود. وقتی به خونه اومدم تونی برای احترام به حریم

خصوصیم پاکت رو بهم داد. از کشوی دیگه، جعبه ی فلزی کوچیک، تنها چیزی که از ایتالیا آوردم رو بر میدارم. گردنبند شکسته ای که تونی برای ازدواجم بهم هدیه داده بود و مثل یک گنجینه ی ارزشمند نگهش داشتم. از پله ها پایین میرم و هر دو رو به طرف تونی دراز میکنم. با تردید از دستم میگیره و سوالی نگاهم میکنه. خم میشم و بوسه ای عمیق به لب هاش میزنم. لب های داغش رو میچشم و کنار گوشش زمزمه میکنم:

"من این نامه رو نزدیک به یکسال پیش نوشتم. کلمه به کلمه اش حقیقت داره. به جون آنتونیا قسم میخورم. برای اینکه بفهمی چه حسی بهت دارم بخونش. تو اتاقم منتظرتم."

پرده های کلفت، نور چراغ های روشن شهر رو پوشوندن. اتاق با نور کم‌رنگ قرمزی که از آباژور رومیزی میتابه روشن شده. بدون اینکه حتی یه تیکه لباس به تنم باشه روی تخت نشستم و منتظرم. دوباره دیواره های واژنم نبض دار شدند. نوک سینه هام از تصور چیزی که مطمئنم در راهه سفت و سخت رو به بالا ایستادند و تمایل شدیدی دارم که رون هامو به هم بمالم تا شاید شکنجه ی آلت‌م رو کمتر احساس کنم.

در با شتاب باز میشه و تونی با قدم های سریع وارد میشه. با دیدن من جلوی در خشکش میزنه. یه دستش روی دستگیره خشک شده، نامه ای که بهش دادم همراه تیکه های گردنبند شکسته توی دست دیگه شه و سینه اش با شتاب بالا و پایین میره. احتمالا پله ها رو دو تا یکی بالا دویده. روی زانو هام بلند میشم و هر دو دستم رو به طرفش دراز میکنم. محتویات دستش رو بی هدف روی زمین رها میکنه، با قدم

های پرشتاب و بلند میاد به طرفم و بدنم رو میکوبه به بدنش. چنان محکم بازوهاشو دورم میپیچه که به استخوانم فشار وارد میکنه. دردی لذت بخش تو تنم میپیچه و میچسبم بهش.

چند ثانیه منو تو قفس تنش اسیر میکنه و بعد مشتاقانه میبوستم. زبونش تا جایی که ممکنه داخل دهانم میفرسته و مزده ی دهنم رو میچشه. بازوم رو مثل مار میچم دور گردنش و به شونه اش چنگ میندازم. با حرارت میبوسمش و تو دهنش آه میکشم. احساسات مثل آتشفشان درونم فوران کردند. دوست داشتن و دوست داشته شدن. این عمیق ترین لذتیه که تا به حال حس کردم. یه لحظه ازش فاصله میگیرم و نگاهش میکنم. قفسه ی سینه ی هر دومون از شدت خواستن و خواسته شدن بالا و پایین میره. چشماش برق میزنن و بینیش رو به بینم میماله. دست میندازم زیر لبه های تیرش و با همکاری خودش تیرش رو از تنش میکنم و زمزمه میکنم:

"با من عشق بازی کن."

اخماشو میکشه تو هم و با چشمای باریک شده بهم خیره میشه. تمام بدنش منقبضه. انگشتای دستش توی گوشتم داره فرو میره و بهم حسی از امنیت رو میده که لذت بخشه. دوباره لب روی لبم میذاره و با احتیاط پشتم رو روی تخت میخوابونه. لبهامو رها میکنه و با بوسه های خیسش بدنم رو پرستش میکنه. برجستگی هر دو سینه ام رو نوبتی به دهن میکشه و وقتی هر دو سینه ام رو به اندازه ی کافی میخوره بوسه هاش رو به سمت دهنم هدایت میکنه. میبوسمش و دستام اکتشاف شخصی خوشون رو روی بدن خوش فرمش آغاز میکنند. رشته های مو روی سینه اش رو نوازش میکنم و میرم پایین. از نافش رد میشم و دستم رو سر میدم تو شلوارش. از شرتش رد

میشم و آلت سنگی رو توی دستم میگیرم. توی دهنم ناله میکنه و میکشه عقب. از تخت میره پایین و شلوار و شرت رو با هم میکشه پایین.

چهره اش به قدری جدی و مصممه که انگار به جای عشق بازی داره به پیشواز جنگ میره. با زل زدن به چشمش لخت میشه و دوباره زانوهایش میذاره روی تخت و روی بدنم خیمه میزنه. سنگینی وزنش روی تخت بدنم رو تگون میده و سینه هایی که حالا بعد از حاملگی گرد تر شدند رو مثل ژله تگون میده. بوسه ی خیسی روی نوک سینه هام که مثل تیله گرد و سفت شدند میذاره و آهم رو درمیاره. پوست بدنم همه جا از حباب پر میشه. رون هام رو به هم میمالم و در عین حال کف دستم رو روی بدنش بالا و پایین میکشم.

با دست زانوهایم از هم فاصله میدم و خودشو لای پاهام جا میکنم. لبامو میبوسه و دو انگشتش رو روی چاکم بالا و پایین میدم. به بازوهای عضلانی چنگ میندازم و اسمش رو با دودی لذت بخش صدا میزنم. زبونش رو در امتداد خط سینه هام پایین میکشه و روی گوشت باد کرده و حساس کلیتم فرود میاره. برجستگی متورم رو میکشه تو دهنش و باعث میشه کمرم رو قوس بدم و ناله ی بلندی بکنم. موهایش رو مشت میکنم و ناله میکنم:

"تونی میخوام حسست کنم. میخوام توی وجودم حسست کنم."

سرش رو بلند میکنه و لب میزنه:

"چند ماهه با هم نبودیم. بذار درست و حسابی آماده ات کنم تا اذیت نشی."

سرم رو به چپ و راست تکنون میدم. آرنج هر دو دستم رو تکیه گاه بدنم میکنم و نیم خیز میشم. کششی که به این مرد دارم داره کم کم باعث میشه به گریه بیفتم. دوباره خواهش میکنم:

"نه تونی. خواهمش میکنم."

سرش رو به بالا و پایین تکنون میدم و روی تنم بالا میخزه. کنارم به پهلوی دراز میکشه. دست راستش رو از زیر گردنم رد میکنه و وزنش رو روی آرنجش میندازه. با دست دیگه منو به پهلوی میخوابونه و میچسبونه به خودش. پامو بلند میکنه و خم میکنه روی رون خودش تا به سکسم دسترسی کامل داشته باشه. تمام واژنم حالا دیگه نبض میزنه و نفسام یکی در میون شده. آلتش رو تو دستش میگیره و کلاهم مخملیش رو روی چاکم بالاو پایین میکنه. اون پایین از دروازه ی ورودی تنم یه استخر از آب شهوت راه افتاده. اما اون هنوزم بیشتر میخواد منو آماده کنه.

دستم رو به عقب خم میکنم، ته ریشش رو لمس میکنم و تو چشمای سیاهش خیره میشم:

"من آماده ام تونی. خواهش میکنم بذار حس است کنم."

لباس رو میکوبه به لبم و خودش رو میفرسته داخل. مثل بارهای اولی که سکس داشتیم همراه با کشیده شدن دیواره هام کمی درد احساس میکنم اما نه اونقدر که بخوام متوقف بشه. برعکس جوری واژنم رو تنگ میکنم تا بیشتر بکشمش داخلم انگار که مرگ و زندگی به این بستگی داره. سر بلند میکنه و با چشمایی جمع شده نفس نفس میزنه:

"حالت خوبه؟"

کلمات از ذهنم فرار کردند. الان همه چیز فقط رشته های عصبیه که از لذت روی آتیش هستند. فقط میتونم سرم رو بالا و پایین کنم. هنوز بی حرکت و داره از حالم مطمئن میشه. باسنم رو دایره ای میپرخونم و آهش رو درمیارم. دستم رو توی دستش میگیره و میذاره روی کلیتم.

"خودتو بمال عزیزم. بذار لذت بیشتر بشه."

کاری که میگه رو میکنم و اونم با حرکات آهسته اما عمیق پاداشم رو میده. لبم رو میذارم روی ته ریشش و جواب حرکاتش رو با چرخوندن پایین تنه ام میدم. دستش از روی برجستگی کوچیک شکمم که یادگار حاملگیه میرسه به سینه های حساسم و مشتشون میکنه. آه های مردانه ای که از دهنش بیرون میاد مثل سمفونی بتهوون لذت بخشه. بدن هامون با هم هماهنگ حرکت میکنند و عرق روی پوستمون به هم مالیده میشه. چند دقیقه با حرکات آرومش از لذت شکنجه ام میکنه و خودش رو تا انتهای واژنم داخل میفرسته.

نمیدونم چند دقیقه میگذره اما بالاخره ارگاسم تمام موج های لذت رو از بدنم جمع میکنه و تو نقطه ی مرکزی بدنم ذخیره میکنه. حرکاتش دارن محکم تر میشن و چنگ انگشتای قویش روی گوشت سینه ام تنگ تر. هر دو دستش رو محکم تر میپیچه دورم و به چشمام خیره میشه. واژنم رو دورش تنگ میکنم و لب میزنم:

"دارم میام تونی."

نفسش رو به سختی بیرون میده و سرش رو بالا و پایین میکنه:

"دارم حس میکنم پرنسس."

محکم تر منو به خودش میچسبونه و آلت متورمش رو محکم تر و پرسرعت تر و عمیق تر میکوبه داخل. صدای تاپ تاپ برخورد بدنش به بدنم منو میفرسته روی هوا. پایی که روی ملافه دراز بود از زانو خم میکنم و چشمامو از لذت باریک میکنم. چنگ میندازم به بازوشو با فریاد بلندی منفجر میشم. تمام موج هایی که جمع شده بودند دوباره تو بدنم پخش میشن. بارها و بارها. حتی انگشتای دست و پاهم که رو به داخل جمع شدند هم از مستی بی نصیب نمیموندند. از سرخوشی و وجد و نشوت تو حلقه های دستای تونی میلرزم و فریاد میکشم. مابین فریاد هام میتونم آه های تونی رو هم بشنوم و وقتی بدنم لخت و ساکن میشه و گلوم از شدت فریاد هایی که کشیدم احساس زخمی بودن میکنه راه گرفتن آب تونی روی سوراخ مقعدم حس میکنم و میفهمم که اونم ارضا شده.

از خوشی بیحال شدم و تو دستای تونی شل و ول افتادم. وقتی میخواد دستش رو از زیر سرم بکشه بیرون بهش چنگ میندازم و خواهش میکنم:

"از پیشم نرو تونی. با هم بخوابیم."

سر خم میکنه و لبم رو عمیق میبوسه.

"از این ساعت تا روزی که زنده ام جای تو پیش منه پرنسس."

منو محکمتر میکشه تو آغوشش و میغره:

"تا روزی که مرگ ما رو هم از جدا کنه."

فصل ۲۰

۴ سال بعد

لوسیا

چشمم رو دوباره به عقربه های ساعت میدوزم و به تونی که با خونسردی روی کاناپه لم داده چشم غره میرم. اون اما چنان محو دخترمون که روی پاهاش نشسته شده که کلا تو یه عالم دیگه است. آنتونیا لباس خواب نرم صورتی محبوبش رو به تن کرده و در حال گزارش دادن روزش تو مهدکودکه:

"آدام میخواست به زور بیاد تو کلبه ی من، اما من نذاشتم. اونجا کلبه ی من بود و اون اگر میخواست بیاد داخل باید از من اجازه میگرفت."

تونی دستی به موهای بلونش میکش و با لبخند میپرسه:

"من فکر میکردم تو و آدام با هم دوستید."

آنتونیا چشماشو گرد میکنه و با سلیطگی میگه:

"آره دوست بودیم. اما اون دستبند تسیا رو پاره کرد. نباید این کارو میکرد چون تسیا اون دستبند رو خیلی دوست داشت. کل روز رو به خاطرش داشت گریه میکرد. هیچ کس نمیتونه دوست من رو اذیت کنه و ازش قسر در بره"

تونی بوسه ای به گونه اش میزنه و آنتونیا دوباره برمیگرده به داستان کلبه ی درختی و رشادتی که در برابر آدام به خرج داده. میدونم که

الان تونی روی ابرهاست که آب دخترش با پسر جماعت تو یه جوب نمیره. نفس عمیقی میکشم و میرم به آشپزخونه. از کنار فابیانو که در حال خوردن قهوه اش در حال ور رفتن با گوشیشه میگذرم و یه لیوان آب برای خودم میریزم. در حال نوشیدن غر میزنم:

"همینجوری هم کلی دیر به مراسم میرسیم اما تونی نمیتونه از آنتونیا دل بکنه."

لبخند شیرینی روی لب فابیانو میشینه و سعی میکنه دلداریم بده:

"چرا عجله داری؟ تو که به هر حال نسبتی با خانواده عروس یا داماد نداری."

ابرویی بالا میندازم و میگم:

"ناسلامتی عروس دختر سناتوره. خیلی زشت میشه که دیر به مراسم برسیم. نصف کارهای تونی گیر این سناتوره با اینحال داستان های تمام نشدنی آنتونیا انگار براش مهمتره."

خنده ای میکنه و با تفریح میاد به سمتم. کوتاه در آغوشم میگیره و دستم میندازه:

"نکنه به دخترت حسادت میکنی؟"

سرم رو بالا میگیرم و نگاه عاقل اندر صفیچی بهش میندازم. ازم فاصله میگیره و با خنده ی دیگه ای حرفش رو پس میگیره:

"شوخی کردم. بارها برام در مورد اینکه چقدر به اینکه تونی بهترین پدر دنیاست افتخار میکنی برام سخنرانی کردی. الانم لازم نیست حرص بخوری، من نجات میدم."

با هم میریم به سالن. آنتونیا با چشمای گرد شده دستای کوچیکش رو مدام تگون میدو و با آب و تاب داره برای تونی که محوش شده وراجی میکنه که فابیانو بلند میپرسه:

"کسی میدونه دختر کوچولویی که قرار بود امشب با من خاله بازی کنه و یه جایزه ی خوشگل هم بگیره کجاست؟"

آنتونیا با شنیدن جایزه جیغ کشان از روی پاهای تونی میپره پایین و به سمت فابیانو پرواز میکنه:

"اینجاست، اینجاست!"

فابیانو محکم اونو به آغوش میکشه، چشمکی بهم میزنه و زمزمه میکنه:

"امشب رو فقط خوش بگذرون. جای دخترت پیش من امنه."

بازوش رو نوازش میکنم و با نگاهم بهش میفهمونم شکی به حرفش ندارم. گونه ی از ذوق گل انداخته ی دخترم رو میبوسم و خطاب به فابیانو میگم:

"قبل از خواب بهم زنگ بزن تا بهش شب بخیر بگم."

فابیانو سری تگون میدو. تونی که انگار سحر و جادوی آنتونیا روش باطل شده میاد به طرفمون. آنتونیا رو میبوسه و با لبخند میگه:

"بقیه ی داستان رو فردا برام تعریف کن باشه؟"

آنتونیا لبخندی دندون نما بهش میزنه و سرش رو با خوشحالی بالا و پایین میکنه. تونی چشمکی بهش میزنه و زمزمه میکنه:

"شب بخیر عزیزم."

"شب بخیر ددی. خیلی دوستت دارم."

تونی دستش رو میبوسه و محبتش و پاسخ میدهد:

"منم خیلی دوستت دارم فرشته کوچولو."

همینطور که دارم به محبت بینشون نگاه میکنم و لذت میبرم زیر لب میگویم:

"تونی خیلی دیرمون شده."

تونی سرش رو بالا و پایین میکنه، دستی به شونه ی فابیانو میزنه و بالاخره از آنتونیا دل میکنه. درب های آسانسور که بسته میشن دست میندازه دور کمرم و بدنم رو با شتاب میچسبونه به خودش. صدای نجوای مردانه و سکسپیش قلبم رو زیر و رو میکنه:

"بیا اینجا ببینم."

سرم رو میگیرم بالا تا بتونم به چشمای مشتاقش نگاه کنم. امشب علاوه بر اینکه به مهمونی دعوتیم شب خلوت ما دو نفر هم هست. ماهی یکبار فابیانوی بیچاره رو از درس و مشق میندازیم و مسئولیت نگهداری از آنتونیا رو بهش میسپریم تا بتونیم در خلوت از جسم و روح هم لذت ببریم. تمام بدنم از خواستنش پر شده. اسمش رو با لذت صدا میزنم و دستامو در امتداد سینه اش پایین میکشم. سر پایین میاره و میخواد لبهامو ببوسه که لب میزنم:

"آرایشم رو خراب نکن. امشب شب عروسی دختر سناتوره."

قبل از اینکه لبهاشو بکوبه به لبهام با صدای قلدر و مردانه ای جوابم رو میداد:

"به جهنم."

گرمای لب هاشو، عطر بدنش رو که حس میکنم منم خودمو به دست غریزه میسپارم و لبهامو فاصله میدم تا هر کجا که میخواد پیشروی کنه.

مراسم تموم شده و در حال رفتن به هتلیم. تونی با نگاه های هیزی که تو طول شب بهم انداخت حالم رو زیر رو کرده. هر بار بهش نگاه کردم یا به سینه هام خیره شده بوده و یا به کونم. نمیدونم چی تو وجود این مرده که باعث میشه من عقل و هوشم رو بهش ببازم. نگاهش، نوازش دستاش، گرمای دهنش منو به سرزمین لذت میبره. سرزمینی که میتونم روزها و ماه ها در اون زندگی کنم طوری که گرسنگی و تشنگی تاثیری روم نداشته باشه. با اینکه کنارم نشسته نمیتونم نگاهش کنم. چون نگاه کردن بهش به مثابه ی نگاه انسانی که در ورطه ی هلاکی از گرسنگی به خوانی از نعمته. با وجود راننده و یار همیشه حاضر در صحنه اش یعنی رافائل نمیتونم دست از پا خطا کنم.

گرمای دستش روی دستم رو که حس میکنم مثل کسی که جریان برق بهش وصل کرده باشن از جا میپریم. ازش فاصله میگیرم و با اخم بهش غرش زنانه ای میکنم. خنده اش رو میخوره و آروم لب میزنه:

"دیگه داریم میرسیم."

نفس عمیقی میکشم و پنجره رو کمی پایین میدم تا هوای بهاری خنک کمی التهام رو کاهش بده. ماشین که از حرکت می ایسته بی اختیار میخوام پیاده بشم و صورت راننده رو ببوسم. خصوصیت مشترک من و تونی اینه که هیچ کدوم خوشمون نیاد در حضور افراد دیگه از خودمون صمیمیت زیاد نشون بدیم. دلمون نمیخواد کسی تو لحظات خصوصیمون حضور داشته باشه. شاید از دیدگاه کسانی که ما رو میبینن ما دو تا آدم سرد مزاج باشیم اما خدای بزرگ اونها روحشون هم از شعله های سوزانی که رختخواب ما رو به آتیش میکشه بیخبره.

درب سویت رویال رو باز میکنه و کنار می ایسته تا وارد بشم. بدون اینکه بهش نگاه کنم میرم به طرف پنجره ای که از کف تا سقف کشیده شده و به منظره ی شهر خیره میشم. میشنوم که نزدیکم میشه و حس میکنم که دستاش رو میپیچه دورم و از پشت میچسبه به بدنم. سفتی لای پاشو که روی سوراخ باسنم حس میکنم چشمام به اختیار خودشون بسته میشن و بدنم به عقب شل میشه. سرم رو روی سینه اش بالا میدم، دستم رو به عقب خم میکنم و با آهی که انتهای ریه هام به بیرون میفرستم موهاشو مشت میکنم و سرش رو پایین میکشم. لبهامو تا جای ممکن باز میکنم و هر دو لبش رو خیس و عمیق میبوسم. پنج تا انگشت بلند و قویش میشینه روی سینه ام و مشتش میکنه. از پشت خودمو بیشتر بهش میمالم و از لذت آه میکشم.

دست دیگه اش میشینه روی ابتدای زیپ لباس بنفش براق و بلند و زیپ رو آرام میکشه پایین. عملیات باز کردن زیپ که تموم میشه نوک انگشتاش از روی شونه میلغزه روی استخون ترقوه ام و پیرهن رو شل میکنه. پیشروی دستش روی گلوامه پیدا میکنه و در این حال

از بوسیدن لب هام غافل نمیشه. لبه های پیراهن رو با هر دو دستش میگیره و اونو میکشه پایین. دستام رو نوبتی از آستین ها خلاص میکنم و پیراهن رو هل میدم. پارچه ی بنفش که زمین میفته تونی یه دستش رو میپیچه دور سینه هام و با دست دیگه آلتَم رو چنگ میزنه و از روی زمین بلندم میکنه. فشاری که پنجه اش به آلتَم وارد میکنه دادم رو میفرسته روی هوا و خودمو منقبض میکنم تا لذت بیشتری بهم تزریق بشه.

به تخت که میرسیم میذارتم زمین، کف دستش رو میذاره پشت کمرم و با یه هل محکم خمم میکنه روی تخت پایه بلند. پاهام روی زمینه و شکمم روی تخت. سرم رو به راست خم میکنم و از نوازش ملافه ی ساتن روی پوستم لذت میبرم. بند سوتین دکلمه رو باز میکنه، دست میندازه زیر شکمم و با یه فشار رو به بالا اونو کامل از تنم درمیاره. با نوک کفش ضربه ای به کفش های پاشنه بلندم میزنه و پاهام رو به عرض شونه هام از هم فاصله میده. دست میندازه زیر بند شرت لامباده و با یه هل به بالا اونو تو تنم پاره میکنه. رد پارچه روی پوستم میسوزه و باعث میشه آهی بکشم و سرم رو بیارم بالا اما فشار پنجه اش دوباره سرم رو میخوابونه روی ملافه ها.

با سرعت باد لخت میشه، هر دو طرف باسنم رو چنگ میزنه و سکسم رو به دهان میکشه. ملافه ها رو مشت میکنم و هر بار که شلاق زبونش داخل واژنم عمیق تر میشه آه بلندتری تحویلش میدم. باسنم رو بالا و پایین میفرستم و ریتمم رو با حرکات زبونش هماهنگ میکنم. دیواره های واژنم که تنگ میشن و بدنم که مورمور میشه اونم نقطه ی حساس رو پیدا میکنه و انقدر اونو توی دهنش میکشه که با فریادی بلند به اوج قله ی لذت میرسم.

هنوز تو عالم ديگه ام كه دست ميندازه زير شكم و بدن بيحالم رو از روي ملافه ها بلند ميكنه. بدون ذره اي زحمت كمی جلوتر ميبره و پرتابم ميكنه روي تخت. بعد شونه ام رو ميگيره و برم ميگردونه. با زانوهاش رون هامو از هم فاصله ميده و خودشو ميفرسته لای پاهام. ساعد چپ رو ميذاره كنار سرم و با دست راست آلت تحسین انگيزش رو ميفرسته داخلم. آروم آروم تا وقتی يه سانتی متر ازش بيرون نمونه كشم ميده و پرم ميكنه. پاهام از زانو خم ميشن و سرم رو ميچسبونم به سينه اش. گرفتنش هميشه كمی دردناكه. دو انگشتش رو ميذاره روي كليتم و بدون حركت فقط چند لحظه ماساژم ميده. حس و حالم كه برميگرده دو دستم رو از زير بغلش رد ميكنم و شونه هاش رو چنگ ميندازم. اين براش يه چراغ سبزه كه حركاتش رو شروع كنه. ريتم آرومش فقط چند لحظه طول ميكشه. چنان بهم ضربه ميزنه كه لبه ي تخت، ديوار رو ميسابه. پاهامو ميندازم دورش و مچ پاهام كه هنوزم داخل كفش پاشنه بلندند روي كون قلنيه و گوشتيش به هم قفل ميكنم و اونو محكم تر ميفرستم داخلم. سرش رو تو گودی گردنم فرو كرده و با ريتم پر سرعت و عمیقی حجم گوشت مثل آهن رو تو سوراخ بدنم فرو ميكنه و ميكشه بيرون.

در حالی كه از درد و لذت صدام به زور درمياي كنار گوشش مينالم:

"منو حامله كن."

حركاتش كمی كند ميشن و سرش رو با تعجب بالا مياره. در طول سال ها اين اولين باره كه اين موضوع رو پيش كشيدم. خیلی وقته كه دارم بهش فكر ميكنم و حالا تو اين لحظه هيچ شکی ندارم كه يه بچه ي ديگه از تونی ميخوام. گونه اش رو لمس ميكنم و نفس نفس ميزنم:

"يه پسر بهم بده. با موهای مشکی و چشماي مشکی."

گوشه ی لبش با غرور بالامیره، خودش رو تا ته میکشه بیرون و با چنان قدرتی میکوبه داخل که تو دهانه ی رحمم حسش میکنم و آه بلندی میکشم. مابین صدای برخورد بدن هامون به هم لبم رو گاز میگیره و زمزمه میکنه:

"هر چی که تو بخوای پرنسس. انقدر میکنمت تا حامله بشی. این یه قوله."

بدنم رو مثل یک مهاجم در مینورده و هوشیاریم رو به تاراج میبره. تعداد دفعاتی که ارضام میکنه تا بالاخره از شیریه ی حیات پرم کنه از دستم در رفته. برای بار آخر که از لذت فریاد میزنم آسمون مشکی به رنگ گرگ و میش دراومده.

یه شلوار راسته ی کرم رنگ همراه شومیز سفید میپوشم، موهامو دم اسبی میبندم و از اتاق خارج میشم. آنتونیا لباس صورتی با دامن پفی پوشیده و طبق معمول کنار پدرش نشسته و داره براش شیرین زبونی میکنه. با دیدن من با هیجان پا تند میکنه و با ذوق داد میزنه:

"مامی، ددی به من قول داد یه پونی خوشگل کوچولو برام بگیره. برای خود خودم."

دستی به موهایم میکشم و لبخند میزنم:

"چه خبر خوبی عزیز دلم. اینجوری با هم بزرگ میشید."

میخنده و بالا و پایین میپره:

"ما بهترین دوستای هم میشیم."

"آدم ها نمیتونن با حیوون ها دوست باشن عزیزم. دوستی فقط بین انسان ها معنی داره."

به نشونه ی فکر کردن اخم میکنه و در این حال دستاش رو هم بغل میکنه. میفهمم که نمیتونه به نتیجه گیری برسه. دوباره موهاش رو نوازش میکنم و میگم:

"چطوره بری کیف مهدکودکت رو بیاری و تو راه در موردش بیشتر فکر کنی."

با اسم مهدکودک شارژ میشه و به سمت اتاقش میدوئه. با رفتنش میرم سمت تونی که حالا ایستاده و میپرسم:

"آماده ای؟"

صورتش میره تو هم و با ناراحتی جواب میده:

"رافائل بهم زنگ زد. رئیس گروه روح های سیاه رو تو ایلینویز دیدن. اگر به موقع برم میتونم اینبار اون مادر قحبه رو بگیرم."

من زیاد تو کارهای تونی وارد نمیشم اما میدونم روح های سیاه گروهی هستن که بیشترین صدمه رو به تجارت تونی میزنن. سال هاست که هر بار نابودشون میکنه از جای دیگه سبز میشن. ادامه میده:

"این یه موقعیت خوبه که سر مار رو قطع کنم."

"پس باید بری عزیزم."

"اما آنتونیا چی؟"

"قبلا هم بهت گفتم این جلسات اولیا و مربیان اونم برای یه بچه ی ۴ ساله چیز جدی ای نیست. توی دعوت نامه هم حتی ذکر کردند حضور یک والد کافیه. هیچ قولی هم که به آنتونیا نداده بودی."

نفس عمیقی میکشه و سرش رو به بالا و پایین تگون میده. میخندم و یقه ی کتش رو میگیرم:

"به خاطر عذاب وجدان قول یه اسب بهش دادی؟"

خنده اش رو میخوره و فقط سری تگون میده. اینبار میزنم زیر خنده و سرم رو میذارم روی سینه اش. با شوخی دستش میندازم:

"فکرش رو کردی خیلی لوسش میکنی؟"

صداش قلدره: "چرا لوسش نکنم؟ اون دختر آنتونیو برونیه. همه باید بفهمن با چه احترامی باید با دختر من برخورد کنند."

"منظورت از همه پسرهاییه که قراره باهاش قرار بذارن."

چنان نفس عمیقی میکشه که سرم روی سینه اش جابه جا میشه. با حرص جواب میده:

"هیچ کس قرار نیست با دختر من قرار بذاره."

زیر لب میخندم و چیزی نمیگم چون میدونم خشمش واقعیه. کافیه کوچکترین اشاره ای به آینده ی عشقی دخترمون بکنیم و اون چنان میره رو آتیش که گاهی اوقات میترسم آنتونیا رو بفرسته به صومعه. آنتونیا با کوله ی آلبالویی خوشرنگش میاد به طرفمون و مطابق معمول با دیدن ما در آغوش هم اخماش میره تو هم و با حرص تونی رو سرزنش میکنه:

"ددی تو قول داده بودی!"

تونی خم میشه و بدون اینکه منو از آغوشش دربیاره اونو بلند میکنه و بوسه ی محکمی به لپش میزنه:

"سر قوالم هستم عزیزم. من تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم."

با طلبکاری میخواد مطمئن بشه:

"حتی از مامی هم بیشتر؟"

تونی نگاهی پر از مهر بهم میندازه. چند لحظه ی طولانی نگاهم میکنه و در جواب لبخندم با لبخند جوابی میده که مثل همیشه دلم رو بیشتر به زندگیم گرم میکنه:

"حتی از مامی هم بیشتر."

به محض اینکه از در ساختمان وارد میشیم آنتونیا با دیدن یکی از دوستاش میدوئه و از من دور میشه. از دور معلمش رو میبینم که به استقبالش میره و سری هم برای من تکون میده. با دیدن تابلویی که والدین رو به محل اجتماع راهنمایی میکنه میخوام حرکت کنم که مردی محترمانه منو صدا میزنه:

"خانم! لطفا از این گیت وارد بشید."

اونجاست که توجهم به گیتی شبیه گیت فرودگاه میفته. این کاملاً جدیده. با تعجب به سه تا بادیگارد غول پیکرم نگاه میکنم. اونا تا خرخره مسلح هستند. به طرف مرد مسئول گیت میرم و توضیح میدم:

"این آقایون محافظ من هستند. مسلح هستند اما تمام سلاح ها مجوز داره."

مرد جوون که کت و شلوار آراسته ای هم به تن داره لبخندی میزنه و توضیح میده:

"خانم با توجه به اتفاقات غم انگیزی که تو این کشور میفته ما سیاست سفت و سختی برای عدم ورود اسلحه به مرکزمون داریم. حتما متوجه هستید که این کار امنیت بچه ها از جمله دختر کوچولوی شما رو تضمین میکنه."

حرفش منطقیه اما من و تونی چند بار به اینجا مراجعه کردیم و هرگز کسی از تونی نخواست بود اسلحه اش رو تحویل بده. این فکریه که به ذهن یکی از بادیگارد ها هم میرسه و با صدایی کلفت میپرسه:

"چرا قبلا همچین سیاستی نداشتید؟"

مرد باز هم بدون اینکه اعتماد به نفسش رو از دست بده توضیح میده:

"یکی از کشته شدگان تیراندازی هفته ی گذشته در دبیرستان ایلینویز، برادرزاده ی مدیر این موسسه است. این موضوع روی ایشون عمیقاً تاثیر گذاشت. به همین دلیل تصمیم به پیشگیری گرفتند."

بادیگاردم دوباره غر میزنه:

"شما باید این موضوع رو از قبل به والدین اطلاع میدادید."

تو همین لحظه آنجلا مادر آدام از راه میرسه و بعد از خوش و بش کردن با من مثل بچه ی آدم وسایلش رو روی ریل متحرک میذاره و خودش هم از گیت رد میشه. با دیدن مود بیخیالش متوجه میشم که

زیادی بدبین شدم. به یکی از بادیگاردها میگم اسلحه ی اون دو نفر رو بگیره و بیرون در منتظرم باشه. مشخصا ناراضی هستند. رگ گردن کلفتشون زده بیرون و با تهدید به اطراف نگاه میکنند. دست آخر هم میگن باید از تونی اجازه بگیرند. اما بعد از اینکه نه تونی و نه رافائل گوشیشون رو جواب نمیدن با غرغره‌های من از خر شیطان پیاده میشن و کاری که گفتم رو اطاعت میکنند.

وقتی وارد اتاقی که والدین جمع شدند میشم با دیدن نگاه‌های آشنا نفسی از سر آسودگی میکشم و میرم کنارشون. از بین والدین فقط یه نفر پدرو و بقیه همه خانم هستیم. تو اتاق کناری مدیر و معلم بچه‌ها یکی یکی با همه صحبت میکنند. نوبت به من که میرسه همراه دو تا کوه بزرگ که از کنارم جم نمیخورند وارد اتاق میشم. اما در کمال تعجب به جای مدیر که خانم میانسال خوشرویی به مرد عضلانی شبیه یه هالک سفید رنگ تو کت و شلواری مرتب پشت میز نشسته و از معلم هم خبری نیست. با خوشرویی به استقبالم میاد و باهام دست میده. روی صندلی جلوی میزش میشینم و بادیگاردها هم پشت سرم می ایستند. مرد عینکی که تناسبی با خصوصیات چهره اش نداره به چشمش میزنه و دفتر قطوری رو از روی میز برمیداره. میپرسم:

"انتظار داشتم خانم رایبسنون و معلم دخترم اما رو ببینم."

صداش دو رگه و مردانه است: "بله خانم برونی متوجهم. من رابرت بنت، کارشناس مسائل رفتاری بچه‌ها هستم و لازم بود چند نکته رو به شما گوشزد کنم. بعد از جلسه ی ما هر دو نفر در اختیار شما هستند."

"چه مسائلی؟ مشکلی پیش اومده؟"

با نگاهی جدی عینکش رو از برمیداره و جواب میده:

"متاسفانه بله. ما متوجه مسائلی در شخصیت دختر شما شدیم که برای آینده اش ممکنه دردسرساز بشه."

حالا دیگه جدا نگرانم میکنه. کمی روی صندلی جابه جا میشم:

"خواهش میکنم برید سر اصل مطلب آقای بنت چون کم کم دارم نگران میشم."

عمیق نگاهم میکنه و همزمان که کشوی میزش رو باز میکنه میگه:

"جای نگرانی نیست. فرزند شما یه پدر و مادر خیانتکار داره که برای آینده اش مضر هستند. ما حلش میکنیم."

قبل از اینکه حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم دستش با شتاب از زیر میز میاد بالا و لحظه ی بعد هر دو بادیگرم روی زمین افتادند. با چشمای گشاد شده سر جام خشکم زده و حس میکنم صورتم خیسه. دستی به گونه ام میکشم و میبینم انگشتام پر از خونه. با افتادن سایه ای روی بدنم سرم رو میگیرم بالا و همون لحظه سوزش سرنگ رو توی گردنم حس میکنم. بدنم لخت میشه، چشمام درجا بسته میشن و قبل از اینکه به تاریکی کامل فرو برم کنار گوشم این نجوا رو میشنوم:

"این از طرف کارلو برونیه."

فصل ۲۱

لوسیا

"مامی، مامی بیدار شو."

صدای آنتونیا انگار منو از عمق دریا به سطح آب میکشونه. از سرزمین بیخبری به هوشیاری. با حس گرمای انگشتاش روی صورتم همه ی اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشن. چشمامو باز میکنم و تو یه حرکت نیم خیز میشم و آنتونیا رو به آغوش میکشم. سرم وحشتناک نبض میزنه و زبونم مثل کویر خشکه. چند بار پلکامو روی هم فشار میدم تا بتونم اطرافم رو ببینم. آنتونیا توی بغلم دست و پا میزنه و غر میزنه که ولش کنم اما به جاش حلقه ی دستام رو تنگ تر میکنم. بالاخره چشم هام به نور عادت میکنه و رنگ و طرح جایی که توش هستم رو تشخیص میدم. بدون شک تو کابین یه جت خصوصی هستم. سرم رو که برمیگردونم هالک وحشتناک رو میبینم که روی صندلی نشسته و پای بلندش رو روی پای دیگه انداخته.

به جای کت و شلوار یه تیشرت مشکی رنگ و جین به تنش و تمام بدنش تا جایی که معلومه پر از طرح های رنگ و وارنگ جوهریه. چهره ی زیبایی داره. موهای روشن و چشمای عسلی که تو صورت جذابش میدرخشند اما در عمق نگاهش عنصری خطرناکه که مرگ رو فریاد میزنه. نگاه وحشت زده ام رو ازش میگیرم و به آنتونیا میدم. کمی از آغوشم فاصله اش میدم و در حالی که با بدنم حائلی بین اون و مرد ترسناک ایجاد میکنم تمام بدنش رو چک میکنم. دامن لباسش رو که میزنم بالا میخنده و تقلا میکنه:

"بس کن مامی، قلقلکم میاد."

وقتی خیالم راحت میشه صورتش رو بین دستام میگیرم و میپرسم:

"حالت خوبه عزیز دلم؟"

سرش رو بالا و پایین میکنه: "خوبم. وقتی خواب بودی نوح به من پیتزا داد. حتی نوشابه هم باهاش خوردم."

چشمش گرد میشن انگار که فهمیده حرفی زده که نباید میزد. با دست به مرد غول پیکر اشاره میکنه و به سرعت ادامه میده:

"من بهش گفتم اجازه ندارم نوشابه بخورم. اما اون گفت سرپیچی از قوانین گاهی وقتا لازمه. سرپیچی یعنی چی مامی؟"

دوباره میکشمش توی آغوشم و زمزمه میکنم:

"اشکالی نداره عزیزم."

نگاهم به رو به مرد درشت اندام برمیکردونم و با اخم میپرسم:

"تو کی هستی؟"

نه عصبانی و نه خوشحال، کاملاً ریلکس جواب میده:

"نوح!"

"با ما چیکار داری؟"

"ما داریم یه بازی میکنیم مامی. قراره من شما رو یه جایی مخفی کنم و اونوقت منتظر ددی بشیم تا بیاد و شما رو پیدا کنه." نگاهش رو میده به آنتونیا و میپرسه: "درسته خانم کوچولو؟"

آنتونیا با ذوق سرش رو بالا و پایین میکنه. نگاهی به بطری آب پلمپ شده روی میز میندازم و برای اینکه اشکم سرازیر نشه و گلوی خشکم رو تر کنم یه جرعه مینوشم و بغضم رو قورت میدم. صدام میلرزه اما تمام بدنم رو حالت دفاعیه:

"داری ما رو کجا میبری؟"

لبخند کجی میزنه که به چشماش نمیرسه. "یعنی نمیدونی؟"

دستامو محکم تر میپیچم دور آنتونیا. "۵ سال گذشته. همه چیز تغییر کرده. همه اون ماجرا رو فراموش کردند. چرا کارلو نمیتونه بیخیال ما بشه؟"

"تو قانون مافیا هیچ گناهی بدون مجازات باقی نمیمونه. تو لکه ی ننگی روی شرف کارلو انداختی که فقط با خون پاک میشه."

آب دهنم رو قورت میدم و آنتونیا رو محکم تر به خودم فشار میدم. انقدر که معذب میشه و با دستاش تقلا میکنه آزاد بشه. "مامی انقدر منو فشار نده."

دستامو شل میکنم و با صدایی که قدرت اراده ازش پر کشیده لب میزنم:

"چرا دخترمو وارد این ماجرا کردی؟ اون بیگناحه."

"دن کارلو کوچکتین علاقه ای به آزار دختر تو نداره. من برای تونی برنامه ای چیدم که ترتیش رو بدم. از بین شما دو نفر زنده برگشتن تو مهم بود نه اون. اما اون یه جنایتکار خیلی باهوشه و تونست از دام

من فرار کنه. شاید تو طعمه ی مناسبی برای به دام انداختنش نباشی
اما شک دارم برای جون دخترش با پاهای خودش تو دام نیاد."

اشکم میریزه و التماسش میکنم:

"بذار دخترم بره. خواهش میکنم."

می ایسته و قبل از رفتن با صدایی مرگبار میگه:

"بهای زندگی دخترت، مرگ تو و آنتونیو برونیه. بپردازید و بعد اون
آزاده."

آنتونیا با هیجان دستای کوچولوش رو چسبونده به شیشه ی ماشین و
داره به ردیف کاج های دو طرف جاده نگاه میکنه. با دیدن عمارت
منحوس برونی من غرق در ماتم و اضطراب میشم و اون در خوشی. با
لپ های گل انداخته برمیگرده به طرفم و ذوق میکنه:

"مامی ما قراره تو یه قلعه مخفی بشیم. فکر میکنی ددی بتونه ما رو
پیدا کنه؟"

ظاهرم رو حفظ میکنم تا نترسه: "میتونه عزیزم. هرجایی که باشیم
ددی ما رو پیدا میکنه."

ماشین که جلوی دروازه های بلند آهنی متوقف میشه نا خودآگاه
نگاهی به پشت سرم میندازم. برگ های درختای بلند زیر نور خورشید،
آفتاب میگیرن و زیر باد خنک بهار تاب میخورند. پرنده ها بیخیال
پرواز میکنند. زندگی جریان منظمش خودش رو داره اما نه برای من.
وقتی از این گیت های آهنی عبور کنم همه چیز برای من تموم میشه.

بی اختیار دوباره آنتونیا رو تو آغوشم میگیرم. میدونم که نمیتونم ازش محافظت کنم ولی آماده ام خودمو سپر بلاش کنم. از ماشین که پیاده میشیم آنتونیا با دیدن ردیفی از مردای درشت هیکل خجالت زده میشه و میچسبه به پاهام. بلافاصله خم میشم و بغلش میکنم. چشم میچرخونم اما نه کارلو رو میبینم و نه براندو رو.

نوح همراه چند مرد دیگه منو تا اتاقی که قراره توش زندانی باشم هدایت میکنند. اتاقی واقع در بال شرقی. با اینکه نزدیک به دو سال تو این خونه زندگی کردم این اولین باره که وارد این بال میشم. اتاق بزرگ و نورگیره و تراس بزرگی هم داره که رو به منظره ی بال غریبه. جایی که سابقا اتاق کارلو در اون قرار داشت. وقتی در پشت سرم بسته میشه آنتونیا رو با دست های لرزان روی زمین میذارم و روی کاناپه ای که تو اتاقه ولو میشم. سرم رو برمیدردونم و تصویرم رو تو آینه ی قدی میبینم. خون روی صورتم پاک شده اما قسمتی از موهام هنوز قرمزه. آنتونیا با خوشحالی میره سمت تخت خواب بزرگ و با خوشحالی بالا و پایین میپره. هر دو آنرجم رو میذارم روی زانوهایم و سر نبض دارم رو تو دستام میگیرم. خدای بزرگ چیکار باید بکنم؟ یعنی تونی میتونه نجاتمون بده؟ بعید میدونم. این کشور قلمرو بی چون و چرای کارلوه. کارلو سلطان این جنگل وحشیه و توانایی شکست دادن هر شیری که جرات کنه پا به محدوده اش بذاره داره. با اینکه به تونی ایمان کامل دارم اما شانس برای نجاتمون نمیبینم.

با صدای شنیدن همهمه پشت در هوشیار میشم و می ایستم. در باز میشه و مردی که برای من حکم عزرائیل رو داره با آرامش کامل پا به اتاق میذاره. پشت سرش چند مرد دیگه وارد میشن که از بینشون نوح، ماکسیم دست راست کارلو، و برادرش براندو رو میشناسم. قلبم داره از سینه درمیداد. آنتونیا با دیدن مردای غریبه با ظاهر خشن جا

میخوره و به سرعت میدوه به سمت من. میفرستمش پشت پاهام و دستم رو میذارم روی سرش. کارلو با نگاهش آنتونیا رو دنبال میکنه و بعد چشمای سنگیش رو میدوزه به من. از آخرین باری که دیدمش زمین تا آسمون فرق کرده. از اون مرد بدوی با سر شیو شده تبدیل شده به یه مرد رسمی با موهایی مشکی. پیراهن سفید یقه داری پوشیده و تنوهای مشکی رنگ رو از دو دکمه ی بالایی که باز گذاشته به نمایش گذاشته. شاید ظاهرش جذاب تر باشه اما هاله ای از خطر که دورش رو گرفته بود حالا حتی بزرگتر و تهدید آمیزتر هم شده. در حالی که هر دو دستش کنارش آویزونه کنایه میزنه:

"به خونه خوش آمدی لوسیای عزیز."

از شدت خشکی گلویم نمیتونم آب دهنم رو پایین بفرستم. فقط بهش خیره میمونم و آنتونیا رو محکم تر به خودم فشار میدم. کارلو در حالت عادی ترسناک ترین مردیه که تو کل عمرم شناختم و حالا با نگاهی که نفرت و حقارت ازش میباره ترسناکترین کابوس ها رو تبدیل به یه جوک میکنه. آنتونیا محکم تر به شلوارم چنگ میزنه و زمزمه میکنه:

"مامی این آدمای کی هستن؟"

رو به پایین بهش نگاه میکنم و با لبخندی آمیخته با بغض جواب میدم:

"جزیی از بازی عزیز دلم. ما داریم بازی میکنیم یادته؟"

شیطنتی که همیشه تو صورتش بود کمرنگ شده و جاشو معصومیتی آمیخته با ترس گرفته که اشک رو به چشمم میاره. سرش رو به بالا و پایین تگون میده و با صدایی آهسته تر میگه:

"اما من ازشون میترسم."

"من اینجا عزیزم. از چیزی نترس."

نزدیک شدن یه نفر رو به خودم احساس میکنم و با وحشت سر میچرخونم. براندوئه که روی زانو خم میشه و با لحنی دوستانه دخترم رو مخاطب قرار میده:

"سلام خانم کوچولو. میدونی من کی هستم؟"

آنتونیا فقط سرش رو به چپ و راست تگون میده. براندو خودش رو معرفی میکنه:

"اسم من براندوئه. من عمومی توئم."

شاید اثر لحن دوستانه و صورت بشاش براندوئه که شادابی و حاضر جوابی رو به دخترم برمیگردونه:

"من که عمو ندارم. فقط یه دایی دارم. اسمش فابیانوئه. اون قراره یه دکتر بشه."

ریز میخنده و در حالی که هنوز پشت من سنگر گرفته ادامه میده:

"اونم مثل تو موهای بلوند و چشمای آبی داره. تو هم مثل اون خوشگلی."

لبخند روی لب براندو میشینه و ماکسیم از فاصله پوزخند میزنه:

"براندو خورشید جذابیتت هر روز داره رکوردهای جدید ثبت میکنه."

براندو اعتنایی بهش نمیکنه و خطاب به آنتونیا توضیح میده:

"فابیانو برادر مادرت، من برادر پدرت هستم. من و پدرت با هم تو همین خونه بزرگ شدیم. میتونی از مادرت بپرسی."

آنتونیا گیج بهم زل میزنه و من با التماس براندو رو خطاب میکنم:

"براندو، خواهش میکنم."

سابقا براندو خنثی ترین فرد خانواده بود. منصف ترین هم بود. تنها کسی که رفتاری نسبتا دوستانه با من داشت. اما حالا با نگاه سردی که حواله ام میکنه عرق سردی روی پیشونیم میشینه و میفهمم از اون دوستی چیزی باقی نمونده. دستش رو به طرف آنتونیا دراز میکنه و میگه:

"دوست داری با هم بازی کنیم؟"

آنتونیا دوباره خودش رو لوس میکنه و میپرسه:

"چه بازی ای؟"

"ما یه بچه ی یه ساله داریم. دوست داری باهاش آشنا بشی؟"

آنتونیا صورتش رو کج و کوله میکنه و جواب میده:

"نه، آدام یه خواهر یه ساله داره. اون همیشه میگه بچه کوچولوها اصلا به درد نمیخورن. نه حرف میزنن و نه با آدم بازی میکنن. فقط بلدن بخورن و بخوابن و پی پی کنن."

ماکسیم دوباره تیکه میپرونه:

"هی کوچولو تو تنها عضو این خانواده ای که در مورد بچه ها با من هم عقیده است. درست تیپ خودمی!"

با حرفش و چشمی که به آنتونیا میزنه قلبم میریزه. خم میشم و آنتونیا رو با وحشت به آغوش میکشم و میرم عقب. براندو می ایسته و به ماکسیم چشم غره میره. ماکسیم بیخیال میخنده و توضیح میده:

"منظورم اونی نبود که تو فکر میکنی. من منحرف نیستم."

شوخی میکنه؟ این مرد نمیتونه آلتش روتوی شلوارش نگه داره. تعداد دفعاتی که مچش رو حین سکس با خدمتکارا گرفتم از دستم در رفته. بلافاصله باهاش مخالفت میکنم:

"البته که هستی."

نیشخند منحرفی میزنه و سرش رو بالا و پایین میکنه:

"آره هستم. اما تا به حال هیچ جام به یه دختر کمتر از ۱۸ سال نخورده. به توپ های چپ و راستم قسم میخورم."

آنتونیا آروم میگه:

"من توپ بازی دوست دارم."

خنده رو لب ماکسیم خشک میشه که براندو زیر لب فحشی میده. کارلو قدمی میاد جلو و رو به من تهدید میکنه:

"زودتر بچه رو بفروست بره. فکر نکنم دوست داشته باشی در طول مکالماتمون اینجا باشه. به نفعت نیست لوسیا."

آنتونیا رو بیشتر به خودم فشار میدم و عقب میکشم. کارلو نگاهی به براندو میندازه و براندو با قاطعیت میاد به طرفم. میدونم که میخواد آنتونیا رو به زور ببره اما من آماده ام تا پای جونم مقاومت کنم. هنوز به من نرسیده که صدای یه بچه ی دیگه حواسش رو پرت میکنه. زنی از در وارد میشه که انتظار دیدنش رو ندارم. امیلی، دختری که سال ها پیش اونو فدای نقشه ی فرارمون کردیم. توی این سال ها هرگز با تونی در مورد ایتالیا حرف نزدیم. هرگز نفهمیدم چی به سرش اومد. و حالا اینجاست. با یه بچه ی تقریباً یه ساله که مشت کوچولوش تو دهنشه و از خودش صداهای بلند درمیاره. امیلی نسبت به ۵ سال پیش تغییر چندانی نکرده. فقط صورتش جاف‌تر شده و زیباتر شده.

سر کارلو با شنیدن صدای بچه یه ضرب برمیگرده و دستاش مشت میشن. رو به امیلی با صدایی تهدیدآمیز میپرسه:

"چرا اومدی؟"

امیلی اما چشم های سیاهش رو به من و آنتونیا دوخته. کارلو نزدیکش میشه و بهش دستور میده:

"از اینجا برو امیلی. همین الان."

بچه ی کوچیک با دیدن کارلو هر دو دستش رو به سمتش دراز میکنه و صداش میزنه:

"دادا، دادا."

خدای من کارلو یه پدره. حتی تو یه میلیون سال همچین احتمالی نمیدادم. چشمای کارلو کمی نرم میشن و دستی به سر کم موی بچه میکشه. اما از امیلی نمیگیرتش و دوباره دستور میده:

"امیلی؟ باید از این اتاق بری."

اینبار امیلی به خودش میاد. میچرخه و مردی که کنار در ایستاده رو صدا میزنه:

"جرجیو. چند دقیقه گابریل رو بگیر."

کارلو نفس پر از حرصی میکشه. امیلی بچه رو به به جرجیو میده و بازوی کارلو رو نوازش میکنه و لب میزنه:

"منم به اندازه ی تو حق دارم اینجا باشم کارلو."

"ما قبلا در مورد این حرف زدیم."

"بله زدیم. اما اون بچه ربطی به این جریان ها نداره. اجازه بده این بخش رو خودم حل کنم."

با اعتماد به نفس میاد به طرفم و کارلو هم مثل یه محافظ پشت سرش حرکت میکنه. تو چشمات میخونم اگر یه حرکت اشتباه ازم سر بزنه با بچه یا بدون بچه جرم میده. براندو عقب میکشه و امیلی جاشو میگیره. رو به آنتونیا با مهر لب میزنه:

"سلام آنتونیا. اسم من امیلیه. اون پسر کوچولو هم که میبینی گابریله. دوست داری با هم بازی کنیم؟"

آنتونیا زیر چشمی نگاهی بهشون میندازه و لبش رو میکشه تو دهنش. حالا که داره از نزدیک بچه رو میبینه مردد شده. امیلی ادامه میده:

"ما یه شهر بازی کوچولو داریم. یه پای خیلی خوشگل هم داریم که عاشق بچه هاست."

اینبار امیلی درست دست میذاره روی نقطه ضعف آنتونیا. چشمای آنتونیا از ذوق گشاد میشن و تو آغوشم وول میخوره.

"من سگ های کوچولو رو خیلی دوست دارم. مامی اجازه دارم برم؟"

دارم از ترس میمیرم. حتی قدرت حرف زدن ازم گرفته شده. فقط سرم رو به علامت منفی به چپ و راست تگون میدم. آنتونیا لب هاشو به نشانه ی ناامیدی میدره بالا. امیلی میاد نزدیک تر و کارلو هم همراهش حرکت میکنه. امیلی بازوی منو میگیره و لب میزنه:

"به من اعتماد کن لوسیا. من هم یه مادرم."

اینبار اشک راه خودش رو پیدا میکنه. آنتونیا بغض میکنه:

"مامی تو ناراحتی؟"

سریع اشکم رو پاک میکنم و میخندم:

"نه عزیزم. یه چیزی رفت توی چشمم."

به امیلی خیره میشم و صدامو صاف میکنم. "به جون پسرت قسم بخور که از دخترم مراقبت میکنی."

بدون تردید قسم میخوره: "به جون پسرم قسم میخورم لوسیا. جای دخترت پیش من امنه."

آنتونیا رو محکم میبوسم و اشک دیگه ای از چشمم میفته پایین. بوشو نفس میکشیم و زمزمه میکنم:

"با امیلی برو و بازی کن. منم بعد میام پشتون باشه؟"

"باشه مامی."

میدارمش روی زمین. امیلی دستش رو میگیره و نگاه مطمئن دیگه ای بهم میندازه. بعد از اتاق خارج میشه.

حالا دیگه مبارزه شروع شده. دو دستم رو پای چشمهای اشک آلودم میکشم و با صدایی محکم رو به کارلو میکنم:

"از من چی میخوای کارلو؟"

ابروی شکافته اش رو بالا میندازه و پوزخندی میزنه:

"تو اینجا نیستی که چیزی به من ببخشی. اصلا تو همچین جایگاهی نیستی. اومدی که تاوان پس بدی."

"من به تو خیانت کردم قبوله. اما اگر آدما قرار باشه تاوان خیانت رو با جوشون پس بدن نصف مردها و زن های این کشور باید بمیرن."

رو سرم سایه میندازه و میغره: "تو به هر مرد یا زنی خیانت نکردی لوسیا. تو کاپوی مافیا رو دور زدی. آبرو و حیثیت بزرگترین جنایتکار این کشور رو به گه کشیدی. وقتی با آتیش بازی میکنی باید انتظار سوختن رو هم داشته باشی."

سرم رو تا جایی که میشه بالا میگیرم و تو چشماش میگم:

"تو هم یه انسانی. یه انسان معمولی. از طرفی شاید ما از لحاظ قانونی به هم وصل بوده باشیم اما خودت خوب میدونی در پیشگاه خداوند هیچ تعهدی به هم نداشتیم."

منظورم رو متوجه میشه و چنان فکش رو روی هم فشار میده که صداشو میشنوم. از میون دندون های به هم فشرده اش میغره:

"من خود لعنتی خدا هستم لوسیا و تو زن کوفتی من بودی. این که من بازت نکرده بودم دلیل نمیشد پشت سرم بری بزرگترین دشمن منو بگایی." نیشخندی میزنه و سرش رو میاره نزدیک تر: "انقدرم بیخودی زور زن. حکم مرگ تو ۵ ساله که امضا شده و به زودی با دستای من اجرا میشه."

تاثیر حرفش رو که توی صورتم میبینم رضایت تو چشماش میبینم، نفس عمیقی میکشه و کمی ازم فاصله میگیره. ادامه میده:

"اما هنوز به اون قسمت ماجرا نرسیدیم. این اتاق رو میشناسی؟"

سری به نفی تکون میدم. توضیح میده:

"این اتاق امیلیه وقتی اولین بار به این خونه اومد. تا رسیدن شوهر آشغال همینجا میمونی."

سری به ماکسیم تکون میدم و از اتاق خارج میشم. با اومدن ماکسیم به طرفم ناخودآگاه عقب میکشم. شاید ماکسیم یه مرد جنده باز باشه اما خطرناکترین و بیرحم ترین سرباز کارلوئه. بیخود نیست که سال هاست دست راستش. بدون توجه به چهره ی وحشت زده ام بازومو تو چنگش میگیره و همراه خودش میکشه به اتاق روبرو. کارلو روی صندلی نشسته. پاشو روی پاش انداخته و روی میز کنارش لپ تاپی بازه.

به فضای اطرافش اشاره میکنه و میگه:

"اینجا هم اتاق سابق تونیه."

با دستش اشاره ای میکنه و یکی از سربازاش دکمه ی تماس تصویری رو میزنه. به بوق اول نمیرسه که چهره ی تونی روی صفحه نقش میبندد. روی صندلی هواپیما نشسته و تمام رگ های چشمش قرمزه. با دیدنش بی اختیار میزنم زیر گریه. بلافاصله متوجه ام میشه و صدام میزنه. اضطراب صداشو میبلرزونه:

"عزیزم حالت خوبه؟ آنتونیا خوبه؟"

قبل از اینکه جوابی بدم کارلو از روی صندلی بلند میشه و بین من و لپ تاپ می ایسته. تونی با خشم لب میزنه:

"دارم میام کارلو. اگر بهشون دست بزنی..."

"چیکار میکنی؟ ها؟"

تو صدای کارلو لذت از پیروزی موج میزنه. تونی چند لحظه سکوت میکنه و بعد دوباره صداش رو میشنوم:

"مشکل تو با منه. منم دارم با پاهای خودم میام اونجا. لوسیا و آنتونیا رو از این ماجرا کنار بذار."

"تا جایی که من میدونم برای گاییدن وجود حداقل دو نفر الزامیه. اینجوری هم نبوده که زن جنده ی من پاش لیز خورده باشه و صاف روی ک*ر تو افتاده باشه. پس مشکل من با هر دوی شماست. در مورد دخترت شاید حق با تو باشه. اما اگر تا فردا صبح خودت رو تحویلم ندی اونم از خشم من در امان نیست."

"تو به بچه ها آسیب نمیزنی کارلو. اینو هر دومون میدونیم."

"لازم نیست من کاری انجام بدم. فقط وقتی از شر مادرش خلاص شدم اونو میدم به تنها ولی قانونیش. یعنی پدربزرگ دلسوزش پییترو."

با شنیدن این حرف مغزم سوت میکشه و داد میزنم: "دخترم رو وارد این ماجرا نکن کارلو."

کارلو فقط پوزخندی میزنه اما تونی بلافاصله میگه:

"دارم میام عزیزم. دارم میام."

کارلو کنار می ایسته تا دوباره من و تونی تو زاویه ی دید هم قرار بگیریم. دستش رو میکنه توی جیبش و با تفریح لب میزنه:

"حساب کاری که با من کردید رو فردا با هم تصفیه میکنیم. امروز رو اختصاص میدیم به بلاهایی که سر امیلی آوردید."

قبل از اینکه بفهمم چی داره میگه ماکسیم دست میندازه روی یقه های شومیزم و تو یه حرکت تا پایین جرش میده. هین بلندی میکشم و میخوام پارچه رو بکشم بالا که تو حرکت بعدی سوتینم رو پاره میکنه و سینه هام میفتن بیرون. تونی بلند داد میزنه:

"ماکسیم، ای حروم زاده بهش دست نزن."

با حقارت دستم رو جلوی سینه هام میگیرم. ماکسیم گردنم رو میگیره و با شتاب میکشونه به جلو و محکم پرتابم میکنه جلوی پاهای کارلو. یه لحظه درد جوری تو بدنم میپیچه که نمیتونم نفس بکشم. تونی فقط با ترس صدام میزنه که به زحمت میشینم و دوباره دستام رو سپر

سینه هام میکنم. کارلو به تونی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده رو میکنه و توضیح میده:

"روز اولی که امیلی رو دیدم تازه مچ شما دو نفر رو گرفته بود و از ناراحتی میخواست از عمارت فرار کنه. فکر میکردم جاسوسه و به سگم گفتم بزنش زمین. لباساش پاره شد درست مثل لباس لوسیا."

تو یه حرکت خم میشه و دستش رو دور گردنم حلقه میکنه. حلقه ای چنان تنگ که به نفس نفس میفتم و حس میکنم چشمم داره از حدقه بیرون میزنه. منو میکشه بالا و ادامه میده:

"گردنش رو گرفتم و کشوندمش بالا. میخوامم بترسه تا حرف بزنه."
کمی با نفرت بهم زل میزنه و رهام میکنه. با ضرب زمین میخورم و برای کشیدن هوا تو ریه هام به سرفه میفتم. تونی به التماس افتاده:
"کارلو، این کارو نکن."

کارلو بی توجه به اون به داستاناش ادامه میده.

"ماکسیم پیراهنش رو بهش قرض داد تا سینه هاشو بپوشونه."

ماکسیم مثل یه سگ مطیع لباس رو درمیاره و پرتاب میکنه به طرفم. لباس رو روی هوا میقایم و به سرعت روی خودمو میپوشونم. تو این لحظه دوباره ماکسیم گردنم رو میگیره و از روی زمین بلند میکنه. کارلو یه صحنه ی دیگه رو توصیف میکنه:

"اون آشغال کونی رافائل میبرتش تو خونه و درست توی همین اتاق پرتابش میکنه جلوی پاهات."

هنوز جمله اش تموم نشده که ماکسیم دوباره منو با شتاب پرتاب میکنه جلوی پاهای کارلو. بازوم رو سپر بدنم میکنم اما آرنجم چنان به زمین برخورد میکنه که ناله ی بلندم میره روی هوا. کارلو ادامه میده:

"امیلی از روی زمین بلند میشه و بهت اعتراض میکنه که چرا این رفتارو باهاش میکنی."

کمی منتظر میمونه و وقتی میبینه از جام تکون نمیخورم با صدایی مرگبار بهم میگه:

"بلند شو."

تونی انگار میدونه چی در راهه که دوباره به حرف میاد. تو صداس حس حقارتیه که انتظارش رو ندارم. کاملاً تسلیم شده:

"کارلو، این کارو نکن."

کارلو اما بی توجه دوباره دستور میده:

"بلند شو."

اشکم رو پاک میکنم، دستم رو ستون تنم میکنم و می ایستم. بدون اخطار قبلی چنان کشیده ای بهم میزنه که دوباره نقش زمین میشم. دستم رو میذارم روی گونه ام و بغضم رو میخورم. گوشم وحشتناک سوت میکشه. کارلو با رضایت میگه:

"به جای توضیح بهش سیلی زدی."

ماکسیم آرنج آسیب دیده ام رو میگیره و چنان فشار میده که اینبار نمیتونم جلوی جیغم رو بگیرم. بلندم میکنه و میکشونه به طرف تخت،

بعد هم تو یه حرکت پرتابم میکنه روی ملافه ها. سرم رو فشار میدم به تشک و آروم زجه میزنم که کارلو ادامه میده:

"و اما صحنه ی پایانی. اون شبی که شما دو تا کثافت فلنگ رو بستید و امیلی رو به عنوان طعمه جلوی گرگ ها انداختید جوزپه اونو تا سر حد مرگ کتک زد. یه پرده ی گوش پاره و دو تا دنده ی شکسته همراه با صورتی که تا چند هفته کبود بود."

خدای من باورم نمیشه امیلی همچین چیزایی رو تحمل کرده باشه اما دردی که تو بدنم پیچیده و ترس از مصیبتی که میدونم تا چند لحظه ی دیگه به سرم میاد باعث میشه هر حس شفقتی که تو وجودمه پشت نیروی محکم میل به حیات مخفی بشه. وقتی حرفای کارلو تموم میشه ماکسیم موهامو مشت میکنه و جوری سرم رو بالا میشکه که حس میکنم داره پوست سرم رو میکنه. کارلو برای ادامه ی شکنجه میاد طرفم که از بین جیغ های بلندم صدای فریاد تونی رو میشنوم:

"من بهش تجاوز کردم."

دست کارلو که برای سیلی زدن بهم بالا رفته بود وسط راه خشک میشه. صورتش خنثی و بی حالته. برمیکرده به طرف لپ تاپ:

"اوه چه جالب. منو چی فرض کردی؟ یه احمق؟"

تونی در حالی که هنوز چشمش به مننه از خشم نفس نفس میزنه:

"اون نامزد لعنتی من بود کارلو اینو میدونستی؟ این تو بودی که اونو از من دزدیدی. زنی که از وقتی تو شکم مادرش بود به نام من بود رو از من دزدیدی. اما منم نمیتونستم به این راحتیا بیخیالش بشم. من همون شب ازدواج اونو مال خودم کردم. با زور و بازو باکرگیش رو

گرفتم چون نمیتونستم تحمل کنم اونم مثل همه ی چیزایی که پدرت ازم گرفت و تو سینی تقدیم تو کرد مال تو بشه."

در حالی که هنوز چنگ ماکسیم روی موهام داره پوست سرم رو میسوزونه ناله میکنم:

"تونی بس کن. خواهش میکنم." حالا که با مرگ فاصله ای نداریم فاش شدن این رازها فقط باعث میشه کارلو مرگ تونی رو فجیع تر کنه. ماکسیم دست بزرگش رو میذاره جلوی دهنم و با خونسردی و شوخ طبعی کنار گوشم نجوا میکنه:

"هیش، مامانت بهت یاد نداده تو حرف بزرگترها نپری بلوندی؟"

تونی دوباره داد میزنه: "ماکسیم به خدا قسم میکشمت."

کارلو دوباره بین من و لپ تاپ می ایسته و با خونسردی به حرف میاد:

"تو یه مرد مرده ای تونی. تهدیدی نکن که نمیتونی بهش عمل کنی. حالا مثل آدم بهم بگو از چی داری حرف میزنی."

کمی سکوت برقرار میشه و بالاخره تونی دوباره به حرف میاد:

"وقتی پدرم زنده بود با پییترو در مورد ازدواج من و لوسیا صحبت میکنه. هنوز حتی لوسیا به دنیا هم نیامده بود اما پییترو به پدرم قول داد. قولی که بعدا زیرش زد. به دن فرناندو گفت دخترش به کاپوی بعدی قول داده شده بوده و اونو داد به تو. تویی که قدرش رو نمیدونستی. تویی که هر دو زن قبلیت رو به کشتن داده بودی. تویی که حتی برات مهم نبود کارمن اونا رو به خاطر تو کشت و تو با دونستن حقیقت آبروی پدرت رو به گرفتن انتقام ترجیح دادی. من

میدونم از وقتی امیلی وارد زندگیت شده بهترین افرادت رو شبانه روز مامور محافظت ازش کردی. این یعنی میدونی از زنی که برات مهمه چطور محافظت کنی. اما به من حقیقت رو بگو کارلو. حتی یک صدم این اهمیت رو به لوسیا میدادی؟ انقدر برات مهم نبود که حتی شب ازدواجت یه نفر رو مسئول محافظت ازش بکنی. من تنها گیرش آوردم و بدنش رو از هم دریدم. تو اونجا بودی؟ نه. چون به تخمت هم نبود."

کارلو برمیگرده و نگاهش رو به من میده. اینبار صورتش کمی ابری شده. با سر اشاره ی کوتاهی به ماکسیم میکنه و لحظه ی بعد فشار دستاش روی سرم رو دهنم از بین میره و دوباره روی ملافه ها میفتم. تلفنش رو از جیبش درمیاره و کنار گوشش میگیره. یه ثانیه بعد صدای سردش تو فضا میپیچه:

"پیترو. تو قبل از من لوسیا رو به تونی قول داده بودی؟"

نمیدونم پدر ظالم چه جوابی میده اما اخم های کارلو میره تو هم و بدون حرف گوشی رو قطع میکنه. نگاهش میچرخه روی من. چشمای سیاهش انگار یخ بستند و تنفسش از حالت نرمال خارج شده. فقط یک کلمه میپرسه:

"راسته؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. من برای نجات خودم هیزم تو آتیشی که قراره تونی رو بسوزونه نمیندازم. تونی با دیدن انکار من دوباره به حرف میاد:

"میدونی چرا بهت چیزی نگفت؟ چون ازت میترسید. چون میدونست امکان نداره باورش کنی. چون تو به توحش مشهور بودی. من از ایتالیا

رفتم اما هوس زنی که مال من بود منو ترک نکرد. فکر میکردم اگر یه مدت وقت باهاش بگذرونم از سیستم خارج میشه. این من بودم که خونه ی مادر بزرگش رو به آتیش کشیدم. این کارو کردم تا یه راه مخفی برای خودم درست کنم. من تو اون اتاق گیرش انداختم و دوباره خودم رو بهش تحمیل کردم. تهدیدش کردم اگر کسی بفهمه یا اگر بهانه بیاره و دیگه خونه ی مادر بزرگش آفتابی نشه برادرش رو میکشم. من اونو مجبور کردم میفهمی لعنتی؟"

کارلو دستاش رو روی سینه اش قلاب میکنه. هنوز به طرز وحشتناکی آرومه و حتی صداش رو هم بالا نمیبره:

"شبی که فرار کردید من لوسیا رو دیدم. اصلا شبیه آدمی نبود که مجبوره کاری رو انجام بده."

"من خیلی قبل تر از اون میخواستم از ایتالیا ببرمش. اما اون زیر بار نمیرفت. میگفت امکان نداره اینجوری به تو خیانت کنه. منم یه بچه تو شکمش کاشتم. میدونستم که حس مادرانه، حس وفاداری به شوهری که رابطه ای باهاش نداره رو شکست میده."

سر سوزناکم رو کمی مالش میدم و با صدایی محکم حرفای تونی رو انکار میکنم:

"همش دروغه کارلو. کسی منو مجبور به انجام کاری نکرده."

تونی میغره:

"لوسیا!"

کارلو نگاه سنگیش رو کمی به من میدوزه. نگاهی که بیشتر از ده تا مجسمه ی آهنی وزن داره. برمigrده به طرف تونی و میگه:

"فردا راس ساعت ۱۰ صبح اینجا باش. میتونی یه نفر رو با خودت بیاری که دختری رو تحویل بگیره. به خاطر داشته باش اگر اون یه نفر اون مرتیکه ی عوضی رافائل باشه به محض دیدنش گلوشو پاره میکنم."

با اشاره ی دستش سربازش لپ تاپ رو میننده. قبل از رفتن بالای سرم می ایسته و میگه:

"سه تا مسکن روی میز کنار تختته. همون تعدادی که به امیلی داده شد. بهتره امشب خاطره ی خوبی برای دختری بسازی چون آخرین شبیه که کنارت میگذرونه."

فصل ۲۲

لوسیا

کشوها رو یکی بعد از اون یکی باز میکنم به این امید که چیزی پیدا کنم که بتونه کمی کبودی صورتم رو بپوشونه، یا اینکه بر حسب شانس یکی از لباس های امیلی جا مونده باشه و از شر پیراهن مردانه ای که تنمه راحت بشم. اما شانس تو هیچ کدوم از موارد یارم نیست. در باز میشه و آنتونیا با ذوق وارد اتاق میشه:

"مامی نمیدونی چقدر بهم خوش گذشت. با گابریل بازی کردم، کیک تولد خوردم و با دیابلو هم دنبال بازی کردم. اون یه پاپیه خیلی شیطونه، خیلی بامزه است. کی ددی ما رو پیدا میکنه؟ میخوام بهش بگم یکی برام بخره."

روی زانوهای میشینم و بدن کوچولوشو میکشم تو بغلم. موهاشو میبوسم و زمزمه میکنم:

"خیلی زود عزیزم. خیلی زود پیدامون میکنه."

کمی ازم فاصله میگیره و متوجه کبودی صورتم میشه. چشماش از تعجب گشاد میشه و زمزمه میکنه:

"مامی تو اوخ شدی؟"

بهش لبخند میزنم:

"خوردم زمین عزیزم. چیزی نیست."

از گوشه ی چشمم متوجه شخص دیگه ای تو چارچوب در میشم. امیلیه که همراه کارلو تو پس زمینه ایستاده و به من خیره شده. بدون اینکه بخوام با نزدیک شدن بهش کارلو رو تحریک کنم می ایستم و ازش تشکر میکنم:

"ازت ممنونم. معلومه که آنتونیا روز خیلی خوبی داشته."

بدون اینکه حس خاصی تو صورتش باشه جواب میده:

"آنتونیا خیلی دختر با نشاطیه. گابریل هم کلی از بودن باهاش لذت برد."

آنتونیا میپره وسط حرفمون:

"مامی میشه برای من یه برادر بیارید؟ بچه ها اصلا اونجوری که آدام میگه نیستن. اونا خیلی بامزه ان."

چشمام از اشک حسرت پر میشن. عجیبه که تا چند شب پیش هزار برنامه برای آینده داشتم و امروز از اون آینده کمتر از یک شبانه روز باقی مونده. چشمای امیلی با دیدن اشکام نرم میشه اما کارلو که مثل خرس مادری که پشت فرزندش می ایسته پشتش ایستاده و همچنان خنثی نگاهم میکنه. به خودم مسلط میشم و قبل از اینکه برن امیلی رو خطاب میکنم:

"من واقعا متاسفم. بابت همه ی اتفاقاتی که برات افتاد. من خبر نداشتم چقدر عذاب کشیدی."

نفس عمیقی میکشه و جواب میده:

"منم برای تو متاسفم. ظاهراً هر دو ناخواسته ضربه های زیادی خوردیم."

"اگر قدرت داشتم زمان رو به عقب برمیگردوندم و کاری میکردم که تونی تو رو قاطی این جریان نکنه."

سرش رو به چپ و راست تکون میداد و بلافاصله میگه:

"اما من اگر به گذشته برمیگشتم هیچ چیز رو تغییر نمیدادم. هیچ چیز رو. اومدن من به ایتالیا، ورودم به این خانواده بهترین چیزی بود که برام اتفاق افتاده. حتی اگر بدونم بازم قراره زیر مشت و لگدهای جوزپه سیاه و کبود بشم، هزار بار دیگه هم به گذشته بله میگم."

ابروهام از شدت تعجب میچسبن به کف سرم. نگاهم میفته روی کارلو و چشمای پر از غرورش که به امیلی دوخته شده. گوشه ی لبش با نیشخند مغروری بالا رفته و نفس هاش عمیق تر شدند. یعنی این کارلوئه؟ کسی که به همسرکش معروف بود؟ بیشتر شبیه مردیه که تحت یک جادوی عشقی بسیار قدرتمنده.

دستای بلند و پر از عضله اش رو از پهلوی امیلی رد میکنه و در رو میبینه. قبل از اینکه کامل از دیدم خارج بشن میبینم که دست دیگه رو میپیچه دور بدن همسرش و سینه اش رو مشت میکنه. با بسته شدن در دست آنتونیا رو میگیرم و برای خواب به طرف تخت میبرمش. مینشونمش روی تخت و جلوش زانو میزنم. گردنبدم رو باز میکنم و تو دستم میگیرم. دو بال طلایی که به یه زنجر وصلن. اولین هدیه ای که تونی بهم داد و یعد از اینکه درستش کردم دیگه از گردنم درنیاورم. خم میشم و به گردن آنتونیا میندازم. کنار گوشم لب میزنه:

"مامی چرا فرشته ات رو میدی به من؟"

"چون میخوام ازت مراقبت کنه."

"مگه تو قرار نیست دیگه مراقبم باشی؟"

به سبزی چشماش که از نگرانی دو دو میزنه خیره میشم و میگم:

"عزیز دلم البته که مراقبتم. فقط میخوام نیروی کمکی هم داشته باشم."

کنارش دراز میکشم و نوازشش میکنم. صورت کوچولوش که مثل برگ گل نرم و مخملیه رو نگاه میکنم و حس میکنم قلبم داره از جا کنده میشه. امشب آخرین شبیه که کنارشم و تنها چیزی که میخوام اینه که تا جایی که میتونم نگاهش کنم. اگر خداوند کمی باهام مهربون باشه صورت زیباش آخرین چیزیه که قبل از مرگ جلوی چشمم نقش میندازه. به احتمال زیاد وقتی بزرگتر بشه چیزی از امشب به یاد نمیاره. خدای بزرگ احتمالش زیاده حتی چهره ی من و تونی رو هم فراموش کنه. مادر بودن چیز عجیبیه. چند ساعت بیشتر تا سقوط به دره ی مرگ فاصله ندارم و تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم اینه که نبود من و تونی چه تاثیری روی آینده ی آنتونیا میذاره.

دستای کوچولوی آنتونیا روی صورتم میشینه و زمزمه وار میگه:

"مامی من دیگه از این بازی خوشم نیامد. میخوام برم پیش ددی."

شاید آخرین کاری که میتونم برای دخترم انجام بدم اینه که تا میتونم جدایی رو براش راحت تر کنم. یه رشته از موهای ابریشمیش رو پشت گوشش میذارم و میگم:

"اما بازی هنوز تموم نشده آنتونیا. فردا ددی ما رو پیدا میکنه."

چشمش برق میزنن و لحنش دوباره شاد میشه: "واقعا؟"

"واقعا عزیز دلم. بعد از اون یه مسابقه ی دیگه شروع میشه. این که تو با دایی فابیانو بری و من و ددی دنبالتون بگردیم. هر چقدر دیرتر پیداتون کنیم جایزه ات بزرگتر میشه."

مغز کوچیکش به غیر از جایزه چیز دیگه ای رو نمیفهمه و با ذوق سر تکون میده. چراغ رو خاموش میکنم و پتو رو روی هر دومون میکشم و برای آخرین بار براش قصه ی خواب تعریف میکنم. داستان دختری که یه روز اتفاقی پدر و مادرش ناپدید شدند و دختر کوچولوی قصه به جای اینکه براشون غصه بخوره تمام تلاشش رو کرد که خوشبخت بشه، چون میدونست فرقی نداره پدر و مادرش کجا هستند، اونا همیشه نگاهش میکنند، همیشه تو قلب دختر کوچیکشون زندگی میکنند. اگر قلبش شاد باشه اونا هم شادند، اگر غمگین باشه اونا همراهشند. اونا همیشه همراهش هستند.

کمی دورتر از درب ورودی گیت ایستادیم و منتظر تونی هستیم. کارلو با تیشرت مشکی ای که دور بدنش کش اومده و یه جین آبی همراه نزدیک به صد نفر مرد مسلح پشت من ایستاده و منتظره. آنتونیا دوباره با دیدن مردای درشت هیکل و بدخلق ترسیده و به پاهام چسبیده. از دوردست ماشینی رو میبینم که بین دو ردیف کاج های بلند قامتی که جاده رو محاصره کردند داره به طرفمون میاد. سر آنتونیا رو به پاهام فشار میدم و برمیگردم به طرف کارلو. صدام از بغضی که اجازه نمیدم بترکه میلرزه:

"کارلو خواهش میکنم بذار ما بریم."

پوزخندی میزنه و لحن پر از تمسخرش رو به رخم میکشه: "چرا باید همچین کاری بکنم؟"

"چون تو بهتر از اینی."

ماکسیم اسلحه اش رو از غلاف زیربغلش درمیاره و پوزخند میزنه:

"نه لیدی، نیست."

نادیده اش میگیرم و ادامه میدم:

"تو اون مردی نیستی که من ترک کردم کارلو. خودت هم اینو میدونی. امیلی، گابریل، اونا تو رو تبدیل به آدم بهتری کردند. میدونم این برات وحشتناکه اما واقعیت داره."

یه قدم تهدید آمیز به طرفم برمیداره. تهدیدی که تو صداشم هست: "اسم زن و بچه ی منو به دهن کثیف نیار لوسیا. شاید برای اونا آدم بهتری باشم اما برای زنی که منو بی آبرو کرده؟ یک کم صبر کن تا خودت ببینی با کی طرفی. حق با توئه من مردی نیستم که تو پیچوندیش. من مردی هستم که قراره تو رو بابت گهی که خوردی پشیمون کنه."

"تو به من بدهکاری."

ابروهاش با کلافگی میره تو هم: "چی میگی برای خودت؟"

"حرفای تونی درست بود کارلو. کلمه به کلمه اش. من زن لعنتی تو بودم. مسئولیت تو بودم. اما برای تو من عملا وجود خارجی نداشتم. داشتم کارلو؟ به من شب ازدواج با تو تجاوز شد اما تو نفهمیدی."

دندوناش رو روی هم فشار میداد: "چون تو دهن گشادت رو باز نکردی تا به من بگی. شاید از خداتم بود مردی که قبل از من قرار بود شوهرت بشه جرت بده."

اینبار خشمم رو فریاد میزنم:

"شایدم چون تو ترسناک و وحشی و بدنام بودی و منم هنوز آمادگی نداشتم که بمیرم. من به زور پدرم با تو ازدواج کردم. ۲ سال تو خونه ای زندگی کردم که با یه گلدون هیچ فرقی نداشتم. تو منو نادیده گرفتی، ازم محافظت نکردی و حالا انقدر گستاخی که میخوای بچه ام رو یتیم کنی؟ گور پدرت کارلو. امیدوارم بمیری و توی جهنم بسوزی. همون جایی که بهشت تعلق داری."

آنتونیا از صدای داد و بیدادم میترسه و شروع به گریه میکنه. در حالی که بغض خودمم میشکته روی زمین زانو میزنم و میچسبونمش به سینه ام. ماکسیم دوباره با صدای شوخی لب میزنه:

"واو، معلوم شد بالاخره باربی های بلوند هم یه زبون دراز دارن که مخفیش کردند. فقط باید دکمه ی درست رو پیدا کنی و فشارش بدی تا زبونشون رو تا ته برات بیارن بیرون."

نگاهم رو دوباره به گیت میدم. ماشین کمی دورتر ایستاده و ۱۰ تا مرد پیاده به سمت ما میان. از اون بین بدون یه لحظه وقفه چهره ی تونی و فابیانو رو تشخیص میدم. تونی هم ما رو میبینه و دستاش کنارش

مشت میشن. هنوز همون کت و شلواری رو به تن داره که موقع رفتن از خونه پوشیده بود. چروک و بی رنگ و رو شدند درست مثل صورتش که بی رنگ و ریشی که دو روزه نتراشیده. نزدیک تر که میاد هاله ی سیاه دور چشم هاش هم به مجموعه ی زار و نزارش اضافه میشه. خسته و مضطربه اما تو چشم من هنوز همون مرد خوش تیپ و مغروره که یه روز بهاری تو باغی پر از شکوفه دیدمش. گیت که باز میشه آنتونیا رو صدا میزنه. دخترم با شنیدن صدای پدرش مثل باد به طرفش پرواز میکنه. میخوام دنبالش برم اما دستم تو چنگ کارلو اسیر میشه. تونی زانو میزنه و آنتونیا رو تو آغوشش بلند میکنه. دستاشو دورش حلقه میکنه و به سینه اش فشارش میده. آنتونیا هق میزنه:

"ددی من از این بازی خوشم نمیاد. بیا از اینجا بریم."

تونی سرش رو فرو میکنه تو گردنش و سکوت میکنه. تمام رگ های پیشونیش از شدت فشاری که بهش میاد زده بیرون. کمی دورتر برادرم فابیانو رو میبینم که انگار تو دو شب ده سال بزرگتر شده. شونه هاش خمیده اند و چشماش مثل آسمون دم غروب. تصویر قشنگش پشت پرده ی اشکام میلرزه. پلک میزنم و با صدایی که به زور از گلویم درمیاد ازش درخواست میکنم:

"فابی مواظب دخترم باش."

دستاش کنارش مشت شدند. نگاهی پر از نفرت به کارلو میندازه و میخواد به سمتش بره که سربازای کارلو از پشت میگیرنش. کارلو با تمسخر به حرف میاد:

"به خودت مسلط باش دکتر بعد از این. خیلی بدم نمیاد تو رو هم به لیست خون پارتی اضافه کنم و این دختر کوچولو رو تحویل پدربزرگ عزیزش بدم."

با شنیدن حرفش دوباره مو به تنم سیخ میشه و خطاب به فابی با لحنی تند میگم:

"برگرد عقب فابی."

کارلو میپره به تونی: "بچه رو تحویل بده."

برمیگردم سمتش و با بهت میگم:

"من هنوز باهاش خداحافظی نکردم."

"بهتر بود به جای پارس کردن به من آخرین حرفاتو به دخترت میزدی."

موج جدیدی از گریه بهم هجوم میاره و برمیگردم تا برای آخرین بار دخترم رو ببینم. تونی چند بار بی قفه به سر و صورت آنتونیا بوسه میزنه و برای بار آخر محکم به خودش فشارش میده. میون گریه های آنتونیا که هر لحظه شدیدتر میشه لب میزنه:

"ددی خیلی دوستت داره عزیز دلم. اینو هیچ وقت فراموش نکن."

و بعد تو یه حرکت از خودش جداس میکنه و به فابیانو میسپره. آنتونیا با جیغ صداس میزنه اما تونی با قدم های بلند میاد به طرف من و بدون توجه به کارلو منو تو آغوشش میگیره. انگشتای کارلو که از دور بازوم باز میشه دستامو میپیچم دورش و حق میزنم. فابی هنوز پشت

گیت ایستاده و با سینه ای سنگین ما رو نگاه میکنه. آنتونیا اینبار با جیغ منو صدا میزنه که طاقت نمیارم و فریاد میزنم:

"فابی از اینجا برو. خواهش میکنم برو."

سرم رو تو آغوش تونی برمیگردونم تا رفتنشون رو نبینم. تونی سرم رو به سینه اش فشار میده و خطاب به کارلو التماس میکنه:

"بذار لوسیا بره کارلو. بهت التماس میکنم."

به گمونم سکوت کارلو به اندازه ی کافی جوابش رو میده که صورتش رو تو گودی گردنم دفن میکنه و لب میزنه:

"متاسفم عزیزم. خیلی متاسفم."

صدای گریه ی آنتونیا دورتر و دورتر میشه اما کاملاً از بین نمیره. بعد از مدتی طولانی سرم رو برمیگردونم و میبینم ماشینی که تونی باهاش اومد هنوز در فاصله ای دور پارکه. سربازای کارلو دور ماشین رو محاصره کردند و مانع رفتن فابی شدند. با وحشت به طرف کارلو برمیگردم و با عصبانیتی مادرانه و طلبکارانه میگم:

"تو قول دادی با دخترم کاری نداشته باشی."

پاهای بلندش رو به عرض شونه باز کرده و هر دو دستش رو پشت کمرش به هم گره زده. تو نگاهش غرور پیروزی موج میزنه و باعث میشه من عصبانی تر از چیزی که هستم بشم. تونی به تبعیت از من میغره:

"کارلو. اگر به دخترم صدمه بزنی قسم میخورم از توی گور هم بیکار نمیشینم تا تقاضش رو ازت پس بگیرم. منم مردایی به خطرناکی سربازای تو کنارم دارم که حتی بعد از مرگ هم به من وفادارند."

کارلو با تفریح جواب میداد:

"شک دارم. یه رئیس مرده برای یه سرباز مثل یه جنده ی خوشگله که درست بعد از چند تا ارگاسم درست و درمون سر راهش سبز میشه. تقصیر از جنده نیست که با همه ی فریبندگیش نمیتونه خون رو تو ک*ر اون به جریان بندازه، پس با تمام احترامی که برای اغواگریش قائله، اندازه ی یه ارزن هم به کارش نمیاد."

یک کمی جا به جا میشه و کلمات نفرت انگیزش رو از سر میگیره:

"اما اون وفاداری ای که تو انتظارش رو داری در مورد یه عضو خانواده صادق. راستشو بخوای تونی، اگر خانواده ای داشتی که برای انتقام از تو قرار بود سراغم بیاد واقعا نگران میشدم اما نزدیک ترین چیزی که تو به عنوان خانواده داری اون رافائل مازوخیستیه که گذشته از اون که تهدیدی برای من به حساب نمیاد به احتمال زیاد تا چند روز دیگه با دل و روده ی بیرون کشیده شده تو یه سطل آشغال پیداش میکنند. فایانو هم که اصلا مال این حرفا نیست که بخواد برای من تهدیدی باشه."

لبخند مغروری میزنه و با تحقیر میگه:

"اونی که میتونه چنین تهدیدی بکنه در اصل من هستم. همونطور که میبینی یه برادر دارم که با خون بهم وصله و برادر دیگه ای که با انتخاب عضو خانوادمه. تو تونی از طرف دیگه هیچ کس رو نداری. پس

دم مرگی خودت رو با تهدیدهای تو خالی خارت‌تر از اینی که هستی نکن."

منظورش از دو برادر براندوی سنگدل و ماکسیم روانی هستند. اینبار من بهش التماس میکنم:

"کارلو بذار دخترم بره. التماس‌ت میکنم."

چونه اش رو بالا میده و نفس عمیقی میکشه. سری تکون میده و تو همین لحظه سربازاش من و تونی رو از هم جدا میکنند. تونی فقط با نفرت نگاهشون میکنه و منم تلاش خودم رو میکنم که از ترس دوباره زیر گریه نزوم. کارلو خطاب به سرباز ها دستور میده:

"دختره رو ببرید دم گیت."

دستورش رو اطاعت میکنند. چند قدم به طرفم برمیداره. دستاش رو تو جیبش میکنه و میگه:

"میخوام بهت یه فرصت انتخاب بدم لوسیا. نه برای اینکه فکر میکنم بهت بدهکارم. میتونی اینو یه هدیه به عنوان قدردانی در نظر بگیری."
گیج بهش نگاه میکنم که روشنم میکنه:

"به هر حال خواسته یا ناخواسته من برای ورود امیلی به زندگیم به شماها مدیونم."

نگاه بهت زده ام رو به تونی که تو دستای دو تا مرد اسیره میندازم. تونی نفسش رو با حرص میده بیرون و به کارلو میتوپه:

"مسخره بازی رو تموم کن کارلو. اگر مرد باشی لوسیا رو از این داستان میذارى کنار و حسابت رو با من تصفیه میکنی. لوسیا هم به اندازه ی امیلی تو این داستان بی گناهه."

صورت کارلو تو یه لحظه طوفانی میشه. میره به طرف تونی و بی تردید مشت محکمش رو تو صورتش فرود میاره. با دیدن تونی که از شدت ضربه تو دستای اون دو تا مزدور رو به پایین خم میشه اسمش رو با وحشت فریاد میزنم اما دو تا غولی که منو اسیر کردند مانع میشند به طرفش برم. کارلو رو به تونی که داره خون توی دهنش رو روی زمین تف میکنه با صدایی کنترل شده غرش میکنه:

"اگر یکبار دیگه اسم همسر من رو به دهن کثیف بیاری دل و روده ات رو زنده زنده بیرون میکشم."

بدون اینکه منتظر جواب تونی باشه برمیگرده به سمت من و رو به چشمای وحشت زده ام ادامه میده:

"من بهت حق انتخاب میدم. میتونی همین الان بری و دخترت رو بزرگ کنی."

تو دلم یه جرقه زده میشه و شاخه های یخ بسته ی امید رو گرم میکنه. امیدوار ازش خواهم میکشم:

"کارلو این انتقام مسخره است. بذار من و تونی از اینجا بریم. تو همین الانش هم با به دام انداختن ما برنده شدی."

نیشخندی میزنه و میگه:

"تو حرفم نپر لوسیا. گزینه ی اولت اینه که از اینجا بری. اما رفتنت طبعاتی خواهد داشت."

"چه طبعاتی؟"

حتی صداش هم به اندازه ی صورتش شیطانیه: "تونی به رنج آور ترین و دردناک ترین و آهسته ترین مرگی که کسی در طول تاریخ تجربه کرده خواهد مرد. ساعت هایی چنان عذاب آور رو قبل از مرگ تجربه میکنه که شجاع ترین مردها از تصورش خودشون رو خیس میکنند. کاری باهاش میکنم که مرگ براش یه آرزوی دست نیافتنی بشه. زجری بهش میدم که حاضر باشه دختر خودش رو برای نجات به کام مرگ بفرسته. و بالاخره وقتی به نظرم به اندازه ی کافی از جام مصیبت نوشید، هر دو تخمش رو میبرم و تو حلقش میکنم. پایان کارش خفگی به واسطه ی بلعیدن چیزیه که در درجه ی اول باعث دردسرش شد."

گوشام چیزایی که میشنوند رو باور نمیکنند. تازه دارم میفهمم کارلو برونی همون هیولای ترسناکیه که زمزمه ی اسمش مردای قدرتمند و بیرحم رو به گریه مینداخت. من هرگز این روی کارلو رو ندیده بودم. هر چیزی که بود در حد شایعه بود. داستان های ترسناکی که مادرها برای بچه ها میگن تا مجبورشون کنند درست رفتار کنند. اما این غول انسان نما که منو سیاه و کبود کرده، بچه ام رو بی مادر کرده و در کمال آرامش داره از تعریف کردن کارهای نفرت انگیزی که به ذهن یه آدم عادی خطور نمیکنه لذت میبره قسمت تاریک کارلو برونیه که تو سایه ها مخفی شده بود. با افسوس سرم رو تکون میدم و لب میزنم:

"باورم نمیشه زمانی برات احترام قائل بودم کارلو. تو یه بیمار روانی خطرناکی."

به توهينم واكنش نشون نميده و ادامه ميده:

"اما گزينه ي دوم اينه كه بموني. در اونصورت هر دو مرگ بسيار راحتى خواهيد داشت."

توني با صداى محكمى اسمم رو صدا ميزنه: "لوسيا."

نگاهم ميشينه روى صورت خون آلودش. با اقتدار و بدون ذره اى ترديد ميگه:

"همين الان از اينجا برو. برو پيش آنتونيا."

سربازاى كارلو دستم رو رها ميكنند. نگاهى به ماشين تو جاده ميندازم. صداى گريه ي آنتونيا چند لحظه است كه قطع شده. صداى توني دوباره منو به خودم مياره:

"لوسيا برو. از اينجا برو عزيزم."

اينبار لحنش به التماس بيشتتر شبیه. چشمای قرمزش رو دوخته به من ازم خواهش ميكنه برم و اونو به مرگى فجييع بسپارم. خنده ام ميگيره. كارلوى حروم زاده فكر همه جا رو كرده. چطور ميتونم زندگى كنم وقتى ميدونم توني رو به چه سرنوشت شومى سپردم؟ مردى كه از روزى كه خودم رو شناختم عاشقش بودم. مردى كه تو آغوشش زن شدم. مردى كه عاشقانه ميپرستمش. مردى كه بدون وجودش زندگى برام معنايى نداره. درسته من بايد كنار دخترم باشم. اما مادري با يه روح مرده به چه دردش ميخوره؟ حتى لازم نيست به گزينه ها فكر كنم. دوباره به ماشين نگاه ميكنم و زمزمه ميكنم:

"منو ببخش عزيزترينم. خدانگهدار"

برمیگردم و به طرف تونی میرم. وقتی میفهمه چه تصمیمی گرفتم
تقلا میکنه که خودشو آزاد کنه و فریاد میزنه:

"لوسیا اینکارو نکن. از اینجا برو. لعنتی از اینجا برو."

صدای مقتدر کارلو میاد:

"ماشین رو بغرستید بره. گیت رو هم ببندید."

سربازها فرمانش رو اطاعت میکنند. مردایی قوی هیکل تونی رو به
طرف کلبه ی جنگلی میبرند و دستای قوی دیگه ای دور بازوی من
میپیچنه. چند متر جلوتر میفهمم دارند منو به طرف خونه میبرند. رو به
کارلو که همراه سگای وفادارش داره به سمت کلبه میره فریاد میزنم:

"تو قول دادی کارلو. قول دادی با هم میمیریم."

فقط دستش رو تو هوا بلند میکنه و همونطور که پشت به من راه میره
با خونسردی میگه:

"نگران نباش. با هم میمیرید. اما قرار نیست با هم کتک بخورید. تو
سهمت رو گرفتی. الان نوبت اونه."

فصل ۲۳

لوسیا

تو دستای قوی که منو روی زمین میکشند پیچ و تاب میخورم و جیغ میکشم اما زور بازوی اونا با من قابل مقایسه نیست. منو از پله ها بالا میبرند و به سمت اتاقی میکشوند که قبلا کتابخانه بود. میون تقلاهام امیلی رو میبینم که همراه سربازی که اسمش جرجیو بود تو پیچ راهرو ایستاده. امیدی بهش ندارم اما اسمش رو به عنوان آخرین ریسمانی که برام مونده صدا میزنم:

"امیلی، خواهش میکنم به تونی کمک کن. کارلو قول داد شکنجه اش نمیکنه. خواهش میکنم."

کمی که نزدیک میشم میبینم صورتش بی تفاوتی روز گذشته رو نداره. رد اشک روی صورتش و اشک های جدیدی هم تو چشماشه. جرجیو از بدن بزرگش به عنوان سدی بین ما استفاده میکنه. انگار که مثلا من میتونم تو یه لحظه قدرت های ماوراییم رو رو کنم و به همسر ارزشمند کارلو صدمه ای بزنم. دو مرد غول پیکر منو داخل اتاق روی زمین پرتاب میکنند و در رو پشت سرشون میندند. بلافاصله از جا کنده میشم و به طرف در هجوم میبرم. دستگیره رو چند بار محکم و پشت سر هم فشار میدم اما در قفله. انگار قطره ی آخر به جام ظرفیتم اضافه میشه و سرریزش میکنه. با مشت های محکم به در میکوبم و فریاد میزنم:

"کارلو، حروم زاده تو قول دادی، تو قول دادی."

نمیدونم چقدر به در مشت میکوبم و فریاد میزنم اما بالاخره وقتی آخرین ذره های مقاومت تو وجودم ته میکشن پشت در فرومیریزم و با بدبختی اسم تونی رو مرتب زیر لب تکرار میکنم. حالا که آدرنالین فروکش کرده میفهمم که تو کتابخونه هستم. حتی انقدر رmq برام نمونه که خودمو به طرف کاناپه بکشم. صورتم رو به مرمهای سرد فشار میدم، زانوهایم رو داخل شکمم میکشم و آروم گریه میکنم. نمیدونم چقدر میگذره که در باز میشه و کارلو وارد اتاق میشه. با دیدنش دوباره انرژی میگیرم و درجا بلند میشم. با اینکه تیشرت مشکی رنگی به تنشه اما قطره های خون قابل تشخیصه. قطره های خونی که همه جای بدنش پاشیده شده و میبایست از رگ های شوهر من بیرون زده باشه. نگاه وحشت زده ام به دستاش میرسه و زخم های تازه ی سرانگشتاش. نگاه تحقیر آمیزی بهم میندازه و میاد داخل. پشت سرش ماکسیم و نوح اندام آش و لاش تونی رو میارن داخل. به غیر از یه شرت چیزی تنش نیست. صورتش از شدت ضرباتی که خورده به سختی قابل تشخیصه و تمام بدنش غرق زخم و خون و جای سوختگیته. هیچ ایده ای ندارم که زنده است یا مرده.

خون جلوی چشممو میگیره. به قصد کشت و یا بهتره بگم خودکشی به کارلو حمله میکنم. دلم میخواد چشمای پلیدش رو با ناخنم از جا دربیارم. انقدر قدش بلنده که چنگم به جای صورتش روی پیراهنش میشینه و یقه اش رو پاره میکنه. با سیلی ای که به گوشم میزنه دوباره روی زمین پرت میشم اما اجازه نمیدم شدت ضربه گیجم کنه. مصمم تر از قبل روی پاهام بلند میشم و میخوام دوباره بهش حمله کنم که براندو از پشت میگیرتم و سوتی میزنه:

"آروم باش گریه، آروم."

همون طور که در حال چنگ انداختنم کارلو رو میبینم که با خونسردی تیشرت پاره رو از تنش درمیاره و عضلات کاشی کاری شده اش رو با اون تتوی زرهی به نمایش میذاره. جلوتر از ما به طرف قفسه ای میره که خوب یادمه. اینجا همون راه مخفی که من و تونی ازش فرار کردیم. قفسه رو با کلید باز میکنه و جلوی راهرویی که خوب میدونم به پله های مارپیچی ختم میشه می ایسته. دستمالی از جیب شلوارش درمیاره و همونطور که داره خون تونی رو از دستاش پاک میکنه میگه:

"تو این چند سال من گزینه های کشتن تو و تونی رو به دقت بررسی کردم لوسیا. به نظرم بهتره داستان شما همون جایی تموم بشه که شروع شد."

اشاره ای به مرداش میکنه. نوح و ماکسیم بدن آش و لاش تونی رو میکشونن و پرتاب میکنند روی پله ها. از وحشت چشمام گشاد میشن و جیغ بلندی میکشم:

"نه، تونی!"

اینبار در برابر تقلاهام براندو رهام میکنه و منم با سرعت باد به طرف تونی میرم که الان بیحرکت پایین پله ها افتاده. سرش رو با احتیاط برمیکردونم به طرفم که ناله ی خفیفی میکنه. از زنده بودنش جون میگیرم اما میترسم که حتی با دست زدن بهش جراحتش رو بدتر کنم. مردای غول پیکر کارلو دوباره پایین میان و تونی و من رو در امتداد راهروی تاریک روی زمین میکشند. چند دقیقه ی طولانی میگذره تا به گیتی آهنی میرسیم. از گیت که رد میشیم ما رو روی زمین رها میکنند و خودشون برمیکردند. خودمو میکشم به طرف تونی و سرش رو به آغوش میکشم. کارلو با بالاتنه ای برهنه شبیه یه مرد

غارنشین در روشنایی نوری که از چراغ قوه ی گوشی هاشون منتشر میشه ایستاده. اشاره ای به اطراف میکنه و میگه:

"این راه رو باید خیلی خوب بشناسی لوسیا. البته من تغییراتی توش ایجاد کردم. تونی باید خوب بدونه که مسیر قبلی دیگه از بین رفته. من برای پایان شما مسیر جدیدی حفر کردم که به یه جای جدید باز میشه. اگر بخوای پیاده بری تا به انتهای مسیر برسی یه روزی زمان میبره. البته با این وضعیتی که تونی داره چند روزی."

از شدت خشم نفس هام بریده بریده شدند. مثل گاوی که به پرچم قرمز نگاه میکنه و دود از گوشاش بیرون میزنه دلم میخواد بهش حمله کنم و از هستی ساقطش کنم. دستش رو میذاره روی در آهنی و قبل از بستنش با تفریح میگه:

"این تونل درست ۶ ساعت دیگه منفجر میشه. اگر بدوید شاید بتونید مسیر یه روزه رو ۶ ساعته طی کنید."

لبخند پلیدی میزنه و حرف آخر رو میزنه:

"خداحافظ لوسیا. برات آرزوی یه مرگ بسیار دردناک رو دارم."

با بسته شدن در، سپاهی مطلق همه جا رو میگیره. حتی یه فندک هم ندارم که بتونم ببینم اطرافم چه خبره. انگشتم رو با احتیاط پایین میبرم و صورت تونی رو لمس میکنم. سر خم میکنم و پیشونیش رو آروم میبوسم و صداس میزنم:

"تونی عزیزم، عزیزم."

نفساش پر صدا تر میشه و صداش مثل یه زمزمه ی آروم به گوشم میرسه:

"لوسیا از اینجا برو."

بین اشکایی که بی وقفه میریزه میخندم و دستش میندازم:

"تا جایی که یادمه من قهرمان دو نیستم."

صدای نفس هاش مثل خرخر میمونه. حتی نفس کشیدنم اذیتش میکنه. بریده بریده میناله:

"امروز میتونه روز خوبی باشه که تلاش کنی بشی."

میخندم و اشکام رو پاک میکنم. سرش رو با احتیاط میذارم روی زمین و با دست مثل آدم های نابینا راهم رو به طرف بدنش پیدا میکنم. کنارش دراز میکشم و صورتم رو میچسبونم به بدن خون آلودش که هنوز گرمه. کنار گوشش زمزمه میکنم:

"دوستت دارم آنتونیو برونی."

دستش بدنم رو با زحمت کاوش میکنه. زحمتش رو کم میکنم و دستش رو میگیرم. لب میزنه:

"منم دوستت دارم لوسیا برونی."

با انگشت شستم روی سرانگشتاش رو نوازش میکنم و نجوا میکنم:

"کی فکرش رو میکرد که کارلو بتونه انقدر مبتکر باشه؟"

نفسش رو با خنده میده و بیرون:

"واقعا. میدونی همیشه فکر میکردم کارلو یه انسان اولیه است که تبرش رو انداخته زمین و سوار ماشین زمان شده."

"باز خوبه تو میتونستی اونو سوار یه ماشین تصور کنی. یادمه اون سالها هر وقت میدیدمش که داره یه ماشین لوکس سوار میشه با خودم میگفتم بهترین چیزی که مناسب این ظاهر و این اخلاقه یه اسب وحشیه نه یه ماشین شاسی بلند."

اینبار کمی بلندتر میخنده و از دردی که تو بدنش ایجاد میشه میناله و میگه: "خیلی هم اشتباه نمیکردی. یکی از تفریحات کارلو رام کردن اسب های سرکشه. فکر میکنم چند تا از متد هاشو روی امیلی هم پیاده کرده و به بیچاره افسار زده."

"اما من فکر میکنم اون امیلی رو شستشوی مغزی داده. کدوم زنی میتونه عاشق یه مرد وحشی باشه؟"

"حالا از کجا معلوم عاشقشه؟ شاید فقط ازش میترسه."

"نه عزیز دلم. من چشمای یه زن عاشق رو خوب میشناسم. بهم اعتماد کن."

چند لحظه ی طولانی سکوت میکنه و دستم رو فشار میده.

"تو چرا عاشق من شدی؟"

سوالش لبخندی واقعی به لبم میاره و منو پرتاب میکنه به همون روز آفتابی. بهش نزدیک تر میشم و جواب میدم:

"نمیدونم. این سوالیه که آدما نمیتونن درست جوابش رو بدن. اما بذار اینو بهت بگم آنتونیو برونی. از روزی که دیدمت میخواستمت. اولش

فقط یه تصویر بودی، یه رویای نوجوانانه. اما من اون تصویر رو توی ذهنم هر روز روشن و روشن تر کردم. هر روز بهش بال و پر دادم. تو ذهنم با تو با دوردست ها سفر کردم. باهات عاشقی کردم. باهات زندگی کردم."

"بعد از نامردی هایی که در حقت کردم حتما میبایست کاملاً به تصوراتت گه زده باشم."

"بهت دروغ نمیگم. تو اون روزهای اول خیلی مرد دوست داشتنی ای نبودی. اما مهرت تو تار و پورم نفوذ کرده بود تونی. تو تک تک سلول های وجودم اسم تو حک شده بود. تو اونی نبودی که من فکر میکردم درسته. اما وقتی دوباره شناختمت فهمیدم از اون چیزی که من فکر میکردم بهتری. عشقی که برای بار دوم بهت حس کردم خیلی قوی تر و عمیق تر از بار اول بود. من پشیمون نیستم تونی."

"اما من هستم. تو به خاطر من اینجایی."

"نباش. من مرگ در تاریکی کنار تو رو به زندگی در روشنایی با آدمی مثل کارلو ترجیح میدم. تو همه ی اون چیزی بودی که من از زندگی میخواستم. تنها عشقی که داشتم. من خیلی خوش شانس بودم که در کنار عشقم زندگی کردم و حالا هم در کنار اون به استقبال مرگ میرم."

تونی دستم رو فشار میداد و زمزمه می‌کنه:

"مطمئنم حتی اگر هزار بار دیگه به دنیا بیام حتی یه بار هم لایق زنی مثل تو نیستم. این منم که شانس یاورم بود."

آرنجم رو روی زمین خاکی و سرد میذارم و بدنم رو بالا میکشم. با لب هام به جستجوی لب های تونی میرم و وقتی لمسشون میکنم لبهامو بهشون فشار میدم. حتی طعم خون هم نمیتونه باعث بشه دست از بوسیدنش بردارم. اونم با آخرین رمقی که تو بدنشه منو میبوسه.

با شنیدن صدایی گوش هام تیز میشه. مغزم شروع به تجزیه و تحلیل صدا میکنه و میفهمم که چیزی به غیر از یه موتور نمیتونه باشه. سرم رو بالا میگیرم و میپرسم:

"تونی تو هم میشنوی؟"

"من به غیر از صدای سوت چیزی تو گوشم نمیشنوم."

با نزدیک شدن صدا کامل میشنیم و چشمامو تو تاریکی گشاد میکنم تا چیزی ببینم. چند دقیقه ی بعد نور کم رنگی فضا رو روشن میکنه. نور و صدا هر لحظه قوی تر میشن تا جایی که موتور کاملاً تو زاویه ی دیدم میاد. تونی تکون میخوره و میگه:

"کمکم کن بشینم."

کمکش میکنم و پشتش رو به دیوار تکیه میدم و خودمم کاملاً نزدیک بهش روی زمین قرار میگیرم. نمیدونم اینم یکی دیگه از بازی های کارلوته یا نه. موتورسوار درست جلوی ما می ایسته و به سرعت پیاده میشه. هنوز چشمم به نور عادت نکرده و نمیتونم تشخیص بدم کیه بنابراین دستم رو دور تونی میپیچم اما صدای آشنایی با عجله میگه:

"زود باش کمک کن. خیلی وقت نداریم."

نفسم از خوشحالی بند میاد و زمزمه میکنم:

"رافائل؟ خودتی؟"

دست میندازه زیر شونه های تونی و همون طور که سعی میکنه با احتیاط کامل بلندش کنه جواب میده:

"خودمم. بهتره خوشحالیو بذاری برای وقتی که از این تونل لعنتی زنده بیرون رفتیم لوسیا. تا چند ساعت دیگه اینجا مثل هیروشیما میره رو هوا."

با دستایی لرزان کمکش میکنم و تونی رو با هزار بدبختی روی موتور مینشونیم. من پشتش میشینم و رافائل جلو تا بتونیم تعادلش رو روی موتور حفظ کنیم. قبل از اینکه حرکت کنه تونی میپرسه:

"چطور پیدامون کردی؟"

رافائل فقط یک کلمه میگه و بعد با سرعت باد به حرکت درمیداد:

"امیلی!"

فصل ۲۴

تونئی

رافائل در حال ریختن اسکاچ برای خودش به من اشاره ای میکنه، با اینکه خیلی دلم میخواد اما به وسوسه غلبه میکنم و سرم رو به علامت منفی تگون میدم. لیوانش رو پر میکنه و بعد از اینکه یه جرعه مینوشه روی صندلی کنارم میشینه و طعنه میزنه:

"قول میدم به لوسیا نگم که زیرآبی رفتی."

نگاهم رو برمیگردونم به گوشیم و میگم: "نیازی نیست بگی. لوسیا تازگی ها حس ششم پیدا کرده. حتی اگر تو خیالم یه جرعه الکل بخورم اون یه جورابی میفهمه و بیچاره ام میکنه. پس تا تموم شدن دوره ی درمانم الکل بی الکل."

عکس ها رو یکی بعد از دیگری رد میکنم و با دیدن رئیس گروه روح های سیاه، گاو خشمگین، اون حرومزاده ای که نوح ازش به عنوان طعمه ی گیرانداختن من استفاده کرد حس میکنم استخوانای شکسته ام با سرعت بیشتری به هم جوش میخورن. من برای کشتنش همون متودی رو دارم استفاده میکنم که کارلو برای من در نظر گرفته بود. رافائل جرعه ی دیگه ای مینوشه و میپرسه:

"حالا کی قراره از کادوپیچ بودن دربیای؟"

دلم میخواد یه چیزی بهش بگم اما خب زیاد هم بیراه نمیشه. کارلو تقریباً هر استخون کوچیک و بزرگی تو بدنم رو شکسته. تنها جایی که

تا حدی سالمه و تو گچ نیست انگشتای دست راستمه. با گذشت سه هفته هنوز بدون استفاده از چند تا مسکن جورواجور نمیتونم شب ها بخوابم. باز جای شکرش باقیه که صورتم تا حدی بهبود پیدا کرده. روزهای اول چنان از شکل و قیافه دراومده بودم که آنتونیا جرات نمیکرد بهم نزدیک بشه. وقتی برای اولین بار منو دید گریه کنان به لوسیا پناه برد و بهش التماس کرد اون موجود وحشتناکی که من باشم رو از خونه بیرون بندازه. گوشه رو کنار میذارم و جواب میدم:

"حداقل ۵ هفته ی دیگه."

"من اگر جای تو بودم از بی حوصلگی میمردم. نه مشروب، نه سکس، نه حتی ریدن و شاشیدن عادی. آدم به مرز خودکشی میرسه."

"من و لوسیا از مرگ برگشتیم رافائل. فکر میکنم میتونم چند سال به جا بشینم و فقط به همسر و دخترم نگاه کنم که سالم و خوشحال هستند و حوصله ام سر نره."

ابروی رافائل از تعجب بالا میره و فقط سری به نشونه ی فهمیدن تکون میده. کمی میره تو فکر و میگه:

"میدونی میتونی کاری که کارلو باهاتون کرد رو تا حدی جبران کنی. اگر حرف به ایتالیا برسه که این امیلی بوده که اونو فروخته کارلو بی آبروترین مرد ایتالیا میشه. این بار خیلی فجیع تر از بار قبل."

نفس عمیقی میکشم و با قاطعیت میگم:

"نه. این خبر به هیچ عنوان نباید جایی درز کنه رافائل."

"اما این به فرصت بسیار عالیه. امیلی برای ما ارزشی نداره."

"امیلی ارزشی نداره اما کاری که برای من و همسر من کرد بی قیمتته. من و لوسیا به لطف اون داریم نفس میکشیم که انقدر باهوش بود تا بتونه از گوشی لوسیا به تو پیام بده."

"اما تو پیام خیلی واضح نوشته بود اینکارو نه برای شما دو نفر بلکه برای آنتونیا میکنه. اگر اون بلوند پرسر و صدا در کار نبود شما دو تا الان زیر خروارها خاک مدفون شده بودید."

"مهم نیست من و لوسیا به تخم چپ و راستش بودیم یا نه، به هر حال الان زنده ایم و میتونیم بزرگ شدن دخترمون رو ببینیم."

با حالتی کلافه اعتراض میکنه: "محض رضای خدا فقط بگو اگر امیلی رو لو بدی زنت کونت رو پاره میکنه و بحث رو تموم کن. چون باورم نمیشه یه نقطه ی روشن تو وجود تو باقی مونده باشه که بخواد به مرگ و زندگی زن کارلو برونی اهمیت بده."

کلافه از چرت و پرت هاش که تا حدی واقعیت هم داره میغرم:

"رافائل حرفم رو زدم. دیگه این بحث رو پیش نکش."

شونه ای بالا میندازه و یه جرعه دیگه از نوشیدنیش میخوره: "حالا هر چی. محض اطلاعات اینجوری هم نیست که با دهن لقی ما کارلو بلایی سر اون زن بیاره. تا جایی که من شنیدم و خودت دیدی دن کارلوی مخوف حاضره جفت تخماشو فدای یه تار موی اون زن بکنه."

"اون رگ جنونش اگر بزنه بالا عشق و عاشقی رو میکنه تو کونش و زن بیچاره رو جرواجر میکنه. من پسرعموم رو خیلی خوب میشناسم. بهم اعتماد کن."

قبل از اینکه رافائل چیزی بگه درب خونه باز میشه و آنتونیا دوان دوان میاد داخل. با دیدن من با شادی میگه:

"ددی من دایی فابیانو رو سه بار تو بازی قایم باشک بردم."

شروع به دویدن میکنه اما قبل از اینکه بتونه خودش رو بکوبه به بدن توی گچ پیچیده شدم لوسیا از پشت بهش میرسه و تو هوا بلندش میکنه. آنتونیا اخم میکنه و میخواد سلیطه بازی دربیاره اما لوسیا ریز قلقلکش میده و دوباره صدای خنده های بلند دخترم فضا رو پر میکنه:

"یادت رفته که باید خیلی مراقب ددی باشیم دختر قشنگم؟"

آنتونیا میون خنده اش جواب میده:

"نمیخواستم محکم بغلش کنم. فقط میخواستم نازش کنم تا زودتر خوب بشه."

مثل همیشه با دیدن دخترام لبخند به لبم میاد و قلبم تپش میگیره. رافائل جرعه ی آخر نوشیدنیش رو سر میکشه و می ایسته. گوشیش رو ازم میگیره و میگه:

"وقت ناز و نوازشته رئیس. این یعنی من باید برم."

فقط با یه چشم غره راهیش میکنم. لوسیا خم میشه و بوسه ای آروم به لبم میزنه. بعد آنتونیا رو خم میکنه و میگه:

"آروم و آهسته عزیزم. همونطوری که تمرین کردیم."

آنتونیا دستای لطیفش رو میذاره روی گونه ام و لبم رو آهسته میبوسه و میگه:

"خیلی دوستت دارم ددی. لطفا زودتر خوب شو و منو ببر تا پونیم رو ببینم."

من و لوسیا همزمان با هم به فرصت طلبیش میخندیم. فقط آنتونیا نیست که بیصبرانه منتظر جوش خوردن استخوانای منه. منم دارم برای اون روز لحظه شماری میکنم تا بتونم دخترام رو محکم تو بغلم بگیرم. پونی کوچولو که چیزی نیست دنیا رو به پای آنتونیا بریزم. دوست دارم زودتر سرپا بشم تا بتونم فداکاری زنی رو جبران کنم که مرگ خودش رو به زجر کشیدن من ترجیح داد. کدوم زنی اینکارو میکنه؟ کدوم انسانی میتونه تا این حد عاشق باشه؟

دروغ نیست اگر بگم همون قدر که دوباره دیوانه وار عاشقش شدم تا حد مرگ هم از دستش عصبانی شدم. وقتی از شر این گچ های لعنتی خلاص بشم خیلی کارها دارم که انجام بدم. اولیش اینه که تا حد مرگ بکنمش و دومی حالیش کنم اگر دوباره بحث مرگ و زندگی وسط اومد تصمیم عاقلانه تری بگیره.

البته احتمال یخ زدن جهنم بیشتر از اینه که دوباره کارلو دستش به ما برسه. اینبار دیگه حواسم شش دنگ جمعه. دیگه نمیذارم زن و بچه ام چنین چیزی رو تجربه کنند. نمیذارم از دستم سر بخورند و بیفتن تو دامن کارلو برونی. رئیس روح های سیاه اولین کسی بود که تاوان اشک های لوسیا رو داد اما آخریش نیست. من این شهر رو از خون کسانی که تو این ماجرا دست داشتند قرمز میکنم. تمام نسلشون رو از این کره ی خاکی پاک میکنم. هر چی باشه منم یه برونی ام و اون رگ جنون و خونخواری رو در مواقع لزوم میتونم به کار بندازم.

هر کسی که جرات کرده به زن و بچه ی من دست بزنه تاوانش رو با خون هر کسی که تو این دنیا براش عزیزه پرداخت میکنه. باید زودتر

خوب بشم چون دختری برای پرستیدن، زنی برای گاییدن و دشمنانی
برای سر بریدن دارم که در انتظارم هستند.

mafia_novels

سرانجام

لوسیا

با وجود اینکه من و تونی علاقه ای نداشتیم دخترمون با با فانتزی های دخترانه بزرگ بشه اما آنتونیا از وقتی به قدر کافی کلمه یاد گرفت که بتونه انتخاب کنه رنگ صورتی رو حتی برای غذایی که میخوره به همه چیز ترجیح میده. حالا هم سر تا پا لباس سواری صورتی پوشیده و با یه کلاه ایمنی همرنگ روی سرش بیشتر از ده دقیقه است که داخل زمین دایره ای شکل، پشت نرده های چوبی ایستاده، به اسب کوچیک خیره شده و داره دو دو تا چهارتا میکنه که بهش نزدیک بشه یا نه. مربی سواری یه خانم جوون و با حوصله است که تونی قبل از استخدامش هفت جد و آبادش رو مورد بررسی قرار داده. البته که رافائل و ده تا مرد دیگه ای که نمیشناسم گوشه و کنار در حال نگهبانی دادن هستند. مربی کمی با پونی کوچولو جلوی آنتونیا رژه میره و وقتی برق چشم هاشو مبینه زین پونی رو به پرچین مبینده و کنار آنتونیا زانو میزنه و باهاش حرف میزنه. از این فاصله نمیتونم بشنوم چی میگه اما چشمای دخترم از ذوق گشاد میشه و با خوشحالی سر تکون میده.

تونی که تمام مدت پشت سرم ایستاده بود دستش رو دور شکمم حلقه میکنه و منو میچسبونه به سینه اش. با صدای سکسی و دورگه ای کنار گوشم نجوا میکنه:

"امیدوارم وقتی خدایی نکرده زمانش رسید، در مورد نزدیک شدن به پسرا هم همین قدر تردید داشته باشه."

با بدجنسی دستش میندازم: "اوه اون روز دیر یا زود میرسه آنتونیو برونی. بهتره خودتو از الان آماده کنی. پسرا خودشون رو برای دختری به این زیبایی به آب و آتیش میزنن."

انگشتاش رو به شکمم فشار میده و نیشخند میزنه:

"هم آب آماده است و هم آتیش. اول تو آب غرقشون میکنم و بعد هم جسدشون رو به آتیش میکشم."

من به حرفش میخندم اما مطمئنم که این حرفا رو از سر شوخی نزده. از الان دلم برای اون بیچاره ای که قراره عاشق آنتونیا بشه میسوزه. سرم رو به سینه اش تکیه میدم و زمزمه میکنم:

"اگر زندگی یه چیزی بهمون یاد داده باشه اینه که نمیتونیم همیشه مراقب دخترمون باشیم. بیا جوری تربیتش کنیم که خودش برای خودش کافی باشه."

سرم رو میبوسه و کنار گوشم زمزمه میکنه:

"اما من یه فکر بهتر دارم."

پایین تنه اش رو به باسنم فشار میده تا بتونم توده ی متورم توی شلوارش رو حس کنم. زبانش رو میکشه پشت گوشم و نجوا میکنه:

"چطوره بریم پسری که ازم خواستی رو بهت بدم تا تو محافظت از آنتونیا کمک دستمون باشه."

تو آغوشش برمیگردم. بوسه ای از لباس میگیرم و اروم میگم:

"فکر میکنم تو این یک هفته ای که دکتر بهت چراغ سبز داده شاید سر جمع چند ساعت داخلم نبودی. با این همه تلاش شبانه روزی شک ندارم سر ۹ ماه پسرمن به دنیا میاد."

لبش رو میکشه روی گونه ام و زمزمه میکنه:

"۲ ماه تموم لنگ و پاچه ات رو جلوی مردی که نمیتونه حتی درست بشینه انداختی بیرون. نمیدونی چه فانتزی های خشنی توی ذهنم ازت ساختم. هنوز حتی نصفشون رو هم عملی نکردم."

چشمام از تعجب گشاد میشن: "من یه روز کامل به تخت تو زنجیر بودم و ۶ بار هم ترتیبم رو دادی، از جمله یه بار از کون. چه فانتزی دیگه ای میتونی داشته باشی که هنوز برآورده نشده؟"

دستش رو میکشه روی شکم صافم و جواب میده:

"این که شکمت رو از پسرم پر کنم و یه روز کامل ببندمت به تخت. میدونی چند ساله حسرت به دلم که تو رو تو حاملگی بکنم؟"

خنده ام میگیره. سر میچرخونم و به آنتونیا نگاه میکنم که جرات کرده به پونی نزدیک بشه اما نه اونقدری که هنوز بتونه لمسش کنه. نگاهم رو برمیکردونم و از روی شونه اش به اصطبل نگاه میکنم و لب میزنم:

"به نظرت آنتونیا کی جرات میکنه سوار اسب بشه."

سرش تو مسیر نگاهم میچرخه و دوباره برمیکرده طرف من. ابروش رو بالا میندازه و با شیطنت میگه:

"فکر میکنم به اندازه ی یه دور سکس سرپایی وقت داشته باشیم. البته اگر تو نیاز به آمادگی نداشته باشی."

"میدونی تونی فقط کافیه تو به من نگاه کنی تا دیواره های واژنم خیس عرق بشن."

چشمش پر از غروری میشه که هربار موقع معاشقه میبینم. قبل از اینکه دستم رو بگیره و به سمت لذت ببره بوسه ی عمیقی از لب هام میگره و زمزمه میکنه:

"میپرسمت لوسیا. پرنسس خورشید، ملکه ی من."

پایان

آثار دیگر

❖ انتقام و آبرو (کارلو و امیلی)

https://s21.picofile.com/file/8441424592/Entegham_v_aberoo.pdf.html

❖ تصاحب لیلی (لوسیفر و لیلی)

https://s20.picofile.com/file/8441425218/keeping_li_ly.pdf.html

❖ هوس و آبرو (ماکسیم و آوا)

در دست تایپ

تمامی کتاب های من را به صورت رایگان در کانال تلگرام،
اینستاگرام و یا از طریق وبلاگ مطالعه بفرمایید.

@shahregoftgoo

<http://mafianovels.blogfa.com>

تمام رمان های من کاملاً رایگان و در این آدرس قابل دانلود است: